

رمان وقتی به یک مرد مبتلا شدم | مامان نخودچی کاربر انجمن نودهشتیا



www.negahdl.com

این کتاب در نگاه دانلود آماده شده است

منبع تایپ رمان: <http://www.forum.98ia.com/t1355661.html>

فضای رمان کاملا واقعی و در بستر خانواده های معمولی و سنتی و صمیمی روایت می شود!
محبوبه با حرص لباس را روی تختم پرت کرد و عصبی سرتاپایم را برانداز کرد و با خشم
گفت: خجالت بکش ایرن!

دستم را زیر چانه ام گذاشتم با خونسردی لبخندی به چهره برافروخته اش کردم و گفتم: چرا؟
از خونسردیم خشمش دوچندان شد و غرید: چرا!! لخت بری سنگین تری!

پفی کردم و بی حوصله گفتم: بس کن محبوب!

غصبناک گفت: بس کنم تا هرگندی که دلت میخواد به زندگیت بزنی؟! آخه به چه قیمتی این دل
این پسرو بدست بیاری؟ با بیرون ریختن تن و بدننت؟! مگه اون چی داره که خودتو داری بخاطرش
به آب و آتیش میزنی؟

دیگر نتوانستم خودم رو کنترل کنم و عصبی گفتم: دوستش دارم بفهم!

سرش رو به نشانه تاسف تکان داد با ناراحتی چادر و کیفش را برداشت و قبل از اینکه اتاق را ترک کند با بغضی که در صدایش بود گفت: عشق این پسر کورت کرده، حواست به کارات نیست، نگرانتم!

و قبل از اینکه اجازه دفاع به من بدهد در را محکم بست و رفت! طبق معمول قهر کرده بود، عاشق نبود حال من را بفهمد. نمی دانم تا کی باید سر این مسئله با شیدا و محبوبه بحث جدل می کردم؟!

صدای اصرار مادر برای اینکه شام محبوبه را نگه دارد از پذیرایی شنیده می شد، مادر علاقه زیادی به محبوبه داشت و بدش نمی آمد او را برای امید در نظر بگیرد و در لفافه این پیشنهاد رابه امید داده بود ولی امید درسش را بهانه کرده بود و همچنان مجرد آویزان پدر و مادرم بود. بی توجه به تعارفات آنها به قاب عکس مثبت کاری روی عسلی کنار تختم زل زدم.

عکسی نادر از چهره خندان سروش!

هیچ وقت یادم نمی رود سر سرقت این عکس از اتاق سروش دچار چه استرس و وحشتی شده بودیم، هر چند عملیاتمان موفقیت آمیز بود ولی تا یکماه شیدا بهر مرضی که دچار می شد من را مقصر می دانست و می گفت "این مشکلم مربوط میشه به اون استرسی که اون روز بهم وارد شد"

و اگر کمی بیشتر به او رو داده بودم، دردهای ماهانه اش را به آن روز کذایی نسبت می داد!!

بروی عکس بوسه ی زدم و انگشتم را تهدید وار بسویش نشانه گرفتم و گفتم: کاری می کنم به پام بیفتی!!

هرچند از اعماق قلبم هیچ اعتقادی به حرفی که زده بودم نداشتم و صرفا برای آرامش خودم از این جفنگیات می بافتم!

بلند شدم و روبروی آئینه ایستادم و مشغول ور رفتن با جوش کوچک روی چانه ام شدم. ناگهان فکری به سرم زد با سرعت دست بکار شدم و چادر سفید نمازم را سالی بکبار هم از کشوی در آور بیرون نمی آمد را خارج کردم، و روی سرم انداختم و روییم را چنان گرفتم که فقط یک چشمم دیده می شد، هی خودم را پیچ و تاب می دادم و مثلا ادای عروسهای خجالتی آفتاب و مهتاب ندیده دهه ۵۰ را بازی میکردم که حسابی برای تازه داماد ناز می کردند!

در صحنات زیبایی که خودم خالقش بودم غرق شده بودم که ناگهان شلیک خنده ی بلند شد.

با دیدن السا که برچارچوب در اتاقم ایستاده و هرهر می خندید، وا رفتم! از فکر اینکه، تمام مدت اینجابوده و حرکات من را دیده کمی خجالت کشیدم، از خنده طولانی اش کفری شدم و معترض گفتم: هرهر چته؟

- خاک عالم تو سرت که اینقدر مرده عروس شدنی!

در حالیکه خنده ام گرفت بود گفتم: مرض!

با همان لبخند حفظ شده اش گفت: باز چیکار کردی این محبوبه بدبختو؟

-هیچی باز بالای منبر رفته بود!

السا چشم غره ی به من کرد و گفت: حیفا از این دختر که دوست خل و چلی مثل تو داره!

با خنده گفتم: واقعا حیفا!

-چیه کز کردی کنج اتاقت؟! ایبا بیرون یه بادی به کلت بخوره!

و سری از روی تاسف تکان داد و از چهارچوب در اتاقم خارج شد که به نرمی صدایش کردم: آبجی!

برگشت و سوالی نگاهم کرد!

مظلوم شدم و گفتم: میگن دعای زن حامله میگیره برام دعا کن!

-من بدبخت که بهر جا عقلم رسیده دخیل بستم می بینی که فعلا جواب نداده!

با چرب زبانی گفتم: آبجی الهی قربونت برم، همون ادرس رمال رو از خواهر شوهرت میگیری؟ به

خدا این دفعه دلم روشنه!

چپ چپ نگاهم کرد و تشر زد: دختره ی پر رو حیا رو قورت داده آبرو را قی کرده! این همه پول بی

زبون رو ریختی تو شکم این رمال ها و جادوگرها بس نبود؟ می بینی که نتیجه نداده!

ملتمس گفتم: این یکی فرق داره، مگه خودت نگفتی خواهر شوهرت جواب گرفته؟!

-به جای این خرافات مثل آدم برو از خودش بخواه تا بنده های حقه بازش!

-از بس التماس کردم جواب نگرفتم، دیگه انگیزه ی برای نماز ندارم!

-من هلاک این فلسفه بافیتم، نماز میخونی یا معامله می کنی؟!

-وای باز نوبت تو شد؟! محبوبه بس نبود؟!

-عمرا دیگه عقلمو دست تویه بی خرد بدم، همون دوباری که پیش اون جادوگرا رفتم برای هفت پشت کافیه!

و جواب من، پرتاب لنگه دمپایی ابریم بسویش بود، هرچند او هم تیز بود و جاخالی داد و لنگه دمپایی ابریم به دیوار اصابت کرد نه السا!

السا دلخور گفت: من برای دیدن تو اینجا اومدم، بی انصاف از اتاقت دل بکن دیگه

وسپس اتاقم را ترک کرد!

بدون اینکه گلایه السا برایم مهم باشد، به فکر نقشه ی بودم تا بتوانم السا را برای دادن ادرس این رمال معروف و کاربلد متقاعد کنم!

لباسی را که با وسواس چند روزی بود در انواع واقسام پاساژها به دنبالش بودم را با خوشحالی پوشیدم و مشغول آرایش صورتم شدم و با کشیدن رژلب قرمز آتیشی کاملش کردم و با رضایت از اتاقم بیرون آمدم، با دیدن پدرم که پایش را روی هم انداخته بود و خونسرد روزنامه می خواند و امید که مثل همیشه قوز کرده و با لب تابش مشغول بود. کفری شدم و معترض گفتم: پاشید دیر شد!

پدر از زیر عینکش نگاهم کرد و گفت: مگه ساعت چنده باباجان؟

-هشت!

وانگار نه انگار دوباره تکیه داد و مشغول مطالعه اش شد.

-...چرا دوباره نشستین؟

- هنوز زوده

باحرص گفتم: باباجان زشته سرشام برسیم!

السا با سیب گنده ی گاز زده در دستش، از آشپزخانه بیرون آمد، چشمانش را تنگ کرد و همانطور که سرتاپایم را برانداز میکرد، با دهان نیمه پرگفت: چرا اینقدر به خودت چیز میز مالوندی؟

لبخندی زدم و قری به سر و گردنم دادم و گفتم: چطور شدم؟

چینی به صورتش داد و گفت: در یک کلام جادوگر شهر از!

-حسود!

-به جون ابجی کوچیکه راست میگم تو چهره طبیعیت قشنگتره!

-برو بابا

همین که رویم را برگرداندم با مادر مواجه شدم که با چشمان گرد شده دریک قدمی ام ایستاده بود و بر و بر من را نگاه می کرد.

مادر: واه واه خدا به دور! چرا این شکلی شدی؟

السا: قیافت مصنوعی شده!

مادر: سنت زیاد دیده میشه!

من بین مادر و السا ایستاده بودم و آن دو همچنان به حملاتشان ادامه می دادند.

-پوست به این سفیدی روبیین چه جوری برنزه کرده!

بسمت مادر چرخیدم تا جوابش را بدهم که السا گفت: بدبخت پوست خراب می شه!

بطرف السا برگشتم که باز مادربه صدا درآمد: آرایشم حدی داره!

دریک اقدام شجاعانه دست السا را گرفتم و در کنار مادر قرار دادم و گفتم: بفرمایین حالا موعظه کنید! سرم گیج رفت!

هر دو نگاهی بهم انداختند و با حالت قهر از من رو برگردانند و رفتند!

-چتون شد؟

صدای مادر از دور به گوشم رسید: خیلی خودسر شدی!

خودم را روی مبل کنار خواهرم انداختم و با لبخند نگاهش کردم.

دوباره به حالت قهر رویش را برگردانند!

-قهری؟

-خیر سرم ابجی بزرگتم به اندازه یه سیب زمینی هم برات ارزش ندارم!

-من نیستم!

برگشت و متعجب پرسید: چی نیستی؟

-قهر!

با حرص گفت: خوب خودتو به اون راه میزنی ها!!

و بعد با چشمان قهوه ای بادامی اش به چشمانم خیره شد و با دلسوزی گفت: قدر خودتون بدون
آبجی!

از دلسوزیش خوش نیامد ولی به روی خودم نیاوردم و در عوض دهن کجی کردم و بی قرار
گفتم: آبجی بگو مامان اینا حاضر شن دیگه، بخدا زشته دیر بریم.

-من که می دونم التماس دعوات برای چیه! من یکی که حوصله رفتن به تولد یه پیزرن ۷۰ساله رو
ندارم. آفتاب لب بومه.

-السا!!

سرزنش مادر که از انتهای پذیرایی به گوشمان رسید، السا را خاموش کرد.

همیشه احترام پدر و مادر را نگه می داشت و هرگز زبانش به تلخی و درشتی باز نشده بود و تایید
والدینش برایش بسیار با اهمیت بود. البته من هم به بزرگترها احترام می گذاشتم ولی صمیمانه تر
با آنها برخورد میکردم و سکان زندگی را خودم به دست گرفته بود و هر آنچرا که فکر می کردم
درست است بدون هیچ مشورتی انجام می دادم!

مادر با سینی که حاوی چند کاسه فرنی بود به پذیرایی آمد، یکی را جلوی من و یکی را جلوی السا
گذاشت.

-باید بیشتر به خودت برسی!

گونه های السا از شرم سرخ شد و لبخند کوتاهی زد. با اینکه دوماه از بارداریش میگذشت اما هنوز
از عنوان کردن این موضوع در حضور پدر و امید خجالت میکشید.

مادر با صدای بلند خندید و گفت: حالا نمیخواه خجالت بکشی!

السا با محبت گونه گوشتالودش را بوسید و گفت: قربونت برم که یه دونه ی!

میان گفتگویشان پریدم و جاهل مابانه گفتم: ما بیشتر!

مادر با دلخوری گفت: جدا؟! پس چرا اصلا به حرفام گوش نمی دی؟

چشمکی زدم و گفتم: تو اون موضوع شرمنده ام!

سرگلایه اش باز شد و گفت: کاش فقط اون مورد بود. من که رابراه از جنابعالی چاکرم و عاشقم خالی خالی شنیدم. اُبَهت مادرای قدیم یه چیز دیگه بود من و شمس می مثل چی از همین مامان ملیح تون می ترسیدیم، منکه هیچ فرقی با چغندر ندارم!

از گلایه های مادر والسا که یکی خودش را سیب زمینی و دیگری چغندر معرفی کرده بود خندیدم و با خنده گفتم: خانوم چغندر و خانوم سیب زمینی پاشین که دیر شد!

در تمام طول راه باز هم مادر طبق معمول با نرمی سیل نصیحتهایش را بسویم روانه می کرد. او یکریز از متانت و وقار صحبت میکرد و از من می خواست امشب در برخورد با سروش سرسنگین تر باشم.

و من با سرخوشی، تمام مدت از او آویزان شده بودم و گونه، چشم، دستش را بوسه میدادم و حسابی تف مالیش می کردم و قربان صدقه اش می رفتم، بدون اینکه حرفهایش کوچکترین اهمیتی برایم داشته باشد و آنها را آویزه گوشم کرده باشم! به قول خودش سرش را با این چرب زبانی های خاص خودم شیر می مالیدم!

مادرم زن مهربان و آرامی بود با اینکه از برخوردهایم با سروش بشدت دلگیر بود اما هیچ وقت مستقیم به رویم نمی آورد. او حق داشت دخترش تمام غرورش را برای بدست آوردن دل پسرعمویش زیرپایش له کرده بود و این برای هر مادری سخت و ناخوشایند بود. بخصوص کنایه های مادر بزرگ سروش گاهی خارج از تحملش می شد و ساعتها بامن قهر می کرد.

هرچند از ناراحتی و قهرش، قلبم فشرده می شد و به خودم نهیب می زدم "ایرن بسه دیگه" ولی باز بادیدن سروش همه چیز را به ورطه فراموشی می سپردم و روز از نو و روزگار از نو!

خانه عموی مرحوم تنها ۲ چهارراه با ما فاصله داشت. در بین مسیر خانه ما و عموی مرحوم، خانه مادر بزرگم که به او عزیز میگفتیم قرار داشت در واقع همگی در یک محدوده زندگی می کردیم، بجز عمه ام که کمی از ما دورتر بود. منطقه زندگی ما منطقه متوسط رو به بالایی تهران محسوب میشد.

بدون اینکه منتظرم باقی اعضای خانواده ام شوم، ذوق زده از ماشین بیرون پریدم و به سرعت حیاط کوچک این خانه دوطبقه و نسبتاً قدیمی ساز را طی کردم، با باز کردن در ورودی گرمای مطبوع داخل خانه پوستم را نوازش کرد، در همان ابتدای سالن، عکس بزرگی از عموی مرحومم به روی دیوار روبرویی خودنمایی میکرد! ۱۵ سال می‌شد که عمو سعیدم فوت کرده بود و بیچاره سروش از ابتدای جوانی مسئولیت خانواده اش روی دوشش افتاده بود و یک تنه گالری فرش عمو را می‌گرداند و به همان فوق دیپلم کامپیوترش بسنده کرده بود.

از دور برای عموی مرحومم، تعظیم نمایشی کردم و زیر لب گفتم: السلام علیک یا خان عمو جان، اون سگرمهاتو لطفاً باز کن که عروس گلت اومده!

–...ایرن کی اومدین؟

زنعمو با تعجب نگاهم میکرد!

بطرفش رفتم و سعی کردم با محبت در آغوشم بگیرمش، اما خودش را عقب کشید و بالبخند مصنوعی گفت: ببخش عزیزم سرما خوردم می‌ترسم، بگیر!

همیشه خشک و سرد برخورد میکرد البته از مادری همچون گلچهره خانوم یک همچین دختری بعید نبود! او هم همیشه خدا، اخم داشت انگاری با خودش هم قهر بود.

به این سردی‌ها عادت داشتیم، بدون اینکه خم به ابرو بیاورم و دلچرکین شوم با محبت ذاتی خودم، گفتم: ایرادی نداره زن عمو جان، انشالله بهتر بشین!

می‌دانستم این زن خشک و سرد برخلاف ظاهرش قلب رئوف و مهربانی دارد

– پس بقیه کجان؟

سوالش را بی جواب ماند، چون همه هوش و حواسم به سروش پرت شد، سروش با کت و شلوار سرمه‌ی خوش دوختش در بین حلقه‌ی از پسران پشت بمن، گوشه‌ی از پذیرایی بزرگ خانه شان ایستاده بود و مشغول صحبت بود. یک آن برگشت و متوجه من شد، با صمیمیت دستی برایش تکان دادم ولی او اخم غلیظی کرد و متکبرانه دوباره به سمت حلقه دوستانش برگشت!

از بی محلی‌اش در حضور زنعمو، از خجالت سرخ شدم، زنعمو که متوجه حرکت زشت سروش شده بود با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: من راضی نبودم!

از حرفش سردر نیاوردم تا دهانم را باز کردم و بگویم "منظورتان چیست" سرش را به نشانه تاسف تکان داد و رفت!

گیج و متعجب به زنعوی بلند و لاغر اندام که به سمت مهمانهایش می رفت نگاه کردم! منظورش چه بود؟ از چه راضی نبود؟

پفی کشیدم که همان لحظه در باز شد و السا و مادر و پدر به همراه موجی از سرما، به داخل آمدند، متعجب از تاخیرشان پرسیدم: چرا دیر کردین؟

السا با کلافگی گفت: جای پارک پیدا نکردیم مجبور شدیم چندتا کوچه پایین تر پارک کنیم، حالا تو چرا مثل مجسمه ابوالهه و ایستادی اینجا؟! خب میرفتی تو دیگه!
-منتظر شما بودم!

مامان غرغرکنان در حالیکه باشتاب بسمت سالن میرفت گفت: چقدر هوا سرده، اونجا نمونین، سرما میخورین!

السا بارفتن مامان زیر گوشم با دلخوری آشکاری گفت: دیدی ایرن خانوم حتی حاضر نشد به استقبال بیاد! باز کن این چشای کوفتیت رو!

ازلحن تندش دلگیر شدم و با دلخوری گفتم: حالا توام هی بمن سرکوفت بزنی!
با طلبکاری گفت: اسشمو هرچی میخوای بزاری بزار، نگرانتم!

السا عصبی و با اخمهای درهم من را ترک کرد و به سمت مادر رفت و کنار او نشست! با حرفهای مرموز زنعمو و تشر السا و بی محلی آشکار و عمدی سروش ذوقم کور شده بود. در ظاهر امر سروش امشب شمشیر را از رو بسته بود. قبلا حداقل یه سلامی خشک و خالی بمن می داد امشب همان را هم دریغ کرد و چنان با غضب و تکبر نگاهم کرد انگار به کلفت توی خانه شان نگاه میکند!!!

هنوز داشتم رفتارهایش را حلاجی می کردم که موهایم به عقب کشیده شد... متعجب به عقب برگشتم و با چهره خندان شیدا دختر عمه ام روبرو شدم.

بادیدنش جیغ کوتاهی از خوشحالی کشیدم و همدیگر رو آغوش گرفتیم.

شیدا معترض گفت: شکست، من با سروش جونت اشتباه گرفتی!

لبخند عمیقی زدم و گفتم: یعنی همیشه؟

متعجب پرسید: چی؟

-اینکه من بتونم بی دغدغه یه روز بغلش کنم.

خودش را از آغوشم بیرون کشید و محکم روی سرم زد و با حرص گفت: مرده شور هردو تاتون بیره!

-ا... خدانکنه

وگله مند ادامه دادم: کجایی تو دختر می دونی چند وقته ازت بی خبرم؟! خوبی؟

با چشم و ابرویش به سروش و حلقه دوستانش اشاره کرد و با شیطنت گفت: به خوبی حال شما نیست، از خوشحالی داری خفه میشی ضایع!

می دانستم منظورش چیست دوباره به سروش بی رحم نگاه کردم و گفتم: الهی دورش بگردم!

-خودتو جمع کن، حالمو بهم زدی

و بعد با ادا و به صورت بامزه ی تمام جملات من را تکرار کرد.

خندیدم و گفتم: کی اومدین؟

-یه نیم ساعتی میشه!

-منم برم لباسمو عوض کنم میام!

-باشه منم میرم پیش السا وزن دایی تا احوالپرسی کنم

شیدا رفت و من با چشم به دنبال سارا گشتم، و او را در حالیکه کنار دختر یکی از اقوام مادریش مشغول صحبت بود پیدا کردم و به سمتش رفتم!

-سلام سارایی چطوری؟

با هزار فیس افاده نگاهی بمن کرد و به زور سلام کرد!

لجم گرفته بود این همه قیافه گرفتنش واقعا برایم علامت سوال شده بود که این دختر به چه چیزش اینقدر می نازید؟! هیکل تپلش در آن کت وشلوار قهوه ای و آن روسری سبز که از هر طرف موهایش بیرون ریخته شده بود چنگی به دل نمی زد!

از اینکه بی اعتنا بمن مشغول صحبت با آن دختر بود عصبی شدم و با حرص گفتم: -میشه بگی کجا برم لباسمو عوض کنم؟ البته اگه زبونت درد نمی گیره!

چپ چپ نگاهم کرد و به تلخی گفت: اتاق من برو!

من هم مثل خودش بی ادب شدم و بدون تشکر راه افتادم!

سارا دختر عمویم که سه سالی از من کوچکتر بود. برعکس من و شیدا دختر نجسب و افاده ی بود. از علاقه من به سروش سو استفاده می کرد و همیشه کلفت و درشت بارم می کرد. به احترام سروش هیچ وقت جواب گستاخی ها و بی ادبی هایش که گاهی واقعا از حد و حدود خارج می شد را نمی دادم! به قول استاد پنهایی "وقتی کسی اندازه ات نیست به اندازه هایت دست نزن".

من هم خودم را کوچک نمی کردم تا با این دختر حاضر جواب و تلخ، دهان به دهان شوم!

وارد اتاق سبز و سفید سارا شدم. خب باید اعتراف کنم سلیقه اش در رنگ بندی و دکوراسیون اتاقش بی نظیر بود برعکس ست کردن لباسهایش که همیشه توی ذوق می زد!

هنوز کاملا وارد اتاق سارا، نشده بودم که صدای سروش از اتاقش که درست روبروی اتاق سارا قرار داشت بلند شد. اصلا متوجه نشده بودم سروش چه موقعی به بالا آمده بود!

مشخص بود با تلفن صحبت می کند و ظاهر طرف پشت خط، اصلا اجازه نمی داد سروش حرف بزند و دائما حرفش را قطع می کرد.

دلم شیطنت خواست، راهرو را با دقت زیر نظر گرفتم وقتی مطمئن شدم کسی جز خودمان آنجا نیست، آرام و پاورچین به سمت اتاق سروش رفتم و فال گوش ایستادم!

امشب که زوده.....آخه.....نه می دونم ولی من هنوز.....

دلم حسابی برای یک خلوت دو نفره تنگ شده بود بنابراین بدون اینکه ملاحظه مکالمه تلفنی اش را بکنم تقه ای به در زدم!

-بله؟

صدایش آنچنان عصبی بود که، جاخوردم و بلافاصله پشیمان شده و راه رفته را با احتیاط برگشتم اما همین که دستم را روی دستگیره در اتاق سارا، گذاشتم در اتاقش باز شد.

بی درنگ به سمتش برگشتم غضب آلود و با غیظ نگاهی به سرتاپایم کرد که ناگهان نگاهش روی رانهای درشتم که در داخل ساپورت مشکی بدجور خونمایی و جلوه گری می کرد ثابت ماند.

از این نگاه خیره ودقیق بی سابقه اش، تمام بدنم گر گرفت و از خجالت سرخ شدم. نگاهش را نمی توانستم هرز و وقیح تفسیر کنم بلکه نوعی دلخوری و تاسف درنی نی چشمانش موج می زد!

نگاهش را بالا آورد و با اخمهای درهم با غیظ گفت: حالته داری چیکار می کنی؟

از صورت خشمگینش وحشت کردم برای همین با مکث گفتم: بخاطر تو.....

هنوز حرفم تمام نشده بود که نعره زد: غلط می کنی هر کثافتکاری رو به ریش عشق و عاشقی مسخرت می بندی!

بغض بزرگی راه گلویم را بست. احساس خفگی کردم و دستم را بی اراده روی گلویم گذاشتم تا شاید راه نفسم باز شود!

سروش بی اعتنا به من، به سمت پله ها رفت. روی راه پله ها با دیدن شیدا ایستاد و گفت: کاش اون دوتا هم مثل تو آدم بودن!

—چی شده؟

—مگه دستم به سارا نرسه، خودشو مسخره کرده با اون روسری پوشیدنش!

وبدون اینکه منتظر اظهار نظری از سمت شیدا باشد تند تند در حالیکه کفشهایش را روی پارکت می کوبید از باقی پله ها پایین رفت!

—شیدا به بالا آمد و با دیدن من که به در اتاق سارا تکیه داده بودم، متعجب پرسید: این چرا اوقاتش تلخ بود؟

کلافه شانه هایم را بالا انداختم وبدون اینکه حرف دیگری بزنم به داخل اتاق سارا برای تعویض لباسم رفتم!شیدا بلافاصله بعداز من وارد اتاق شد و در را بست!

—راستشو بگو باز باسروش بگو ومگو کردی؟

—یجورایی!

جلوی آیینه ایستادم که حواسم به شیدا که گوشه ی ایستاده و لبش را میخورد پرت شد. با دقت نگاهش کردم، بی قرار و مضطرب بود.

-شیدا خوبی؟

از آیینه نگاهم کرد و مصنوعی لبخند زد و گفت: آره

می دانستم دروغ می گوید با سماجت گفتم: به من دروغ نگو، چه مرگته؟

-

-نه بی حوصله ام!

اخلاقش را می شناختم محال بود به زور چیزی را برخلاف میلش از زیر زبانش بیرون بکشی در نتیجه دیگر اصرار نکردم و مشغول در آوردن مانتوی زرد راه راه بدون دکمه و جلو بازم شدم .

-ایرن مانتوت خیلی بد بود . دختر این مانتوی جلو باز رو با ساپورت می پوشی؟

-مده!

-وقتی راه می رفتی قشنگ خط و مطت مشخص بود خیلی ضایع بود!

از اصلاحش خنده ام گرفت ، یک لحظه یاد نگاهای سروش افتادم که دقیقا به رانهایم خیره شده بود. نمی دانم چرا به جای اینکه شرم کنم ، ته دلم گرم شد. و یکباره تمام آن تلخی ها و دلخوری های که از او داشتم ، دود شد و رفت هوا، انگار نه انگار که آنطور داد و فریاد سرم زده بود! خب حق داشت برایم غیرتی شده بود! و چقد راین حساسیت برایم شیرین و دوست داشتنی آمد! این جوشش امید سرحالم کرده بود،

لبخند عمیقی زدم و با لودگی گفتم: ای وای خط و مطموم همه دید زدن، الانه که پرت شم جهنم!

برعکس من شیدا کاملا جدی و اخمو بود!

-جدی گفتم! بعضیا نگاهای ناجور داشتن

-به من چه، چشماتشونو درویش کن!

شیدای ساده ، چه خبر از دل هرزه ی من داشت که ته دلم از این دید زدن سروش عروسی به پا شده بود! هرچند برای سورپرایز شدن جناب ریاحی مغرور و افاده ی خیلی زود بود.

-مثل مروارید تو صدف باش!

به حرفهای شعار گونه شیدا پوزخندی زدم!

بی اعتنا به حرفهایش گفتم: شیدا تو عوض نمیکنی؟

- نه دیگه می بینی که مختلطن!

-سخت بگیر دختر!

-من راحتم واصلام سختم نیست.

-جون من بخاطر مامان وبابات نیست حجاب می کنی؟

-حجاب ارزشی که خدا برای من قائل شده ومن ناموس خدام!

چنان قاطعانه از اعتقادش دفاع کرد که رسماً کم آوردم وساکت شدم. همیشه با شیدا سراین

مسئله اختلاف داشتیم وهیچ وقت هم به نتیجه نمی رسیدیم.

شیدا رویش را به سمت پنجره رو به حیاط کرد!

-شیدا!

-بله؟

-لباسمو ببین!

بطرفم برگشت، تا نگاهش بمن افتاد، چشمانش گرد شدو از حیرت دهانش باز ماند. بزحمت

خودش را جمع وجور کرد وباتنه پته گفت: ایر... ایرن... این چیه؟

چرخی زدم وگفتم: قشنگه؟

- وحشتناکه!

بی قید گفتم: خوبه حالا من همیشه بی حجاب جلوی فامیل جولان می دم ها!

باحرص گفت: همیشه نه ۴ساله اینطوری شدی، بعدش این طوری؟

خندیم وگفتم: امشب دیگه پسرعمو وا می ده!

با بیزاری نگاهم کرد وگفت: برات متاسفم

-مشغول پررنگ کردن رژلب قرمز شدم وبی تفاوت گفتم: نباش!

شیدا ملتمس گفت: ایرن، جان من درش بیار، ما تو خونادمون از تپیا نداریم برات بد میشه!

-خونواده زنعمو همیشه قاطی پاتین!

-آره ولی اینطوری لباس نمی پوشن لباساشون اکثرا پوشیده است! بعدش چه دخلی به خونواده ما داره؟!

-پس منو بزار جز اون اقلیتی که لختی می پوشن!

- پایین شوهر راحله وپروز وبابات وامید هم هستن چطوری روت میشه؟

از نصیحتهای صدمن یه غازش خسته شدم وتشر زدم :...بس کن دیگه ،ازبس خونواده ی ندید وبدید و بسته ی هستیم ،حالا انگار من چی پوشیدم!

داد شیدا بلند شد: مثل این زنا ی خراب شدی!

-درست صحبت کن!

-انگار وسط اتاق خوابش ایستاده، این لباس عین لباس خواب می مونه به همون افتضاحی!

-هرچی که هست انتخاب منه!

شیدا از شدت خشم وعصبانیت سرخ شده بود وبا غیظ نگاهم می کرد.

کمی خط چشمم را غلیظتر کردم که با لحن نرمی گفتم: آگه سروش دوست داش.....

خشمگین شدم وحرفش را باعصبانیت قطع کردم : مغروره، می خواد من دنبالش موس موس کنم واونم هی ناز کنه، خسته شدم از بس این حرفا رو تو گوش شماها فرو کردم.

-د.. اشتباه می کنی، مرد مظهر نیاز وعشقه و زن ناز ومعشوق!

خنده تلخی زدم وبه تند ی گفتم: مال ما برعکس شده !

شیدا با مهربانی گفتم: هنر زن به اینکه هر مردی رو به آستان خودش بکشونه ،ولی این راهی می ری راه به ترکستانه! تو با عفاف وخویشتن داری وتوکل به خدا سعی کن نه با این لباسا و آرایشها

با تلخی گفتم: تموم شد بریم؟!

-ایرن تو که می دونی سروش بی قید و بند نیست پس چرا اینطور.....

-نه عزیزم، همه مردا مثل همین، باید از این راه وارد شد و تشنه شون کرد!

-زندگی بوم نقاشی است

رنگهایی به روی صورت من

ورنگهایی که روی صورت توست

درهیا هووی این رنگها باید گفت

عزیز دل حواست باشد

بعضی رنگها هیچ وقت پاک نمی شود.

از شعرش پرمفهومش خوشم نیامد ولجوجانه گفتم: شعر زشتی بود!

بی حوصله برای آخرین بار نگاهی به آینه انداختم و گفتم: بریم.

از پله ها که پایین آمدم چندباری نفس کشیدم و سعی کردم جروبحت ناخوشایند داخل اتاق را

فراموش کنم. به خودم امیدواری می دادم "امشب شب منه وقرا رن نیست هیچ اتفاقی بیفته"

شیدا از همان بد ورود به سالن از من جدا شد. با سری برافراشته درحالیکه کفشهای ۱۰ سانتی

قرمز را روی پارکتها می کوبیدم، راه می رفتم.

سنگینی نگاه دیگران را روی خودم به خوبی احساس می کردم، حتی جرات نداشتم به سمت

بستگانم نگاهی بیندازم. مطمئنا لباس به این بازی از نظر آنها فجیع بود.

کمی قدم هایم را تند کردم تا از آن موقعیت عذاب آور خلاص شوم.

لباسم ساتن مشکی براقی بود که از پشت تا کمر لخت و از جلو تا بالای سینه ایم لخت بود بطوریکه

چاک سینه هایم دیده میشد. بلندی لباس تا وسط رانهایم بود. تیرگی لباس با پوست سفیدم

دلنشین بود. موهای موج و خرمایی ام بر روی شانه های لختم زیبا و وحشی رها شده بود.

دستان سفیدم را که با ناخنهای مانیکور شده و لاک صدفی مزین شده بود روی شانه سروش گذاشتم!

با کمی مکث به سمت من برگشت، چشم در چشم شدیم، از آنجا که من در بین زنان قد بلند محسوب میشدم و سروش در میان مردان متوسط بود با پوشیدن کفشهای ۱۰ سانتی ام تقریباً شانه به شانه اش شده بودم.

لبهای آغشته به رژ لبم قرمزم، از هم به خنده باز شد و با عشوه و کمی شیطنت گفتم: دوباره سلام عزیزم!

انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش آن برخورد ها بینمان پیش آمده بود. مسخ شده با دهان نیمه باز شده و چشمهای گشاده شده اش بمن زل زده بود. گویی اولین بار بود من را می دید و منتظر بود نفرسومی من را به او معرفی کند!

با لکنت گفت: ت..تو.....

سروش جان معرفی نمی کنی؟

خوشحال از اینکه دوست سروش به موقع حرفش را قطع کرده بود خودم را به کنار سروش جای دادم!

سنگینی نگاه خشمگینش را حس کردم ولی خودم را به ندیدن زدم و به همان دوستش که دقیقاً روبروی من بود لبخند کوتاهی زدم!

تکانی خورد و آب گلویش را محکم قورت داد با صدای بم و خشنش، دوستان کنجکاوش را معطل نکرد و کوتاه و سرسری گفت: ایرن دختر عموم!

لبخند زدم و گفتم: خوشبختم!

یکی از آنها سرتکان داد و دوتای دیگر دستانشان را به سمت من دراز کردند و من هم بالاجبار با آنها دست دادم!

همینکه دست دوست چهارم من که جوان خوش تیپ و جذابی بود را فشردم زیر چشمی متوجه سروش شدم که دستش را مشت کرده بود و فشار می داد.

از حرکاتش به خوبی مشخص بود بشدت دست پاچه شده و خشمگین است. ظاهر امشب بیش از حد زیاده روی کرده بودم و این موضوع قدری من را ترسانده بود!

خواستم دستم را از دست مرد جوان جذاب بیرون بکشم ولی او بیش از حد معمول ان را فشار داد و در نهایت با لبخند زیبایش گفت: خیلی خوشوقتم بانو!

نگاه و لبخندهای بی پروای جوان جذاب روی صورت واندامم، عصییم کرده بود و کمی من را ترسانده بود. واقعا از پوشیدن آن لباس پیشمان شده بودم، طلاق نیاوردم و دست سروش را گرفتم و زیر لاله گوشش نجوا کردم: سروشی یه لحظه میای؟

پلکهایش را چند ثانیه بست و لبهایش را روی هم فشار داد با حرصی که در لحنش موج می زد برخلاف من با صدای بلندی گفت: کاری داری؟

-آره

صدای آروم ولی عصییم بلند شد: شما برو، میام

با سماجت گفتم: واجبه

ابروهای بالا رفته و چهره کنجکاو جوان جذاب که با دقت به ما نگاه می کرد از چشمانم دور نماند. از این زل زدنهایش دستپاچه شده بودم. سروش بالا جبار عذرخواهی کوتاهی کرد و در کمال تعجب من، راهی حیاط شد. آنقدر تند تند قدم برمی داشت که مجالی برای هم قدم شدنش بمن نداد و من مثل طفل صغیر که دنبال مادر بی حوصله اش راه افتاده است روانه اش شدم.

وارد گوشه ی از حیاط شدیم. تا خواستم دهان باز کنم و اعتراض کنم. با چشمان خون گرفته از خشم دستش را بالا برد و بوی هوا روی صورتم فرود آورد. برق از چشمانم پرید و از شدت درد دستم را روی گونه ام گذاشتم و با اشک حلقه شده در چشمانم، با ناباروی نگاهش کردم!

با نفرت نگاهم کرد و با غیظ گفت:

اخه چرا تو اینقدر احمقی؟ آبروی منو بردی با این سبک مغربازیات!

گریان گفتم: سروش جان من.....

حرفم را قطع کرد و گفت بزار بقیه اش من بگم و بعد با تمسخر گفت: می دونم می دونم بخاطر منه!

نالیدم:سروش!

-زهرمار سروش،برای خونوادت ارزشی قائل نیستی به درک،برای خودت چی؟اینطوری می خواستی مثلا منو بدست بیاری!با حراج خودت!

ازسوزش قلب شکسته شده ام وغرور له شده ام اشکهایم بی محابا می ریخت ،با دو دستم صورتم را پوشاندم وبی توجه به مهمانی ولباس وسروش ودیگران روی زمین نشستم وبلند بلند گریه کردم!

-متاسفم که قدر خودتو نمی دونی!

وبا گامهایی محکم مرا ترک کرد.چند قدمی نرفته بود که دوباره برگشت وبالحن آرومی گفت:امشب تمومش میکنم!

کمی که آرام شدم با دست اشکهایم را پاک کردم ودستی به روی موهایم کشیدم و آنها را مرتب کردم دستم را به دیوار گرفتم وبلند شدم .ندیده می دانستم صورتم افتضاح واحتمالا از گریه هایم کل آرایش صورتم هم مالیده شده است ناچارا به توالت گوشه حیاط که در زمستان استفاده نمی شد رفتم وبا آب سرد صورتم را شستم درحالیکه از سردی آب دستانم به گز گز افتاده بود ،به داخل برگشتم ویکراست به طبقه بالا رفتم ومانتویم را روی لباسم پوشیدم وكسل وبی حوصله به میان مهمانها برگشتم.

پدرم آرام درکنارش مادرش نشستته بود وبا یکدیگر پیچ پیچ می کردند بادیدن من که روی آخرین پله ها ایستاده بودم پدرم اخم غلیظی کرد ورو از من برگرداند.اما عزیز رنجیده وشاکی نگاهم می کرد .می دانستم اگر تنهایی من را گیر بیاورد چه سرکوفتهایی بمن خواهد زد!

برای خلاصی از نگاه سرزنش بارش سرم را پایین انداختم وبا فاصله دوصندلی از جمع مادر والسا وعمه ودخترهایش نشستم.همگی بطور آشکاری بامن سرسنگین بودند.عمه که ازهمه به من نزدیکتر بود سگرمه هایش را درهم کرده بود وخود را مشغول خوردن سیبآرام صدایش کردم:عمه؟

براق به طرفم برگشت وگفت:ساکت ایرن ،نامید کردی!

از واکنش مادرم می ترسیدم برای همین بدون اینکه برخورد تند عمه ناراحتیم کند با صدای تحلیل رفته ی گفتم:شب پیام خونت!

عمه پفی کرد وزیر لب لا اله الا الله ی گفت .

با سماجت گفتم :عمه؟

بی درنگ به سمت برگشت وبا غیظ گفت:اگه اذر عرضه داشت که دخترش اینطوری جولان نمی

داد،از چی می ترسی؟

رویم را با قهر برگرداندم

با دلسوزی گفت:ایرن جان،چرا اینقدر یکدنده شدی؟به خدا اون موقع که اومدی تو سالن مادرت

از فشار بالا رنگش مثل خون شده بود!فکر آبروی مارو نکردی؟

خسته از این همه نصحیت وکلفت وکنایه گوشه ی لبم را محکم به دندان گرفتم تا بغض لعنتی ام

نشکند.سروش کم بود اینها هم اضافه شدند!

ببخشید آرامی تنها از سر خلاصی از عمه گفتم ونگاهم به میز جلوی پایم رفت .دلم برای خودم

سوخت حتی ارزش یک پذیرایی ساده را هم نداشتم .متوجه بلند شدن شیدا ونشستن در کنا

رخودم شدم !

شیدا سلقمه ی به پهلویم زد

—چته؟

آهی کشیدم وجوابی ندادم!

—بازم زد تو پرت؟!!

از لحن خصمانه اش اوقاتم تلخ شد وچشم غره ای به او رفتم. دستانش را به حالت تسلیم بالا برد

وبا لحن بامزه ی گفت:

—بچه که زدن نداره!

درعین اینکه دماغ بودم وحس وحالی نداشتم ولی از لحن با نمکش خنده ام گرفت ولبخند کم

جونی زدم.

—نگفتی چی بهت گفته این شکلی شدی؟ موهای نامرتب وصورت پاک شده!

— شیدا جان تو روخدا !

-دعوات کرد نه؟

• زسماجت وفضولیش عصبی شدم وبه تندی گفتم:آره تو رو سننه؟

چی شد نتونستی از راه دلبری کردن تسلیمش کنی؟

از سکوتتم جرات بیشتری پیدا کرد وادامه داد :تو اصلا فکر کردن بلدی؟اینجا بغیر از سروش جونت ومردای دیگه ،مردای خودمونم بودن !چرا روت میشه بعدا توچشم بابات وداداشتو وپیروز ما نگاه کنی؟

شیدا حق می گفت ،چند وقتی بود که تمام وجودم چشم شده بود برای دیدن سروش وگوش شده بود برای شنیدن حرفهای سروش ، خانواده واطرافیانم خیلی وقت بود که به سیاهی لشکران فیلم سینمایی زندگی ام تبدیل شده بودند.علائق وخواسته هایشان برایم کم رنگ وبعضا بی رنگ شده بود وتاماا علایق سروش مهم بود وبس!

در افکار خودم غرق بودم که متوجه ضربه ی که به پهلویم زده می شد شدم!سوالی به شیدا نگاه کردم ،با چشم وابرویش به جایی اشاره کرد.رد اشاره اش را گرفتم .

سروش با صورتی ملتهب که حاکی از خجالتش بودو لبخندی که از گوشه لبش محو نمیشد مشغول خوش وبش بود با دختری سبزه رو وریز جسته بود.دختر تقریبا با ان کفشهای بلندش تا سرشانه سروش می رسید!

ومادربزرگش گلچهره خانوم در کنار زن مسن وشیک پوشی ایستاده بود.لبخند عمیق زده بود وبا لذت به نوه وآن دختر نگاه می کرد.

چیزی در دلم فرو ریخت ،این برخوردهای مودبانه وگلگون شده سروش پیامی خوبی نداشت. راحله والسا وعمه با کنجکاوی میخ سروش وآن دختر شده بودند .اما شیدا با نگرانی ورنگ ورویی پریده به صورتتم ذل زده بود.

دست لرزانم را روی قلب ناآرامم گذاشتم وبا لکنت گفتم:تو...تومی دونی؟

اشک داخل چشمش حلقه زد وبا دلسوزی نگاهم کرد!

از سکوتش بی تاب گفتم:بگو

چشمانش را بست و گفت: من چیزی نمی دونم

نامید از شیدا سکوت کردم و نگاهم دوباره به سمت دختر سبزه رو که آرام و موقر روی صندلی در کنار مادر مسنش جای گرفته بود رفت که باصدای عمه حواسم را از انجا گرفتم!

عمه شاکی گفت :

-دیگه پشت دستمو داغ کنم که پیام مهمونی های فروغ .

مادرم از آنسوی میز کسل ورنجیده گفت:چی بگم؟!

-انگار نه انگار ماهم مهمونشیم.یکسره دور خونواده خودش می چرخه!

راحله گفت:

-زیر سر مامانشه وگرنه زندایی فروغ اینطوری نیست

السا گفت:

-مادر نه فولا ذره!مادر ودختر هردوتاشون سرخور!

منظور السا زن عمو فروغ ومادرش گلچهره خانوم بود که هردو بیوه شده بودند

راحله ازلحن بامزه السا پقی زیر خنده زد ،عمه هم مشخص بود با گاز گرفتن لبش جلوی خنده

اش را گرفته است ،اما مادرم السا را تشر زد:السا چه طرز حرف زدنه ،اون دوتا بنده خدا

عمرشوون بدنیا نبود به اینا چه مربوط

عمه که باز به یاد عمو حمید افتاده بود بغض کرد وگفت:بیچاره حمید که جوون مرگ شد،شیدا ،برو

پیروز صدا کن بریم خونه!

- فریده جان شام نخورده؟

-به حد کافی حرص بخوردمون دادن آذر جون ،شام جای خود،می بینی که خانم تشریف نیاوردن

یه حالی از ما پرسه !تقصیرمن چادرم سبکه، با یه تلفن خشک وخالی خانم پاشدم اومدم اینجا !

-بدیین نباش فریده جان،کلا فروغ خانوم اخلاقاش این مدلیه،دست خودش نیست بنده خدا.

-تو زیادی خجسته ی آذر،اگه داداشم زنده بود فروغ جرات این بی محلیها رو نداشت

مادر می دانست که هرچه بگوید عمه حرف خودش را می زند بنابراین سکوت را ترجیح داد.

خدایا من در چه برزخی دست و پا می زدم ان وقت دغدغه اینها چه بود؟

عمه با ناراحتی بلند شد و شیدا ورا حله هم به تبعیت از او بلند شدند.

نزدیکی خروجی سالن متوجه سروش شدم که با چهره گرفته مشغول حرف زدن با عمه بود ولی عمه تند تند سر تکان میداد و دست اخر هم با شدت دست سروش را کنار زد و بیرون رفت. عمه فریده مدیر دبیرستان زنی محجبه و مغرور بود که بسیار دل نازک بود و تاب تحمل بی محلی را نداشت.

السا و مامان همچنان قیافه گرفته بودند و سرگرم صحبت باهم بودند و من گوشه ی کز کرده و ازدور سروش را زیر نظر داشتم که همچنان با خود شیرینی دور خانواده آن دختر می پلکید و مشغول پذیرایی گرم از آنها بود. از حرص ناخنهایم را می جویدم و مثل پلنگ زخمی به سروش که حالا با فاصله از آن دختر نشسته بودند زل زده بودم .

که تصویر سروش جایش را به تصویر آن جوان جذاب داد. دستش را بطرف من دراز کرد و گفت:

- ایرن ، افتخار رقص می دی؟

از صمیمیت و پیشنهاد رقصش مبهوت ماندم و بی اختیار نگاهی به مادر و السا انداختم که دیدم آن دو هم موشکافانه جوان جذاب را نگاه میکنند!

- ولی من.....

- سخت نگیر

بلا تکلیف به مادر نگاهی کردم عصبی پلک زد و با چشمانش خط و نشان برایم کشید.

در یک تصیمی ناگهانی در حالیکه در عمر ۲۴ ساله ام با هیچ مرد نامحرمی نرقصیده بودم. بلند شدم و مانند او در آروم و دستم را در دستان کشیده و سفید جوان جذاب قرار دادم.

با سروش لج کرده بودم ، حالا که اینطور من را خرد و حقیر کرده بود باید خودی نشان می دادم ، و چه کسی بهتر از جوان جذاب که بی شک ، جذاب ترین و خوش تیپ ترین جوان این مجلس بود. به قول معروف آب از سرم گذشته بود چه یک وجب چه صد وجب!

هنوز دست درست جوان جذاب از میز دور نشده بودم که مادرم باخشم صدایم کرد: ایرن!
به چشمان درشت مشکی اش که رنگ خشم و غم به خود گرفته بود نگاه کردم. با وحقات تمام
گفتم: ببخشید ولی من قصد دارم بهم خوش بگذره نه مثل پیرزنا یه جا بشینم!
السا تشر زد: ایرن خجالت بکش، آقای محترم لطفا برید ما اهل رقص و این برنامه ها نیستیم!
جوان جذاب رک بدون اینکه ذره ی مراعات کند گفت: ظاهرا برخلاف شما خواهرتون اهل رقص
وبه قول شما این برنامه ها هستن!!

دهان السا باز ماند و چشمان غمگین مادرم راهاله ی از اشک گرفت!

دستانم را فشار داد و گفت: اسمم هومنه!

لبخند کم جونی زدم و گفتم: خوش وقتم!

ظاهرا با هومن می رقصیدم اما تمام هوش و حواسم به چهره غمگین و نگران مادر و رفتارها
و حرکات سروش بود. وقتی از پذیرایی آن دختر سبزه رو و مادرش فارغ شد. گلچهره دستش را
گرفت و به گوشه ی برد و پیچ و پیچ وار با هم مشغول حرف زدن شدند. سروش کمی اخم کرد و سرش
را به نشانه نفی تکان داد ولی مادر بزرگش بوسه ی روی پیشانی اش گذاشت، همان لحظه
نگاهش بمن افتاد بلافاصله چیزی درون گوش نوه اش گفت که سروش بی درنگ سرش را
چرخاند و به من و هومن نگاه کرد. چهره اش درهم شد و با اخم بمن زل زد گویی در افکار عمیقی
فرو رفته بود. که دوباره گلچهره پیچ کرد و سروش اینبار سرش را به نشانه مثبت تکان داد
و گلچهره لبخند پیروزمندانه ی بمن زد و دست در دست نوه اش به طبقه بالا رفتند.
از حرکات مرموز گلچهره حس بدی پیدا کرده بودم. ته دلم مطمئن بودم این حرفهای درگوشی بی
ربط به من نیست!

هنوز در متفکر به رفتارهای گلچهره و سروش بودم که حرکت نواز شگرانه ماریچی روی رانها
و کمرم احساس کردم، یک ان به خودم آمدم و با شدت و نفرت دست هرز هومن را پس زدم
و خشمگین گفتم:

و خشمگین گفتم: به چه اجازه ی همچین غلطی کردی؟

خنده کش داری کرد وگفت: اجازه؟ تو با این ظاهرت اجازه هر حرکت و حرفی رو قبلا برای من
و دیگران صادر کردی خانوم به ظاهر محترم!

و ادامه داد: از اول حدس می زدم هدفتم از رقص بامن، چیزی جز جلب توجه سروش نباشه. خودت
که دیدی اصلا برایش مهم نیستی، سرقبری گریه کن که مرده توش باشه!!!
نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپایم کرد و من را رها کرد و رفت.

اشکی روی گونه ام ریخت. تاکنون اینگونه خار و حقیف نشده بودم. هر کس به نوعی لگدی بمن
زده بود و رفته بود. یعنی انقدر نفرت انگیز و غیر قابل تحمل بودم؟! باز هم شکست خوردم و با گام
هایی سست و بی رمق به بطرف صندلی ام راه افتادم. هنوز وسط راه بودم که زن عمود دست آن
دختر سبزه رو را گرفت و با صدای بلند او را بعنوان عروسش به مهمانهایش معرفی کرد.

وسط راه خشکم زد و مسخ شده شکنجه آورترین صحنه زندگیم را نگاه کردم، سروش بود با
خجالت که انشگتر درشتی را به انگشتان آن دختر وارد کرد. حضار هم با دست و سوت او را مجلس
را گرم میکردند و البته سیل تبریکات که از سوی مهمانها به سروش و نامزدش می شد.

صدای سوت و دست مثل مته ی مغزم را سوراخ می کرد دستانم را روی گوشم گذاشتم تا ان
صداها ی لعنتی را نشنوم. چهره خوشحال همه یکجور دهان کجی بمن بود، آنها در واقع باختنم را
به من تبریک می گفتند نه ازدواج سروش را!

تمام شد..... باختنت مبارک..... خانه دورم سرم با شتاب می چرخید چشمانم سیاهی رفت
و شلپ روی زمین افتادم.....

چشمانم را بی فروغ باز کردم. اتاق سبز و سفید سارا از نظرم گذشت. در با صدای قیژ باز شد
و مادرم با چشمانی کاسه خونش بمن زل زد. خشک و سرد گفت: بهتری؟

از بس گریه کرده بود صدایش خش دار شده بود. نای حرف زدن نداشتم و به تکان دادن سرم
اکتفاء کردم.

-اگه بهتری بریم خونه

بلند شدم هنوز کمی سرگیجه داشتم.

-یکم سرم گیج می ره!

-بریم خونه خودمون تحمل کن!

لباسهایم را به کمک مادرم پوشیدم. تقه ی به در خورد وزن عمو وارد شد.

-اذر چی شد؟

زن عمو با دیدنم گفت:..ایرن جان بیدار شدی؟بهتری؟

اوقاتم تلخ بود از همه شان بدم می آمد. جوابش را ندادم. مادر بجای من گفت:خدارو شکر خوبه

-حالا کجا؟

-بریم دیگه زیاد مزاحم شدیم.

-بی تعارف بمون

-نه ممنون

مادر زیر بغلم را گرفت و آرام آرام از در بیرون رفتیم. با دیدن سروش پاهایم شل شد که اگر دست به موقع مامان نبود حتما افتاده بودم. مادر فشاری به بازویم داد واهسته وبا بغض گفت:اروم باش!

چطور می تواستم آرام باشم؟ عشق سالیان نوجوانی و جوانی ام در جلوی چشمانم به تاراج رفته بود!آرزوهایم را با او ساخته بودم وبه هیچ شریک زندگیم جز او، حتی فکر هم نکرده بودم!

در بلوز وشلوار گرمکن سفید خواستنی شده بود،اما چه سود من دیگر هیچ حقی به این مرد نداشتم!

نگاهمان درهم قفل شد. نگاهش رنگ ناراحتی وترحم داشت سرم را پایین انداختم تا اشک چکیده شده ام را نبیند امشب به حد کافی خرد شده بودم.

-حاضرین؟

-مزاحم شما نمیشیم

مادرم علنا با سروش سرسنگین بود.

با اوای ضعیفی گفتم:مگه بابا رفت؟

-اره السا وامید رو رسوند. بدشانسی ماشین دم خونه خفه کرده بود نتونست بیاد.

سروش در حالیکه به پایین می رفت خطاب به مادر گفت: پایین منتظر تونم

وبا رفتنش اجازه مخالفتی به مادرم نداد!

به پایین که رفتیم دیگر گلچهره نگاهش خصمانه نبود. خب معلوم بود نوه اش ازدواج کرده بود
ودیگر نگرانی نداشت! پس دشمنی دیگر معنی نداشت!

روبرویش که رسیدم درچشمانم زل زد، درخشش برق اشکی را درچشمش دیدم، چشمانش را
بست ودر سکوت عصای چوبی اش را محکم روی پارکت کوبید و دور شد!

تمام محتویات معده ام یکباره به گلویم هجوم آورد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به سرعت
راهی دستشویی شدم، جز زرد آب تلخ که کامم را مثل زهر کرده بود، هیچ ماده جامدی را بالا
نیآورده بودم! چندین مشت آب سرد را به صورتم کوبیدم!

صدای نگران مادرم از پشت در شنیدم!

-کنکه مسموم شده؟

زنعمو با ناراحتی گفت: نه از ناراحتیه! عصبی شده، باید.....

مادرم با ناراحتی حرفش را قطع کرد و گفت: عصبی برای چی؟ این سروش که باید حسرت ایرن رو
دلش بمونه

زنعمو گلایه آمیز گفت: خودت می دونی که من از خدام بود ایرن عروسم بشه!

-تقصیر مادرت، زیر پای بچه مو جارو کرد!

-آذر جان! این حرفا چیه!

مادر با تشر گفت: ایرن بیا بیرون دیگه!

با خشم مشتت آب به آینه لک دار روشویی پاشیدم و به صورت رنگ پریده و زردم که در لابلای
قطرات آب و لکهای آینه چندان شفاف نبود زل زدم.

اشتباه از من بود یا سروش؟! چرا عشق آتشینم سروش را پایبندم نکرد؟! چطور این همه ملاحظت
ومهربانی نتیجه عکس داد؟ شاید شیدا ومحبوبه حق داشتند؟!!

خطاب به آینه لکدار گفتم: آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من خواستی تا در میان
شعله ها آبم کنی

لبخندی تلخی روی لبان خشکیده و رنگ پریده ام نشست و زمزمه کردم: آبم کردی سروش!
با اخطار دوم مادر از روشویی بیرون آمدم و درمیان اخمهای غلیظ مادر و چهره متفکر زنعمو فروغ به
سمت در خروجی راه افتادم!

هر دو در عقب ماشین جای گرفتیم. سروش متفکر به روبرویش خیره شده بود، با سوار شدن ما
سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد، مادرم دستانش را دردو طرف شقیقه هایش
گذاشته بود و چشمانش را بسته و به صدلی تکیه داده بود. از آنجا که خانه مان نزدیک بود زود
رسیدیم. مادرم اول پیاده شد و خواست دست من را بگیرد و کمکم کند تا پیاده شوم که صدای
سروش بلند شد: بیخشید زنعمو من با ایرن کار دارم!

مادر سرسنگین با لحن سردی گفت: ایرن باشما کاری نداره!

سروش کوتاه نیامد و گفت: اما یه حرفایی هست که باید بشنوه!

-لازم نکرده

-زن عمو!

مادرم که هر لحظه منتظر بود با یک تلنگر خشم به زور کنترل شده اش را بروز دهد پرخاش کرد: حال
و روز شو نمی بینی؟ ببین بخاطر تو بچم به چه روزی افتاده.. دست از سرش بردار!

سروش با ناباوری و بهت به مادر خشمگینم نگاه میکرد! عصبانیت این زن همیشه صبور و خندان
برای هر دویمان عجیب بود!

معارض گفتم: مامان خواهش می کنم

-تو یکی دیگه حرف نزن که آبرو و حیثیتت رو به باد دادی، انقدر کلفت از مردم شنیدم که دیگه
ظرفیتت پر شده.

و در را چنان بهم کوبید که ماشین تکان خورد.

از سرزنش مادر خجالت زده شده بودم، بیچاره مادرم که امشب حسابی با روح و روانش بازی شده بود که اینطور اختیارش را ازدست داده بود و سرمان داد کشیده بود.

سروش از آینه جلو نگاهم کرد و گفت: بیا جلو بشین اینطوری راحتترم!

بی انصاف چقدر خونسرد و ریلکس بود انگار نه انگار که من بیچاره در چه مصیبتی دست و پا می زنم.

پوزخندی زدم و گفتم: ولی من راحت نیستم!

زیر لب غرغری کرد و ادامه داد: ببین تو هیچ وقت از من نپرسیدی نظر من نسبت به خودت چیه؟! اصلا تا حالا چیزی از علاقه یا کاری که دال بر علاقه من به تو باشه از من دیدی؟

و سوالی به سمت عقب برگشت .

-هان؟

تلخ بود ولی حقیقت داشت.

با صدایی که به زور شنیده می شد "نه" ضعیفی گفتم!

- پس این بازی درام رو زودتر تمومش کن!

با پوزخند گفتم: -چیه وجدان درد گرفتی؟

با غیظ گفت: نخیر وجدان کاملا آسوده، منتهی حوصله سرکوفت و سرزنشهای دیگران رو ندارم، یه نمونه اش الان دیدی که!

منظورش پر خاشهای عصبی مادرم بود!

-پس میخوای آدم بده قصه من باشم!

-بدی در حق کسی نکردم که بخوام نقش ادم بده را بازی کنم!

اشکم چکید روی لبم، لرزان گفتم: -توهم هیچ وقت مستقیم نگفتی منو نمی خوای!

وداد زدم: گفتی؟

لحظه ی مکث کرد و سپس گفت: عکس العمل هام کافی نبود؟ چطوری باید حالت می کردم؟

آرام زمزمه کردم: چرا نشد؟

-چون با معیارهای من فرق داری!

اشکهایم را با دست پاک کردم و امیدوار گفتم: -خب مثل معیارت می شم!

اوقاتش تلخ شد و گفت: همیشه از این ضعفت حالم بهم میخورد!

-بی انصاف این ضعف نیست عشقه

متکبرانه ی وبا فخر گفت: تو اصلا غرور سرت نمیشه، این شیفتگیت لجبازم تر می کرد

-با عقل، آب عشق به یک جو نمی رود بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

پوزخندی زد و گفت: شاعرم شدی

منهم پوزخندی زدم، برعکس من که از تمام علایق سروش باخبر بودم اوحتی نمی دانست من از

شعر و شاعری لذت می برم!

-یکی از تفریحاتم خوندن شعره!

-دلیم برای این همه ذیلت می سوزه، فکر کنم بخاطر من حاضری به دست وپامم بیفتی، از تو بعید

نیست، لخت بیای جلوی من و بخواهی منو تسلیم کنی لابد کارای دیگه هم بلدی!

از خشم لرزیدم وبا دندانهای کلید شده گفتم: حق نداری توهین کنی!

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست و گفت: دیدی چه خانومی بود؟ متانت ووقار از سرتاپاش

بیرون می ریخت!

-اونم بی حجاب بود!

-ولی مثل تو لخت نبود!

-دختره سیاه سوخته، قدکوتاه مثل چوب خشک بود!

ازاینکه اینطور ندیده و نشناخته دختر سبزه رو را اینطور لگد مال می کردم ته دلیم ناراضی بودم ولی

برای آرام شدن خودم ودرآرودن لج سروش لازم بود!

سروش خشمگین از توهینم داد زد: خفه شو ایرن، تحقیرسروشکل آدما کار حسود و بخیل هاست!

-من قلبم پا که برخلاف ظاهری که برای خودم دست و پا میکنم!

- از کوزه همان برون ترواد که در اوست!

-چه ربط داره؟

-یعنی اگه واقعا پاک باشی باید ظاهر و باطنت یکی باشه، پاکی دل از رفتار و متانت وقار مشخص میشه!

وبعد با تحقیر به سروپایم نگاه کرد و گفت:همین الان اگه بری سرخیابون و ایستادی کلی مشتری پیدا می کنی!

پوزخندی روی لبهای خشکیده ام زدم و گفتم: شب دراز است و قلندر بیدار

-برو بیرون!

با دادش لرزیدم و بی رمق از ماشین شاسی بلندش پیاده شدم و با کمر شکسته به سمت خانه قدم برداشتم!

از داخل ماشین سرش را بیرون آورد و گفت:-نمیخوام مزاحم من و ملینا باشی!فهمیدی؟

پس اسم دختر سبزه رو ملینا بود! برگشتم و در سکوت، با دقت صورتش را از نظر گذراندم ، صورت گندمگون و لبهای باریک ، بینی متناسب و چشمهای درشت قهوه اش که عجیب شبیه چشمان خودم بود.

عصبی پرسید:به چی زل زدی؟

حاضر جواب گفتم:- به حماقتم زل زدم

مجداد به سمت خانه برگشتم که صدای جیغ لاستیکهای ماشینش روی اسفالت سکوت وهم انگیز نیمه شب کوچه مان را برای

لحظاتی درهم شکست و پر قدرت و پر گاز دور و دور تر شد.

زیر لب زمزمه کردم:

آخر چه شد این همه نامهربان شدی.....چیزی که خوش نداشتیم ای دوست آن شدی

و در شب سرد و خشک پاییزی خودم را در آغوش گرفتم و به سمت آپارتمان حرکت کردم که متوجه سایه زنی فربه در پشت پرده توری شدم که بی گمان چشم انتظار دختر شکست خورده اش بود!

حداقل به خاطر اوهم که شده باید قوی باشم! این زن تاب بی قراری های دختر ته تغاریش را ندارد

عشق دو طرفه حال آدم را خوب می کند، عشق یک طرفه فقط مصیبت دارد و بس!

بخاطر آن عده ی که زندگیشان به زندگیم بند بود باید سرحال و شاد زندگی می کردم هر چند دلم شکسته بود ولی سعی کردم بندش بزنم یک دل بند زده خیلی بهتر از یک دل خرد شده بود! خسته و کلافه از گرمای خرداد وارد خانه شدم.

مادر روی مبل راحتی زرشکی کنار آشپزخانه نشسته بود و روزنامه میخواند. با دیدنش لبخندی زدم و گفتم: ساعت مطالعه

سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: علیک سلام، چیکار کردی؟

مقعنه ام را با یک حرکت از سرم کشیدم و گفتم: انصراف دادم.

- پس بلاخره کار خودتو کردی؟

- دیگه مغزم کشش نداشت!

- تو که این همه واحد گذروندی صبر میکردی تا تموم بشه!

بدون اینکه جواب انتقادش را بدهم، رفتم و لپ گوش آلود سفیدش را بوسیدم.

- ناهار چی داریم؟

مادر از تغییر دادن مسیر صحبتیم چشم غره ای بمن رفت و گفت: خورشید الو اسفناج!

- بوی برنجت بلند شده!

ناگهان عین اسنپند رو اتیش پرید و به حالت دو به آشپزخانه رفت !.

به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم، نگاهی به کتابهای چیده شده در کتابخانه کوچک کنج اتاقم کردم: معادلات دیفرانسیل مشترک، ریاضی ۲، فیزیک مکانیک، تحلیل سازه ها، تکنولوژی بتن و آزمایشگاه و.....

هیچ حسی به آنها نداشتم. خدا می داند با چه بدبختی آنها را پاس میکردم. آن هم با چه نمراتی ناپلئونی! از ۱۴۲ واحد در طی ۴ سال فقط ۸۰ واحد پاس کرده بودم و این یعنی اوج بی استعدادی من در چنین رشته هایی!

اگر بجای کنکور ریاضی، کنکور انسانی داده بودم تا کنون حتما کارشناسی ارشدم را گرفته بودم! زمانی که فهمیدم سروش مهندس عمران را خیلی دوست دارد. بی خیال علاقه خودم به رشته انسانی شدم و در یک اقدام ابلهانه دو سال درس خواندم تا توانستم مهندسی عمران دانشگاه آزاد قبول شوم.

و حالا من اینجا در حسرت فرصتهای سوخته زندگیم نشسته ام و سروش فارغ از هر چیزی براحتی با نامزدش خوش می گذراند!

-ایرن ناهار!

چشم بلندی گفت و لباسهایم را سرجا لباسی مرتب کردم و از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم و آبی به سر و صورت زدم و روی صندلی روبروی مادر نشستم.

بادیدن خورشید آلو اسفناج خوش رنگش دستانم را از ذوق بهم کوبیدم و گفتم: چه کردی آذرجون!

-نوش جان

-بقیه کجان؟

-امید که دانشگاهت و باباتم مطب!

-باباهم چه دل خجسته ی داره، کی دیگه به اون مطب کوچیک اونم با یه دندانپزشک عمومی و پیرمی ره!

-وا بابات کجاش پیره؟!

-ملت عقلشون به چشمشونه مادرم!

مادر خورشفت را جلویم گذاشت وگفت: پول از کجا بیارم که بخواد یه مطب شیک وپیک شمال تهران بزنه!

-حق دارین دانشگاه من وامید خیلی گرون دراومد

-نه بابا مال توکه خوب بود مال امید پدرمونو دراورد،بچم عشق پزشکی داشت دیگه .

-حالا خوب باز تخصص دانشگاه دولتی قبول شد.

-اره

-جدا مامان چرا بابا مثل دکتر کیایی درآمد نداره؟

-دکتر کیایی یه دکتر بی وجدان که فقط بلده پول بچاپه وگند بزنه به دندونای مردم

-ا...مامان!

-بابات می گفت اصلا وجدان نداره قیمتای نجومی می گیره وانقدر سطحی کار میکنه دندون طرف بعداز یه مدت کلا منهدم میشه!

-منظورت اینه پول بابا حلاله؟

-ازشیرمادرم حلالتره!

درآمد حلال!شاید به همین خاطر بود که پدرم برخلاف خیلی از همکارانش زندگی معمولی تری داشت!

-السا چطوره؟

-یکم درد داره بچم!

۱ماه دیگه راحت میشه!هنوز نیمومده عاشقش شدم

مادر لبخند دلنشینی زد وگفت:اولین نوه مونه خب!راستی عزیز همه رو برای پنج شنبه دعوت کرده ۱

سبزی را در دهانم گذاشتم وگفتم:به چه مناسبت!

-چیزی گفت!

من نیام!

-یعنی چی من نمی ام؟ چیه ۷ ماه خودتو قایم کردی! پسره ازدواج کرد رفت، تو باید به فکرت آینده خودت باشی!

-مامان من حاله خوبه، ولی بخاطر یه سری مسائل نمی تونم بیام

-چه مسائلی؟

-گیرنده دیگه

دستش راروی دستم گذاشت وبا محبت گفت:می دونم سخته، ولی اگه بخوای میشه!

-ظاهره نشون نمی ده فراموش کردم؟

-ظاهره چرا ولی دلت چی؟

-د... بخاطر همین که نیام بهتره، می ترسم چشمم ودلم هرز بره!

مادر نگاه تحسین برا نگیزی بمن کرد وگفت:خوشحالم که وجدانت هنوز بیداره، ولی تا کی میخوای نیایی؟

-حالا یه مدت بگذره که کمتر اذیت بشم.

-بهترین راه اینکه ازدواج کنی

-اتفاق این بدترین راه من نمیخوام یکی دیگه رو بدبخت کنم

-تو که گفتی....

نگذاشتم حرفش را تمام کند ومصمم گفتم:من هنوز سروش رو یادم نرفته ، ولی اونقدر نامرد وبی وجدان نیستم پامو بزارم وسط

زندگیشون، الانم فقط نیاز به زمان دارم ، سرموقعش ازدواجم میکنم

نفسش رابیرون داد وگفت :همیشه نگرانتم!

-نباش قند عسلم!

-ایرن چرا اینجوری حرف می زنی؟

-بده برات لاو می ترکونم

چشم غره ی بمن رفت.

-میگم این اینترنت پر سرعت اسمش چی بود آدسل؟

خنده ام گرفت وگفتم:آدسل چیه!ای دی اس ال!

- همون،از صبح قطعه!

-روچشمم زنگ می زنم درستش کنن!حالا راستشو بگو تو دنیای مجازی چیکار میکنی؟

با آب و تاب تعریف کرد:

-وبلاگ یه خانومه رومی خونم که شوهر بی وجدانش رو سرش هوو آورده،دیروز هم کلی کامنت

همدردی براش گذاشتم!

-ول کن مادر من،خودم کم غصه داریم غصه ملتو هم بخوریم؟!!

- اگه سرم میومد، باباتو زنده نمی زاشتم!

خبیث شدم وگفتم:توهم ساده نشستی تو خونه،پاشو یه زنگ بهش بزن بین سرظهری

کجاست؟باکی داره نهار میخورده؟

قاشق را روی بشقابش انداخت وبا هول و ولا بلند شد وگفت:

-راست میگی پاشم یه زنگ بزنم یکم لاو بترکونم

من هم به تلافی، چشم غره ی به مادر رفتم .واوهم چشمکی حواله من کرد ورفت تا به قول

خودش لاو بترکاند!

۷ماه گذشته بود وامروز به خاطر تلفنهای مکرر عزیز واصرارهای بی پایان مادرم والسا مجبور

شدم تا دراین مهمانی علی الرقم میل باطنی ام شرکت کنم. دراین مدت با بهانه های متفاوتی

ازرفتن به مهمانی های خونوادگی سرباز زده بودم.دروغ چرا هنوز نتونسته بودم با ازدواج سروش

کنار پیام .هرچند با این همه تحقیر وتوهین این عشق پاکم لگد مال شده بودم ولی این علاقه

چندساله چنان ریشه ی در وجودم دوانده وبد که با این چند ماه دوری از بین نمیرفت وبه زمان نیاز داشت.در واقع تحمل دیدن ملینا در کنار سروش وعاشقانه هایشان را نداشتم.

داخل ماشین پدر به همراه امید ومادر نشسته بودیم .تمام فکر وذکره پیش مهمانی امروز بود واینکه چگونه برخورد کنم!

انصراف دادی دیگه!

انقدر در عوالم خودم غرق بودم که اصلا متوجه حرفهای امید نشدم!

-چیزی گفتم؟

بادقت از آینه نگاهم کرد وگفت:نشیدی؟

خجالت زده گفتم:حواسم نبود ببخشید!

-اون وقت حواست کجا بود؟

-فضولی موقوف!

-گفتم انصراف دادی؟

-آره

-بعدش؟

-دوباره کنکور می دم!

-پزشکی دیگه؟

خندیدم وگفتم:نخیر

واوهم خندید وگفت :ازخدااتم باشه!حالا چی میخوای بخونی؟

-باستان شناسی رو خیلی دوست دارم .البته تاریخم خوبه!

-برای شما ها علاقه حرف اول رو می زنه ولی برای مردا بحث آینده شغلی هم مهمه!

-آره یکی بالاخره خرج ماها رو میده!

-دندونپزشکی برو.

از پیشنهاد بابا، من و امید پقی زیر خنده زدیم.

معرض گفت: -خنده داشت؟!

امید یکدستش را از روی فرمان برداشت و روی شانه بابا گذاشت و فشار داد و گفت: مخلص آقای دکترم هستیم.

-باباجون شرمنده دلم نمی خواد نونم از تو دهن مردم دریباد!

و باخوشمزگیم امید و پدر زیر خنده زدند.

امید با مهربانی از توی آینه دوباره نگاه کوتاهی بمن کرد و گفت: امیدوارم موفق باشی!

جواب من لبخند گرمی بود که برویش پاشیدم!

امید از لحاظ رفتاری نسخه دوم پدرم بود. مردی خونسرد، خوش اخلاق و صبور و آرام، سرش توی لاک خودش بود و به احدالناسی کار نداشت و تمام زندگیش خلاصه شده بود در درس و دانشگاه و حرفه اش که بسیار به آن علاقه داشت. سال سوم دوره دستیاری خون و انکلوژی بود. او تقریباً جور تنبلی من و السا را یک تنه کشیده بود. السا که تا دیپلم بیشتر ادامه نداده بود، من هم نصفه کاره دانشگاه را ول کرده بودم.

نگاهم به مادر رفت در عوالم خودش غرق بود و اصلاً متوجه مزه پرانی های ما نشده بود.

صدایش کردم: مامان؟

به سمت من برگشت.

-جان؟

کجایی؟ چیزی شده؟

-نه طوری نیست!

-پس چرا هیچی نمیگی؟

-دلواپس السام!

-مگه چشمه؟

-اینروزا درد زیاد داره، طبیعی نیست!

-وسواس پیدا کرده!

-چه می دونم!

-میخوای یه ماه آخر برو پیشش!

-خونه داماد برم چیکار؟!

-نوید بنده خدا اهل این حرفا نیست!

-خواهرش که هست، از شناس بد السا هم تو همون کوچه خونه رهن کرده!

-نگار یا نرگس؟

-نه بابا نگار که خوبه، اون آتیش بیار معرکه رو میگم!

نرگس خواهر کوچکتر نوید که کنایه های آبدارش زبان زد خاص و عام بود!

-خب السا بیاد

-توکه اونو می شناسی خونه خودش راحتتره!

با ایستادن ماشین متوجه شدم به مقصد رسیده ایم. تا خواستم دستگیره در را باز کنم دست مادر روی دستم نشست! پرسوال نگاهش کردم.

-سروش و نامزدشم هستن ها!

کلافه گفتم: می دونم

-یه وقت برخوردار بدی نکنی مادر؟

-مطمئن باش

-مطمئن؟

-آره

هرچند خودم واقعا مطمئن نبودم با دیدن آنها چه برخوردی خواهم کرد.

من خودم دلشوره داشتم ولی این نگرانی های مادرم هم قوز بالای قوز شده بود و به استرسهایم دامن زده بود!

درحالی که مثلا لبخند به لب داشتم با یک دنیا دلشوره و تشویش بهمرا مادر و امید و پدرم وارد خانه عزیز شدیم.

با سلام بلندبالایی همه را متوجه خودم کردم. با استقبال گرمشان مواجه شدم. حس اینکه عزیزانی داری که آنقدر دوستت دارند و تو برایشان مهم هستی حس شیرینی است که با هیچ کلمه ی نمی توان توصیفش کرد.

هنوز خانواده سروش نیامده بودند و با راحتی خیال با شیدا حسابی سرگرم حرف زدن بودم تا عقده دوهفته ندیدمان را دریاوریم.

هی به سر و کله هم می زدیم واز مزه پرانی های بی مزه مان از خنده ریسه می رفتیم.

راحله از نبود السای بی حوصله شد و با حسرت بما گفت:خوش بحالتون این السای بی مزه که نیامده هنوز جواب راحتله را نداده بودم که صدای سلام و احوالپرسی زن عمو و متعاقب آن سارا بلند شد. به رسم ادب باشیدا بلند شدیم تا با سارا و زعمو احوالپرسی کنیم

شیدا که ترجیح داد با هیچ کدام روبوسی نکند ولی من جلو رفتم و با زن عمو روبوسی کردم.

-مارو نمیبینی خوشحالی

-نه زن عمو جان چه حرفیه!

-دلتم برات تنگ شده بود

از این ابراز علاقه زعمو نزدیک بود روی سرم دوتا شاخ گنده دریاورم! کلا اهل این حرفها نبود آن هم بمن!!!

-لطف دارین ، دل به دل راه داره!

تعارف کردم چون چندان دلنگش نشده بودم ، اما مطمئن بودم زعمو صادقانه اظهار دلنگی کرده بود.

- قبلا اینقدر بی معرفت نبودی، هفته ای یه باز زنگ می زدی! خونمون می اومدی!
به لبخندی بسنده کردم و جوابش را ندادم.

سارا به فشردن دستم اکتفاء کرد و با لحن نیش داری گفت: چه ساده ی مامان، ایرن به هوای یه بنده خدای دیگه بما سر میزد نه من و شما!

نیامده شروع کرده بود. دلم میخواست بگویم "داداش جونت ازدواج کرده دیگه دردت چیه؟"

لابد از اینکه می دید مثل سابق سرحال و شنگول هستم و خم به ابرو نمی آورم ناراحت بود حتما توقع داشت من را در تیمارستان از فراغ آن برادر بی لیاقتش ببیند. این دختر چه زبان تند و گزنده ی داشت. خدا به داد شوهرش برسد!

با سلام سروش، دلم فرو ریخت، تازه فهمیدم چقدر دلتنگش شده بودم، سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و باخونسردی با او برخورد کنم همین که سرم را کج کردم تا سلامی کرده باشم ناگهان نگاهم با نگاه قهوه ی اش قفل شد و باز این دل بی صاحب من بود که به تالاپ تولپ افتاد، اما چه سود که این لرزش دل مانند تیری رها شده از زه کمان شیطان بود. به قلبم نهیب زدم "هرزگی نکن این چشم ها صاحب داره"

سرم را کمی به نشانه سلام خم کردم و منتظر عکس العملی از طرف او نشدم و به سمت آشپزخانه تقریبا فرار کردم!

چندمشت آب سرد را روی صورتم پاشیدم تا از التهاب درونی ام اندکی بکاهد! دست شیدا روی شانه ام نشست.

- ایرن خوبی؟

صادقانه گفتم: نه!

- خودتو اذیت نکن!

- سعی می کنم اما دست خودم نیست! دست و پیام داره می لرزه

- آگه بدونی زن دایی آذر چه رنگ و رویی کرده بود.

از دست ضعف خودم عصبی بودم و با ناراحتی گفتم: الهی بمیرم چی می کشه از دست من!

-آروم باش چندتا نفس عمیق بکش بیا بیرون!

-نمی تونم شیدا، تحمل رفتارای سروش و ملینا رو ندارم!

-ملینا نیست!

از تعجب چشمانم گرد شد و تقریباً داد زدم:

-چی؟

-حالا بیا پذیرایی کنیم بعداً مفصل برات می‌گم.

پیش دستی راهم به دست شیدا دادم و خودم ظرف میوه را برداشتم و بافکری مشغول به پذیرایی برگشتم. حالا بهتر می توانستم به روی رفتارهایم کنترل داشته باشم چون ملینای وجود نداشت تا جلوی چشمان من با سروش نامزد بازی درآورد!

یک به یک پذیرایی کردم کمرم درد گرفت از بس خم و راست شده بودم ظرف مسی عزیزهم خیلی سنگین بود و پدرم را درآورده بود.

آخرین نفر سروش بود تا ظرف را جلویش گرفتم کمرم تیر کشید و طاقتم از دست دادم و بی اختیار راست ایستادم تا حالم جا بیاید که متوجه شدم دست سروش از نیمه راه برگشت!

خجالت کشیدم و دوباره خم شدم و ظرف میوه را جلویش گرفتم با چشمان عصبی نگاه بدی بمن کرد و باغیظ و خشم گفت: میل ندارم

شانه هایم را بالا انداختم و ظرف را روی میز گذاشتم و خودم کنار شیدا جا گرفتم وزیر لب گفتم: به درک که میل نداری؟

-چیزی گفتم؟

-نه باتو نبودم

به قیافه عبوس و اخمو سروش زیرچشمی نگاهی کردم و به شیدا گفتم: چشمه، بایک من عسلم همیشه بخوریش!

-فکر کنم بدونم چشمه!

با حرص گفتم: لابد دلتنگ ملینا شه!

هنوز شیدا جوابی نداده بود که عزیز صدایم کرد: -ایرن مادر میری یه سینی چای بریزی؟

این عزیز هم دیوار کوتاه تر از من برای چای ریختن پیدا نکرده بود. چشم بلندی گفتم و دست شیدا رو به بهانه کمک کشیدم و بلندش کردم، همین که پایمان به آشپزخانه رسید از هول فضولی گفتم: خب بگو؟ چه خبر شده؟

شیدا دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت سماور رفت و همینطور که مشغول واریسی آب داخل سماور بود گفت: سایه خانوم خیلی وقته سنگین شده

متوجه منظورش نشدم و گفتم: یعنی چی؟

-یعنی این تو بمیری ها از اون تو بمیری ها نیست!

حرفی از حرفهای دو پهلو شیدا، گفتم: مثل آدم حرف بزنی دیگه!

شیدا آرام بطرف ورودی آشپزخانه رفت و وقتی مطمئن شد کسی نمی آید، ادامه داد: ملینا و سروش چندماه زدن به تیپ و تار هم!

چشمانم از تعجب گرد شد و با ناباوری گفتم: گمشو!

شیدا از تعجب آشکار من هیجان زده شد و با آب و تاب ادامه داد: ملینا خانوم هوس زندگی در کانادا به سرش زده، به سروش گفته باید سهم الارثتو از گالری فرش عمو سعید خدایامرز بگیری و دو تایی بریم کانادا زندگی کنیم. سروشم زیر بار نرفته، گفته سه تا زن تنها رو ول کنم با تو پیام کانادا کی چی بشه!

باورم نمی شد همش روی هم رفته ۷ ماه باهم ازدواج کرده بودند و چقدر زود کارشان به این حرفها رسیده بود!

-چته؟ چرا خشک زد؟

نگاهم را از سماور روی کابینت، گرفتم و به شیدا که موشکافانه به صورتم خیره شده بود کردم و گفتم: از کجا فهمیدی؟

-دوهفته پیش که عزیز روضه داشت من وسارا موندیم بهش کمک کنیم. همون موقع عزیز سرگلایه باز کرد که چرا ملینا بهش سرنمیزنه، سارا اولش سعی کرد عزیزو بیچوونه ولی یهو زد زیر گریه و همچی رو گفت!

مثل اینکه یه روز ملینا رفت سراغ سارا توی دانشگاه و از سارا خواسته که سروش برای گرفتن سهم الارث و رفتنم به کانادا متقاعد کنه! سارا می گفت که ملینا خیلی رک بهش گفته که بهتر دیگه دست از سر سروش بردارن و بزارن سروش به زندگی خودش برسه!

دلم خنک شده بود از این رو پوز خندی زدم و با لذت گفتم: اصلا بهش نمی اومد اینقدر جلب باشه! -از قدیم گفتن زن وشوهر دعوا کنن ابله ها باور کنن، دو روز دیگه دوباره باهم لیلی مجنون میشن از حرف شیدا بدم آمد هیچ وقت در نظرم آن دو را لیلی مجنون ندیده بودم. با تمام وقاحت ته دلم آرزو کردم دعوایشان اساسی تر از این ها باشد، نه برای اینکه سروش را بدست آوردم بیشتر از این جانب که له شدن غرور سروش را با چشمان خودم ببینم از این فکر خبثانه ام لبخندی روی لبم آمد.

شیدا بادیدن لبخندم با ناباوری گفت: -ایرن! خوشحال شدی؟

لبخندم پررنگ تر شد و جوابی ندادم!

اخمهائیش را درهم کشید و تشر زد: خجالت بکش!

معترض گفتم: چرا حرف می زاری تو دهنم، مگه من چی گفتم؟!

شیدا سرزنش بار نگاهی بمن کرد و گفت: لازم نیست چیزی بگی، از قیافه خوشحالت همچی مشخصه!، اگه می دیدی سارا چطور زجه میزد اینطوری نمی کردی! سارا می گفت "سروش تو بد وضعیتی قرار گرفته! ملینا خانوم درخواست یکمی از مهریه اش رو کرده، میخواد با این کار سروش تحت فشار بزاره! گفته باید ۳۰ سکه یه جا بهم بدی تا باهاش برای خودم ماشین بخرم!

باشنیدن ادامه حرفایش خوشحالیم خیلی زود زایل شد، درست بود که خیلی آزار دیده بودم ولی من حاضر به بدبختی دشمنم هم نبودم سروش که دیگر جای خود داشت وزمانی محبوب دلم بود. از ملینا و این حرکت زشتش هم بی نهایت بدم آمد! چه معنی داشت مهریه اش را طلب کند؟ با این درخواستش هرچه رشته الطفت و محبت بود بینشان پاره می شد!

دمغ شدم و گفتم: پس بگو چرا اینقدر تو خودشه!

شیدا پفی کرد و گفت: من که بخدا از کارای تو سردر نمیارم!

وبعد چای ها را در استکانهای کمر باریک عزیز ریخت و به پذیرایی برد.

من هم بلافاصله بعد از شیدا به پذیرایی برگشتم و در کنار عزیز نشستیم. زن عمو کلافه به چایی اش خیره شده بود و خاموش به حرفهای مادرم و عمه گوش میداد.

-ایرن واقعا انصراف دادی

با حرف پیروز تمام نگاه ها روی من چرخید. زیر سنگینی نگاه دیگران دستپاچه لبخندی زدم و گفتم: چرا اینجوری نگاه می کنید؟ قتل که نکردم انصراف دادم!

-چرا ایرن جان؟

علاقه نداشتم خیلی سخت بود

شوهر عمه ام که از جوابم متقاعد نشده بود گفت: پس چرا اصلا رفتی؟

جواب سوالم مشخص بود چون آقا سروش عاشق مهندسی عمران بود و من ابله، برای اینکه دلش را بدست آوردم این حماقت بزرگ را انجام داده بودم.

نگاهم بی اختیار به عامل این اشتباه بزرگم، کشانده شد اوهم برای لحظه ی نگاهم کرد، دوباره تمام غصه های عالم و آدم روی دلم نشست هنوز نگاهش را نگرفته بود، رویم را برگرداندم!

منظوردار گفتم: اشتباه کردم، شما اسمشو بزار غلط اضافه!

شوهر عمه که متوجه کنایه ام نشده بود لبخندی زد و گفت: عیبی نداره هنوز وقت برای درس خوندن داری! قصد داری دوباره کنکور بدی؟

-بله سال دیگه دنبالش می رم

-خیلی خوبه حالا چه رشته ی؟

-اینبار دنبال دل خودم می رم، باستان شناسی رو دوست دارم

-همیشه اون چی رو که خودت دوست داری انجام بده به نظر دیگران احترام بزار ولی اولین و آخرین کسی که نظر می ده خودت باش!

و کلمه " خودت باش " بارها در وجودم طنین انداز شد.

با لبخند چشمی گفتم!

سنگینی نگاه ها کمتر شد و من فراموش شدم. می دانستم که تقریباً همه از چرایی انتخاب رشته دانشگاهیم باخبر بودند و لابد برایشان هیجان داشت حرفهای من و شوهر عمه ام! سروش متفکر و عبوس به گوشه ی خیره شده بود. در بحثها شرکت نمی کرد و جواب دیگران را کوتاه و سربالا می داد. همگی بوضوح متوجه کسل و عنق بودنش شده بودند.

بحث درباره عروسی دختر یکی از فامیل های نزدیک، بین خانم ها بالا گرفت که عمه رو به زعمو گفت: راستی عروستو کی درمیاری؟

زن عمو دمخ شد و گفت: چه می دونم

عمه متوجه گرفتگی زن عمو شد و گفت: چیزی شده فروغ؟

زن عمو لب به شکایت باز کرد و گفت: خانوم عارش میاد باما بیاد جایی! خیلی فیس داره فریده!

عمه که گویی منتظر این فرصت بود لب به گلایه باز کرد و گفت: از همون شب نامزدیش فهمیدم، بهت برنخوره ولی دختره انگار از دماغ فیل افتاده!

عزیز دخالت کرد و گفت: غیبت نکنین حالا خودش اینجا نیست خداهش که هست!

همان موقع راحله از کنار امین بلند شد و به جمع ما اضافه شد، لبخندی همرا با چشمک حواله ام کرد!

با چشم و ابرویم اشاره ی کردم "منظورت چیست؟"

اوهم دوباره موزیانه لبخندی زد و گفت: زن دایی دخترو به راه دور می دی؟

با این حرف راحله، چشمانم چهارتا شد و سرپا گوش شدم.

مادر و زعمو و سارا هر سه به سمت راحله برگشتند!

راحله لبخند خجولی زد و گفت: البته منظورم زندایی آذر بود!

زعمو "هانی" گفت و چایش را سرکشید. سارا هم باغیظ نگاهی سویم پرتاب کرد و اخم کرده سرش را برگرداند.

- کی هست راحله جان؟

-پسر خاله امینه!

-کی ایرن ما، رو دیده؟

-از شب عروسی من!

مادر با تعجب گفت: اونکه مال ۷ سال پیشه!

-آره خب، دیروز خاله امین تلفنی حرفش رو پیش کشید. ظاهر هم خود پسره ایرنو پسندیده هم مادرش!

-چرا اینقدر دیر؟

-پسرش اون موقع زن نمی خواسته!

بقیه دست از حرف کشیدن برداشتند و کنجکاو به گفتگوی مادر و راحله نگاه می کردند. حرف از خواستگاری من آن همه جلوی جمع، باعث شد کمی گونه هایم سرخ شود.

-پسره یه بوتیک لباس تو دبی داره، وضع مالیش عالیه! بگم بیان؟

پدرم از همان فاصله نسبتا دور خطاب به راحله گفت: از این لقمه ها برای ما بگیر دایی، من دخترمو راه دور نمی دم

راحله با سماجت گفت: دایی بزار حالا بیان!

-اصرار نکن دایی من همش همین سه تا رو دارم دوست دارم ور دل خودم باشن!

راحله پفی کشید و گفت: ندیده میبین نه؟

شوهر عمه گفت: باباجان اصرار نکن خوبیت نداره

مادرهم به تعبیت از پدر گفت: وای راحله جان من طاقت دوری بچه هامو ندارم اگه تهران میاد حرفی نیست ولی راه دور نه

-آخه زندایی؟

-راحله جان!

لحن توییح آمیز امین، راحله را ساکت کرد!

پدرم با مهربانی به امین که کمی دلخور به نظر می رسید گفت: کی از خانواده شما بهتر امین جان، ولی کشور دیگه واقعا سخته، وگرنه من از خدام بود با خانواده با معرفت وبا کمالات شما وصلت کنم!

امین چهره اش باز شد وگفت: اختیار دارین آقا مجید می فهمم چی میگین!

از این علاقه پدر و مادرم ذوق کرده بودم هر دو چنان محکم حرف زدند که راحله تسلیم شد. و دیگری حرفی از خواستگاری نزد.

-این جو خونه مارو شاد میکنه حالا حالا عروسش نمیکنیم!

امید بعد از اظهار نظرش چشمکی هم حواله من کرد و من هم در جوابش قیافه ام را کج و کوله کردم!

سرم را چرخاندم و و از امید گرفتم که در نهایت تعجب، سروش را دیدم که متفکر بمن زل زده است، همین که سنگینی نگاهم را دید اخمهایش درهم شد و رویش را برگرداند.

دلیم میخواست نیشخندی به او میزدم و می گفتم "چیه اقا سروش روترش کردی وقتی واسه تو دختر ریخته واسه من خواستگار نریخته؟!

شیدا پچ پچ وار دم گوشم گفت: سروش چی قاطیه!

-فکر کرده فقط اون می تونه زن بگیره، دیدی که شوهر برانم قحط نیست!-

-به چه چیزای فکر میکنی!

راست میگفت اصلا خواستگار من نباید برایش مهم باشد.

- سروش حوصله ام سر رفت پاشو بیا یه دست شطرنج بزنیم

سروش بی حوصله رو به امین گفت:

-با امید بازی کن!

-ای بابا تو چرا همچی می کنی، امید و پیروز کار دارن بیا دیگه

عمه با دلسوزی گفت: پاشو عمه قربونت برم، اون سگرمه هاتم باز کن، دلیم گرفت

راحله خندید و گفت: پسردایی کشتیات غرق شده؟

سروش با اوقات تلخی گفت: ای بابا بیکار موندین بمن گیر دادین!

و برای اینکه دیگر سوژه عمه و راحله نباشد بالاچار بلند شد تا با امین شطرنج بازی کند.

پدر که با شوهر عمه مشغول بحث سیاسی بود. و پیروز هم با لبخند شرارت باری مشغول نشان دادن چیزی در لب تابش به امید بود. معلوم نبود پیروز مودی چه چیزی به برادر چشم و گوش بسته ی من نشان می داد که صورت امید انقدر سرخ شده بود.

من بی توجه به دیگران مثلا بازی سروش و امین را نگاه میکردم در واقع تو نخ سروش بودم و می خواستم از احوالاتش باخبر شوم.

عمه گلویش را صاف کرد و گفت: عمه پس خانومت کو؟

سروش بدون اینکه به عمه نگاه کند، با ظاهری خونسرد و متفکر به بازیش، سرسری جواب داد: مهمون داشتن نتونست بیاد.

و شاید تنها من متوجه شدم زیر آن آرامش ساختگی دنیایی از استرس و ناراحتی بود. و البته حرصش را با گاز گرفتن گوشه ی لبش خالی میکرد.

در آن لحظه نگاهای سارا و عزیز بهم دوخته شد. از چهره هردو نگرانی می بارید.

-هرچقدر هم که کار داشته باشه بازم باید به فامیل شوهر احترام بزاره می تونست یه زنگ بزنه خب!

-چشم بهش میگم.

سروش با جواب کوتاهش به عمه، عملا به او فهماند علاقه ی برای ادامه صحبت درباره همسرش ندارد.

-عروسم عروسای قدیم!

غیبت ملینا بدجوری شک برانگیز بود و همه انگار یه جورایی بو برده بودند خبرهایی هست!

بیچاره عزیز با چهره ی دمخ و نگران مشغول خوردن چای اش بود. چهره رنگ پریده عزیز نگرانم کرد و پرسیدم: عزیز چی شده؟

با ابن حرف من، بقیه دقیق و کنجکاو به عزیز خیره شدند. عزیز هول کرد و اخمهایش را درهم کرد و گفت: وا.. چرا حرف درمباری دختر، دخترا بلند شین سفره بندازین آبگوشتم دیگه جا افتاده!

دلخور از بداخلاقی عزیزبلند شدم تا بساط نهار را آماده کنم البته سر راهم به شیدا و سارا هم چشم غره رفتم تا به کمکم بیایند، کم کم مخلفات را به کمک شیدا و سارا آماده کردیم و سفره نهار را پهن کردیم.

بوی خوش ابگوشت عزیز و ترشی لپته اش اشتهای همه را درآورده بود بطوریکه همه با به به و چه چه نهار میخورند، حتی سروش گوشت تلخ، هم با اشتها غذا میخورد!

ترشی لپته سر سفره کم آمده بود و هر کس سعی میکرد به کاسه ترشی کنارش دستبرد بزند.

سروش هم با خالی شدن کاسه اش زیر چشمی به این طرف و آن طرفش نگاه می کرد تا شاید کاسه ی ترشی از نظر افتاده، نصیبش شود. بادیدن کاسه پر ترشی لپته ام، طلبکار و منتظر نگاهم کرد و معنی نگاهش این بود "ترشیتو بده من"

پسره پرو لابد توقع داشت دو دستی کاسه ترشی رو تقدیمش کنم آن هم بعد از این همه توهینهای که با تکبر به من زده بود و ناعادلانه قضاوت کرده بود!

من هم با بدجنسی و سخاوت تمام، کاسه ی پر ترشی را در جلوی چشمان منتظر و طلبکار سروش به پیروز که مانند سروش عاشق ترشی لپته بود پیشکش کردم.

پیروز متعجب شد و سپس خندان نگاه قدر شناسانه ی به من کرد و من هم با لبخند گرمی جوابش را دادم، هرچند این لبخندها از نگاه تیز بین عمه جان فریده دور نماند و با کنجکاوی تا آخر نهار من و پیروز از همه جا بی خبر، را می پایید!

این وسط نگاهای ناباورانه و متعجب سروش آنچنان چهره اش را مضحک کرده بود که بی اختیار لبخندی بزرگ روی صورتش نقش بسته بود، البته جناب عنق منکسره بادیدن لبخند بزرگم، اخم غلیظی کرد و با حرص بقیه آبگوشتش را نوش جان کرد!

بعد از اتمام غذا، پارچ های خالی از دوغ را برداشتم و به آشپزخانه رفتم، مشغول جابجایی ظرفها بودم که متوجه شدم سروش وارد آشپزخانه شد.. به طرف سینک دستشویی رفت و مشغول شستن دستهایش شد. سرم را به کارم بند کردم و سعی داشتم بی تفاوت رفتار کنم که یک آن متوجه شدم پشت سرم با فاصله کم ایستاده است.

قصدهش از این همه نزدیکی برایم گنگ و نامفهوم بود و کمی هم من را ترسانده بود!

-خوبی؟

چه عجب بالاخره صدایش درآمد. خشک و سرد همانطور که پشت به او ایستاده بودم، گفتم: ممنون!

تحویل نمی گیری دخترعمو

دختر عمو را کشدار وبا حالت مسخره بیان کرد.

-آخه تحویل گرفتنی نیستی پسرعمو

من هم لفظ پسرعمو را مثل خودش کشیده و مسخره ادا کردم!

کمی مکث کرد شاید از حاضر جوابی بی سابقه ام درمقابل خودش متعجب شده بود. اما باید می فهمید دخترعمویی که نفسهایش به نفسهای پسرعمویش بند بود، دیگر وجود ندارد.

پوزخند صداداری زد و گفت: جدا؟ قبلا که اینجوری نبود! یادته که؟

-قبلا قبلا بود!

-آهان! تیرت به سنگ خورد ول کردی، شاید یه کیس جدید پیدا کردی؟

کنایه اش را گرفتم، منظورش خوش خدمتی بی معنی به پیروز بود!

-تیر نبود، دلم بود که از بخت بد گیر یه سنگدل افتاد! دلم من فرودگاه نیست حضرت آقا!

-آها! ببخشید پس سوء تفاهم شد!

-خدا ببخشه!

-ته ته عشق و علاقه ی که دم می زدی، همین بود؟

-بود، دیگه نیست!

-من هنوز اون ماچ و بوسه های زورکی رو که ازم می گرفتی یادم نرفته!

از خجالت سرخ شدم. کدام ماچ و بوسه؟! یکبار در تولد پارسالش گونه اش را بوسیدم که اوهم آنچنان برزخی شد که به غلط کردن افتاده بودم. یکبار هم در آشپزخانه عزیز درخفا گردنش را یک بوس کوچک کردم تا ۱۰ روز جواب تلفن هایم را نمی داد.

ظاهرا این پسر پاک عقلش را از دست داده بود، بعد از ۷ ماه دروی چه حرفهایی می زد؟! اصلا نمی توانستم منظورش را از این حرفها بفهمم!

سکوت کردم شاید با سکوت منصرف می شد و می رفت!

-چی شد یادت اومد؟

کاسه صبرم لبریز شد و تهاجمی به سمتش برگشتم و خیره به چشمان قهوه ایش گفتم: متاسفانه خوب یادمه، میخوای به کجا برسی از این حرفات؟

ابروهاشو بالا داد و گفت: میخوام گذشته درخشان تو به رخت بکشم، بیچاره اون مردی که بخواد با تو ازدواج کنه! روح و جسم زنش قبلا دست خورده!

-حرف دهنتو بفهم، همچین حرف می زنی انگار من چه خطایی کردم، اون دوتا بوسه همش از روی علاقه بود و نه هرزه گری!

-بهر حال تو یه زن دست خورده ی!

-خفه شو سروش، چه مرگنه؟

-من عالیم تو یه چیزت میشه!

دیگر مطمئن بودم او واقعا نیاز به یک روانپزشک دارد.

-زده به سرت

-به نظر من تو هیچ وقت خوشبخت نمی شی چون روح گرفتار من شده

پوزخندی زدم و گفتم: آخی، چه رویایی!

با حرص نگاهی به سرتاپایم کرد و با غیظ گفت: چی شده مدل عوض کردی

همیشه وقتی شوهر عمه ام بود به احترامش با حجاب می گشتم و سروش همین این را به خوبی می دانست ولی ظاهر این مانتوی سفید وشلوارلی و شال سرمه ی بهانه خوبی برای شروع یک بحث جدید به دست سروش داده بود، بحث قلبی اش که به نتیجه دلخواهش نرسیده بود!

خبیثانه گفتم: دوست پسر من با حجاب دوست داره!

با حرص پوز خندی زد و گفت: کم کم هنراتو داری رو میکنی! حداقل یه جور رفتار کن پیروز بیچاره
هوا برش نداره!

ظاهر پیشکش ترشی لپته به پیروز، بدجوری به تیرچ قبای سروش خان برخورد کرده بود که ول کن
ماجران بود!

شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم و گفتم: نگران پیروز نباش با جنبه تر از این حرفاست! راستی
الهه پاکی و نجابت رو نمی بینم، کجا قایمش کردی؟
- نیازی نیست بهت جواب بدم .

ظاهرا توانسته بودم حسابی حرصش را درآوردم که دیگر نمی توانست خودش را خونسرد نشان
دهد!

- نکنه فکر کردی عسل کسی بهش ناخونک میزنه؟

- آره عسله . از وقتی اومده زندگیمو شیرین کرده

- فقط بپا این عسل اونقدر شیرین نباشه که دلتو بزنه!

- نه خیالت راحت !

- خدا کنه ما که بخیل نیستیم!

- آره از اون قیافه بغ کرده ات معلومه!

ادای خودش را درآوردم و با مسخرگی گفتم: اتفاقا من عالیم ، تویه چیزت هست!

- برو بابا!

داشت از آشپزخانه بیرون می رفت که گفتم: کجا داری می ری ؟ فکر کردی الان برات غش وضعف
می رم؟ از کجا داری می سوزی از اینکه خواستگار دارم ؟

تهاجمی به سمتم آمد ، از حرکت ناگهانی وحشت کردم و یک قدم عقب رفتم .

با دندانهای کلید شده اش غریب: این تویی که بوی سوختگی عالم و آدم رو برداشته، از حسادت داری منفجر می شی! دوستت نداشتی جرم کردم؟

-به درک که دو سوسم نداشتی! یکی گیرت اومده لنگه خودت، خوشم اومد طرف خوب حالتو گرفته!

چشمانش را ریز کرد و تهدید آمیز گفت: منظورت چی بود؟

از قیافه ترسناکش ترسیده بودم، ولی باز هم خیرگی کردم و گفتم: یکماه قهر برای ۷ماه عقد خیلی زیاده! البته فعلا به اینا چیزی نگو وقتی ملینا جان ازت طلاق گرفت، یه پارتنی طلاق راه بنداز و همه فامیل رو یکجا سورپرایز کن!

به وضوح جاخورد و رنگش پرید.

از چهره و رفتن و شکست خورده اش، با بد ذاتی لبخند پیروزمندانه ی زدم و در حالیکه که سینی خالی را برمی داشتیم و گفتم: ملینا ظاهر موجه ای داشت ولی اینطور که معلومه باطنش پراز خرده شیشه بوده، یادت که نرفته چطور ظاهر مظلوم و محجوبش رو به رخ کشیدی؟! گهی زین به پشت و گهی پشت به زین!!! مرحمت عالی زیاد!

در دلم عروسی به پا بود:

"بکش آقا سروش همیشه منم منم کردی و از خودت مطمئن بودی نفهمیدی زیر پات یه پوست موز بزرگ به نام ملیناست که سرنگونت میکنه!"

سروش را وسط آشپزخانه رها کردم و با سینی خالی از آنجا زدم بیرون، هنوز کاملا خارج نشده بودم که محکم به جلو پرت شدم تعادل بهم خورد و سینی شترق روی سرامیک قهوه ای آشپزخانه افتاد و چند دور چرخید و در نهایت آرام روی سرامیکها قرار گرفت!

خشمگین به طرفش هجوم بردم و داد زدم: چته روانی یکی دیگه زد تو پرت داری تلافیشو سرمن درمیاری؟

واوهم بدتر از من نعره کشید: چه گهی خوردی؟

صدای همهمه و "چی شده" بقیه از توی پذیرایی به گوش رسید.

عزیز سراسیمه به آشپزخانه آمد و با وحشت گفت: چه خبر تونه؟! چی شده؟

تا آمدم حرفی بزنم یکطرف صورتم سوخت!

دیگران هم پشت سر عزیز رسیدند وبا تعجب بما نگاه می کردند

عزیز روی دهانش کوبید: خدامرگم! چه غلطی کردی سروش؟

صدای "سروش وایرن" گفتن همه بلندشده بود.

هیستریکی به طرفش حمله ور شدم وتمام قدرتم مشت شد پای چشمش،.آخ بلندی گفت
ودستش را روی چشمش گذاشت .

پدر داخل آشپزخانه شد وفریاد کشید:این کارا چیه؟چرا به جون هم افتادید؟

ومن را ازسروش دور کرد وعزیزمن را کشان کشان از آشپزخانه بیرون برد .وروی مبل نشانند.شیدا
وراحله وسارا گوشه ی ایستاده وخاموش ونگران نگاه می کردند!

-برای چی دعواتون شد؟

هنوز جواب زنعمو را نداده بودم که فریاد سروش بلند شد.چشمانم به سمت آشپزخانه
چرخید.سروش در حصار بازوی امید وپیروز سعی داشت به سمت من بیاید.

از خشم صورتش گندمگونش سرخ شده بود من را مخاطب قرار داد:چیه عقده ی!از حسودی داری
می میری که نگرفتمت؟میخوای بین من وزنمو شکراب کنی تا مثلا به من برسی!

پدر ناراحت گفت:درست صحبت کن این وصله ها به دخترمن نمی چسبه!

شوهر عمه گفت:لااله الا الله، شرم کنید،این کارا چیه،قباحت داره!

پدر عصبانی برگشت ورو به شوهر عمه گفت:ببینید داره چه حرفایی به دخترم میزنه؟

شوهر عمه سرزنش بار به سروش گفت:آقا سروش خوبیت نداره،مجید آقا جای پدرته!

-پدرم من مُرده هیچ کسم جای اونو نمیگیره!عموجان بجای پدری کردن برای ما، بهتر بود
دخترشو خوب تربیت می کرد!

پدرم بی طاقت شد وسیلی به گوش برادرزاده اش نواخت.

عزیز و مادرم هین بلندی کشیدند، زن عمو عصبانی شد و با دلخوری گفت: دست شما درد نکنه آقا مجید خوب جواب سعید و دادین، یتیم گیر آوردی؟

چرا به پسر خودت هیچی نمیگی دهنشو باز میکنه هرچی از دهنش در اومد بما گفت!

عمه بی حال روی مبل افتاد و مدام زیر لب می گفت: چشم خوردیم... بخدا چشممون زدن

بلند شدم و با بغض گفتم: نیاز بمن نیست. بینتون به حد کافی شکرآب شده!

و با انگشتم او را به جمع نشان دادم و رسوایش کردم و گفتم: ملینا زن ایشون، به شوهرش

اولتیماتوم داده یا سهم لارثشو از ما یملک پدرشون بگیره و برن کانادا بدون سرخر زندگی کنن یا مهریه شو میزاره اجرا و طلاق میگیره!

همهمه خوابید و همه در سکوت به سروش که خجالت زده و سرخ شده، سرش را پایین انداخته بود خیره شدند.

فریاد ناباورانه ز نعمو در خانه پیچید: سروش!! ایرن چی میگه؟

و متعاقب آن صدای "آخ قلبم" ز نعمو بلند شد و شلپ روی زمین افتاد.

همه با شتاب و وحشت زده به سمت ز نعمو هجوم آوردند و ماجرای ملینا آن لحظه فراموش شد.

سارا جیغ میزد و توی صورتش می زد و سروش هول کرده و با تشویش ز نعموی غش کرده را، صدا

میزد. گوشه ای ایستاده بودم و با ترس آن صحنه را نگاه میکردم اصلا نفهمیدم کی پیروز به

اورژانس زنگ زد! در همان حسها بودم که ناگهان دستم بشدت کشیده شد. مادرم با ناراحتی من را به سمت آشپزخانه می برد. وقتی ایستادیم مهلتی به من نداد و دوتا سیلی محکم به دهانم زد.

برق از سرم پرید و هاج و واج مادر خشمگینم را نگاه می کردم! هیچ وقت حتی در بدترین شرایط هم من را کتک نزده بود.

باناباوری گفتم: مامان!

خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم. می دونستم به قول توی بی عقل نباید اعتماد کنم! ابرومو بردی

راحت شدی دختره خیره سر!

با کف دو دستش محکم به سینه ام کوبید و فریاد زد: برو گم شو از جلوی چشمم دیگه نمی خوام ببینمت!

بغضم ترکید و به سرعت به طرف پله ها رفتم و در اتاقک کوچک که بالای پشت بام ساخته شده بود پناه بردم. سرم را به بالاشت فرو بردم تا هق هق گریه های سوزناکم به گوش کسی نرسد.
-ایرن مادر پاشو!

با صدای عزیز، چشمانم متورم شده از اشکم را باز کردم. عزیز غمگین با چشمانی خیس نگاهم می کرد! با همان حالت نیمه هوشیاری گفتم: چی شده عزیز؟
با دستان چروکیده اش گوشه چشمش را پاک کرد.

ناگهان یاد زن عمو افتادم و از ترس اینکه اشکهای عزیز برای زنعمو باشد. بی درنگ سیخ نشستیم و با تشویش پرسیدم: زنعمو طوریش شده؟
-نه، خدا روشکر رد کرد!

از سر آسودگی پفی کشیدم.

-پس چرا گریه می کردین؟

عزیز نگاه دلخورش را بمن دوخت و گفت: تو خجالت نکشیدی آبروی بنده خدا جلوی همه بردی؟ با بغض گفتم: مگه اون آبروی منو نبرد. بخدا اول اون شروع کرد اصلا نمی دونم چه مرگش شده بود!

-اونم لنگه تو، لجباز و زبون نفهم!

عزیز با نارحتی از جایش بلند شد و به پایین رفت!

برای دلجویی به پایین رفتم و در استکان محبوبش که یک استکان ظریف و کمرباریک و طرحی از ناصرالدین شاه رویش نقش بسته بود، چای ریختم و جلویش گذاشتم و دلجویانه گفتم: بیا عزیز سگرمه هاتوباز کن!

به حالت قهر رویش را برگرداند و گفت: نمیخوام

-...عزیز!

-لااله الله

همانطور که با تسبیح آبی اش ذکر میگفت سرزنش بار نگاهی بمن انداخت!

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

-ازت دلخورم!

-شمام که تمام کاسه کوزه ها رو روی سر من بشکن!

-اون طفلک الان تو بدبرزخی دست و پا میزنه ،عصبی بوده یه چیزی گفته ،تو چرا جوابشو دادی؟

.سرم را پایین انداخت و مظلوم گفتم: ندیدی چه حرفایی بهم می زد؟ حال مامان و بابامو

ندیدی؟ حالا چون زنش باهاش قهر کرده و عصبیه باید هرکاری دلش بخواد بکنه؟

-به وقتش حساب اونم می رسم حداقل رعایت سنشو میکردی؟!

خنده ام گرفت ،عزیز همچین میگفت " رعایت سنش را بکن "، که ندانسته فکر میکردی سروش

اندازه پدر بزرگم سن دارد. در حالیکه همش ۷سال بزرگتر بود. خب البته نوه ارشد ذکور خانواده بود

برای همین تعجبی نداشت حامی قدرتمندی همچون عزیز داشته باشد.

-باز آدم بد من شدم! چشم! غلط کردم! خوب شد؟!

پیشانی ام را بوسید و گفت: -پس خودتو برای عذر خواهی آماده کن

چشمانم گرد شد و گفتم: مگه داره میاد اینجا؟

-آره، سارا پیش مادرش موند .بچم که نمی تونه سر بی شام بزاره، گفتمش بیاد اینجا!

حرصی گفتم: عزیز شما هم چه کارایی میکنی ها!! من می رم!

عزیز محکم گفت: تو هیچ جا نمی ری!

- همین الان نزدیک بود خون همدیگر رو بریزیم !من برم بهتره!

-تو قول دادی عذر خواهی کنی!

از اصرارش لجم درآمد وبالا جبار گفتم: باشه، جون حاج علیت کوتاه بیا!

-هنوز دوشش داری؟

این سوال بی موقع اش متعجبم کرد. این وسط چه جای این صحبتها بود؟ نفسم را محکم با صدا بیرون دادم و چیزی نگفتم!

عزیز آهی کشید و گفت: به خداوندی خدا از اینکه بچم اینطوری شده دلم خونه، بچم خونه خراب شد.

سردرگم از حرفهای عزیز گفتم: منظور تون چیه؟

-سروش دوهفته ی میشه که متار که کرده! مهریه دختره هم قرار شده قسطی بده!

از آنچه می شنیدم آب به سرم خشک شد. باورم نمیشد چه زندگی کوتاهی داشتند. ماه برای طلاق واقعا زود و غیرقابل باور بود!

تقریبا جیغ زدم :- متار که؟

-آره، از من خواست کم کم موضوع را به مادرش و خواهرش بگم ولی نشد. ببین مادر همونقدر که من سروش دوست دارم تو روهم دوست دارم. طاقت این ناراحتی و بی قراریتو ندارم. سعی کن دل سروش بدست بیاری!

لبخند تلخی زدم و گفتم: من و سروش راه بجای نمی بریم!

-نگو مادر بخدا اینجور یام که میگی نیست!

-چرا عزیز، این عشق یکطرفه اولش حماقت بود، وسطش خجالت شد آخرش می ترسم بشه جنایت!

-خدا به دور این حرفا چیه؟

-نه عزیز من دیگه این اشتباه تکرار نمی کنم!

-حالا که ملینا نیست!

-اگه منو دوست داشت هیچ وقت ملینای تو زندگیش نمیومد!

-بچم یکم دهن بینه وگرنه.....

-عزیز تو رو خدا ادامه نده امشب به حد کافی اعصابم خرد شده!

عزیز دلخور نگاهی بمن انداخت و سپس در سکوت، متفکر به بخار متساعد شده از چای خوش رنگش خیره شد!

سروش در سر سفره آنچنان نگاهای خشم آلود و تهدید آمیزی به من میکرد که مطمئن بودم اگر عزیز اینجا نبود سرم را بیخ تا بیخ می بُرید!

این اوقات تلخی اش اشتهایم را کور کرده بود و لقمه های کوکو سبزی را به زور دوغ به ته گلویم می فرستادم! تمام مدت سر شام اوضاع همین بود و تقریباً هیچ چیزی از شام نفهمیدم!

بعد از شام به دستور عزیز، میوه آوردم و جلوی آنها گذاشتم و خودم در کنار عزیز جای گرفتم و زیر چشمی سروش را که با سگرمه های درهم به تلویزون خیره شده بود می پاییدم، یاد راحله افتادم که به سروش لقب فرعون بزرگ را داده بود، از نگاه راحله این سروش نجسب و مغرور دستپخت مادر بزرگه اش یعنی گلچهره و عزیز بود! به گمان راحله آن دو بیش از پیش به سروش بها داده بودند و همین توجه زیادی همچین آدمی از او ساخته بود که همیشه خدا طلبکار بود، این روزها هم که دیگر دست بخت النصر را از پشت بسته بود از بس گوشت تلخ شده بود!!!

عزیز با چشم و ابرو اشاره ی بمن کرد که معنی اش خیلی واضح بود "از بچم عذرخواهی کن"

گلویم را صاف کردم و به سختی گفتم: سروش بابت امروز شرمنده!

بلافاصله بعد از اظهار ندامت، براق به سمتم چرخید و با خشم تهدیدم کرد: اگه بلایی سرمانم بیاد روز گارتو سیاه

-سروش تمومش کن!

اعتراض محکم عزیز، سروش را خاموش کرد.

عزیز با لحنی قاطع ادامه داد: به روح حاج علی اگه یه بار دیگه تو خونم بی حرمتی کنی، دیگه جای این جا نداری!

من شرمنده سرم را پایین انداختم و سروش با حرص مشغول پوست کندن میوه های درون پیش دستی اش شد!

-به همون اندازه که ایرن مقصره ،توهم مقصری!حالا که این ازت عذرخواهی کرد توهم کوتاه بیا دیگه !

این را گفت و بلند شد و در ورودی را باز کرد وبه حیاط رفت .سروش همین که عزیز پایش را بیرون گذاشت کارد را توی پیش دستی اش انداخت و بمن خیره شد وبا جدیت نگاهم کرد وگفت :یه حرفایی هست که باید گوش بدی،این آخرین باری که شفاف وروشن باهات اتمام حجت میکنم.

پفی کرد وادامه داد:خسته شدم ،بخدا نمی دونم دیگه چیکار کنم تا دست ازسرم برداری،!شده بودم مسخره مردم ،دوستام لقب داماد فراری بهم داده بودن،ازبس بهم فشارآرودی، بدون فکر رفتم خواستگاری ملینا رو باهاش ازدواج کردم ،از چاله افتاد تو چاه!هنوز۷ماه نشده مهر طلاق رو شناسنامه خورد ، تا خرخره زیربار قرض وبدهی رفتم وبایدهرماه ۳سکه به ملینا بدم !

واقعا در بد مخمصه گیر افتاده بود آش نخورده ودهان سوخته!!به او حق می دادم ،عشق زورکی نبود،کاش این دل وامانده ام عاشق نمی شد که اینطور آتش عشقم خرمی از گندم را خاکستر کند!سکوت کردم وجوابش را ندادم!

ادامه داد:می فهمی ۳۰۰سکه یعنی چی؟به چه زبونی باید بگم نمی خوامت!

از اینکه اینطور نخواستنش را هربار متکبرانه به سرم می کوید، بی طلاقت شدم ونالیدم:بس کن ،به والله قسم دیگه بهت فکر نمی کنم!

یکه خورد وطور خاصی نگاهم کرد،گویی خودش را آماده کرده بود تا حرف دیگری از من بشنود !

خودش را جمع وجور کرد و با طلبکاری گفت:بایدم بهم فکر نکنی پس چی!

-الان مشکل چیه؟میخوای بهت امضاء بدم که دیگه تموم شد ؟

-یه کاری بکن به حرفات اعتماد کنم !

برای اینکه از این وضعیت خلاص شوم بی فکر گفتم:ازدواج میکنم!

-چی؟

-عروس میشم تا خیالت راحت باشه!

بلند شد و هجومی به بطرفم آمد! از حالت حمله اش وحشت کردم و با ناشیگری دستانم را روی صورتم گذاشتم که نتواند سیلی ام بزند!

هرآن مطمئن بودم دستش روی صورتم فرود میاد. زمانی گذشت و اتفاقی نیفتاد با احتیاط دستانم را برداشتم و با چشمان گرد شده سروش، مواجه شدم
-سروش متعجب پرسید: چرا همچی می کنی؟

مطمئن شدم قصد کتک زدنم را نداشت نفسی از سراسودگی کشیدم و گفتم: فکر کردم میخوای منو بزنی!

نگاه عاقل اندرسفیه ی بمن انداخت و گفت: از کی تا حالا من دست بزن داشتم!

نیشخندی زدم و گفتم: همین بعد از ظهری یادت رفت؟

-تقصیر خودتم بود زبونت زیادی دراز بود.

-خیلی پرو هستی!

-پس قرار از داوج کنی دیگه؟

-آره قول دادم

کلافه گفتم: خیلی خب چندبار تکرار می کنی! دیگه دست از سرمن برمی داری؟

-آره

-دیگه تو دلت خبری از عشق و عاشقی بمن نیست دیگه؟

-آره

نمی دانم چرا لحظه به لحظه عصبانی تر میشد و تن صدایش بالاتر می رفت

-یعنی سروش بی سروش؟

-آره

با اوقات تلخی گفتم: جواب دیگه ی بلد نیستی؟

سردرگم گفتم: مثلاً چی بگم؟

زیر لب "بروبابایی" گفت و بلند شد و لباس پوشید. حرکات تند و عصبی متعجبم کرده بود
- کجا؟

- می رم به مامانم سریزنم!

معمولی گفتم: - سلام برسون!

برگشت و نگاه مبهمی بمن کرد.

با تردید گفتم: چیزی شده؟

سرش را پایین انداخت و در حالیکه زیر لب آهسته گفت: ظاهراً داره میشه!

این را گفت و محکم در ورودی را بهم بست و رفت! از درون حیاط صدای خدا حافظی اش را با
عزیز شنیدم!

پکر و گرفته خودم را روی مبلهای قرمز مخملی بزرگ زوار دررفته عزیز، انداختم و به رفتارهای
مشکوک سروش فکر کردم!

از رفتارهایش سردنمی آوردم، انگار صراحتاً در ازدواج سردرگم و دلگیرش کرده بود و انتظارش را
نداشت!

با اینکه سروش اکنون یک مرد آزاد به حساب می آمد و دیگر ملینای در زندگیش نبود ولی من دیگر
تاب جنگیدن را نداشتم ظاهراً سرنوشت من با سروش گره نمیخورد، چه بسا عاقبت این عشق
یکطرفه یک زندگی جهنمی و سرتاسر ناکامی برای هر دوی ما بود! بهتر بود خودم را به تقدیر می
سپردم تا بینم قضا و قدر الهی من را به کجا می رساند!

اوایل مهر ماه بود و ۴ ماه از قول وقراری که بین من و سروش گذاشته شده بود می گذشت، دیگر
خودم را آماده کرده بودم اگر خواستگار مناسبی برایم پیدا شود جواب مثبت بدهم و البته اصرارهای
مادر که دائماً این روضه را در گوشم می خواند "دیگه ۲۵ سالته شده و کم کم خواستگارت کم
میشن، تا وقتی بر و رو داری، خواستگار داری!! در یک کلام "داری می ترشی ایرن"

والبته با توجه به این شعار مامان ملیحه (مادر مادرم) "دختر که رسید به بیست باید به حالش
گریست" من ۵ سال بود که به جرگه دختران ترشیده شده، پیوسته بودم!!!

۱۰ مهرماه بود که از اولین خواستگارم رونمایی شد!

شهرام، پسر آقای اهری که اژانس املاک داشتند. یک پسر قد کوتاه و تپل با ریش پرفسوری و چشمان ریز مشکی و سری کاملاً تاس!

به قول شیدا "همه رو برق می گیره تو رو لامپ سوخته دستشویی"

دقیقا روبروی شهرام نشسته بودم. خیلی ریلکس و خونسرد بمن لبخند میزد و من در تمام مدت به این فکر میکردم "دهن سامان به این بزرگی اصلا با آن بینی کوچک و سربالایش که قشنگترین عضو صورتش محسوب میشد اصلا همخوانی ندارد"

بعد از پرحرفی های نرگس خانوم مادر شاه داماد با رضایت پدرم قرار شد که با شهرام حرف بزنم. وقتی شهرام با احتیاط کنارم راه میرفت متوجه عمق فاجعه شدم! شهرام حدود چندسانتی از من کوتاه تر بود!

روی تخت نشستیم و شهرام هم روی صندلی میز تحریر روبروی من نشست!

نگاهی اجمالی به اتاق کرد و دوباره با لبخند وحشتناک گفت: وای چقدر ناناسه اتاقت!

دهانم از تعجب باز ماند این پسر با این ریخت و شکل چه صدای نازکی داشت؟! واز آن بدتر چقدر لوس و چندش حرف می زد!

آب دهانم را قورت دادم و زیر لب گفتم: خدا بخیر بگذرونه!

وبلندتر گفتم: می تونید شروع کنید!

-میسی ناناسی بانو

وباز شوک سوم! قد کوتاه و نازکی صدایش به کنار، چرا این مدلی حرف میزد؟!

یاد حرف آمنه دوست و همکلاسی دانشگاهم، افتادم که یکبار مقاله ی مفصلی درباره دوجنسی ها به دانشگاه آورده بود و یک آن به نظرم آمد شهرام تمام آن ویژگیهای دوجنسی ها را بطور بالقوه در خود دارد! وحشت زده از کشفم کمی خودم را روی تخت به عقب کشاندم.

-می دونی ایرن جونم.....

از این بی حیاییش خوش نیامد و اخمهایم را درهم کردم و حرفش را قطع کردم و گفتم: لزومی نمی بینم اینقدر صمیمی باشین!

نرم و نازک خندید و گفت: اوه چه سخت میگیری عژقم!

چشمانم گرد شد و پرسیدم: -عژق؟

-همون عجق منظورمه، این ورژن جدیدشه!

با خودم غرغر کردم "مرتیکه خُب مثل آدم حرف بزن! مگه مرض داری؟!"

-اگر قبول تونی همسلی ناناس من بشیدی، یه زندگی عاجقونه رو باهم بسازیم و.....

تقریباً هیچ چیز از حرفای بی سروته اش را نفهمیدم و با دهانی باز محو این مخلوق عجیب الخلقه خدا شده بودم!!!!

خدا را شکر هیچ کس از شهرام خوشش نیامده بود البته به استثنای مامان ملیحه که کلا همه خواستگاران من، مورد تایید ایشان بودند!

اواسط مهرماه ماه بود که عزیز دوباره یه دوره می ساده گرفت و همه را دعوت کرد. ماجرای طلاق زود هنگام سروش، بعد از اینکه یک مدت بحث داغ مهمانی های فامیل شده بود بالاخره از تب و تاب افتاد و حرف و حدیث ها هم خوابید!

البته پدرم و شوهر عمه چندباری خواسته بودند پادرمیانی کنند تا این دو بهم برگردند ولی سروش سرسختانه به همه فهمانده بود که به هیچ وجه قصد ندارد به ملینا برگردد!

حتی یکبار، چنان جارو جنجالی راه انداخته بود که کار زنعمو دوباره به بیمارستان کشیده شده بود.

بنابر قولی که به او داده بودم دیگر نباید به او فکر میکردم! تصمیم داشتیم خیلی معمولی و راحت با او برخورد کنیم. درواقع دیگر اصلاً شور و شوق سالهای گذشته را نداشتیم. یکجورهایی از وقتی ازدواج کرده بود دلچرکین شده بودم.

با شیدا به جان خانه عزیز افتادیم و حساسی تمیزش کردیم!

شلوار کتان سبز لجنی بهمراه مانتوی کتان به همان رنگ و شال مشکی انتخاب مناسبی برای این جمع بود!

شیدا با دیدن تیمم گفت: خودتی؟

خندیم و گفتم: چطور؟

-دیگه خبری از اون مانتو خفشایا قرمز و سبز و آبی نیست!

-نه هنوز تو کمدن، جاشون امنه!

- ایرن چندتا رنگشونو داشتی

۴ تک رنگ ۳ تا ترکیب رنگ بود!

-اون نارنجی خیلی بد بود بند سوتینت دیده میشد!

غمگین شدم و گفتم: می دونی شیدا من درسته به حجاب علاقه ی ندارم ولی اونقدرها ه بی قید نبودم، فکر میکردم چون خونواده زنعمو بی حجابن اینطوری منو بیشتر قبول میکنن! سروشم هیچ واکنشی به پوششم نشون نمیداد نه تایید میکرد نه توبیخ!

-

با دلسوزی گفت: کاش سروش این همه علاقه رو می فهمید!

-کجای کاری؟! اون شب مهمونی چه حرفهایی بارم کرد! بی انصاف یک کلام می تونست بهم گوشزد کنه؟! نه اینکه یه جا سرم دربیاره!

-دیگه بهش فکر نمیکنی؟

-نه مثل سابق، از دیدنش ذوق نمی کنم!

-خوش بحالت چقدر زود فراموش می کنی

-فراموش نکردم ولی خیلی ازش دلگیرم!

-ایرن حالا که ملینا نیست تو.....

نگذاشتم ادامه بدهم و گفتم: هرگز! می بینی که خواستگار دارم!

شیدا خاموش شد و چیزی نگفت.

دروغ چرا؟! ته دلم دوستش داشتم ولی هنوز توهین ها و تحقیرهایش مثل آواری بود که روی قلبم سنگینی می کرد!

عزیز با قدرشناسی نگاهم کرد وبا مهربانی گفت: هلاک شدی مادر ایشالله جبران کنم!
مامان ملیحه که از تفرش آمده بودو چند روزی مهمان ما بود با شوق و ذوق گفت: ایشالله عروسیش!

وبعدهم با شیطنت اضافه کرد: قراره بزودی یه خبرای هم بشه!

عزیز متعجب پرسید: کی؟ چه بی خبر!

ومامان ملیحه با آب و تاب از خواستگاری شهرام تعریف کرد. از خجالت سرخ شده بودم، تقریباً همه شهرام را می شناختند و این برای من اصلاً خوشایند نبود! با چشم و ابرو برای مادر خط و نشان میکشیدم و اشاره کردم که "زودتر مادرت رو ساکت کن!"

مادرم بلافاصله تهدید من را گرفت و خطاب به مادرش گفت: مامانجان اون که مال ۲ هفته پیش بود ماهم جواب منفی دادیم!

-پسر به اون خوبی! تازه مادرش دیروز منو توی سبزی فروش دید وگفت ماهنوز منتظریم!
از تصور اینکه دوباره شهرام به خواستگاریم بیاید گریه ام گفت و اینبار ملتمس یه پدرم دخیل بستم!

-حاج خانوم شما نباید همچین کاری میکردی، ایرن از شهرام خوشش نیومد حرف یه عمر زندگیه!

مامان ملیحه روترش کرد وگفت: ایران هم سخت میگیره پسر به اون خوبی!

باایران گفتنش، شلیک خنده همه بلند شد!

با حرص خطاب به مامان ملیحه گفتم: قربونت برم، ایران نه! ایرن!

مامان ملیحه پشت چشمی نازک کرد وشماتت باربه مادرم گفت: توهم با این اسم گذاشتنت !!!

مادرم جواب داد: سر ایرن، رمان شاهزاده ایرن رو میخوندم خوشم اومد گذاشتم روش!

-باز جای شکرش باقیه کتاب خون آشام کارپت رو نخوندی!

وبازهم شلیک خنده حضار بلند تراز قبل بلند شد. همیشه زنی سر زنده وشوخ طبع بود والبته این شیطنتش در برابر من بیشتر گل می کرد. وکلا ازهر ترفندی برای حرص دادنم استفاده می کرد. بعداز نشستن ظرفها که طبق معمول وظیفه من وشیدا بود روی میز آشپزخانه نشسته بودیم وکلی خودمان را تحویل گرفتیم ومیز را از میوه ونخود وکشمش وانجیر خشک وخرما پر کردیم!

-خب دانشگاه چه خبر؟

-می گذره

-اون پسره تیموری دیگه مزاحمت نشد؟

-نه پسره الدنگ،یه بار پیروز بردم دانشگاه حسابی پسر و ترسونده بود!

-عاشق شده خب!

-برو بابا،پسره ازاون هفت خط هاست!شهرام واقعا رد کردی؟

-خل شدی شیدا! پسره کلا شیش وهشت می زد

-ایرن؟

-جانم؟

-یه چیزی بگم؟

-بگو

-وقتی درباره خواستگاری شهرام حرف میزدی من همه حواسم به سروش بود احساس میکنم کمی ناراحت شد.

باخنده گفتم:برو دیوونه!

-ولی.....

-شیدا من از وقتی دست چپ وراستم را شناختم .تو نخ سروش بدبخت بودم ،از زیر وبم روحیات وخلقیاتشم باخبرم ،هیچ حساسیتی هم دال بر عشق وعلاقه ومحبت پیدا نکردم!

شیدا متفکر به ظرف حاوی تنقلات خیره شد وبا تردید گفت :نمی دونم چی بگم!

-پت و مت خلوت کردین؟

از حضور بی موقع سروش در پشت سرمان هردواز جایمان پریدم. شیدا معترض به عقب برگشت و گفت: اوی مواظب حرف زدنت باش من ایرن نیستم آ.

سروش نیم گاهی بمن کرد و گفت: داشتین از خواستگاری نداشتتون برا هم پز می دادین! شیوا قری به سر و گردنش داد و گفت: من که خواستگارامو از در بیرون می کنم از پنجره میان تو! وبعد اشاره ی بمن کرد و ادامه داد: دلم برای این می سوزه از بی خواستگاری باید بره زن شهرام بشه!

حرفی شدم و یکی محکم روی بازویش کوبیدم. او هم بیشگون محکمی از من گرفت که دادم به هوا رفت!

سروش تشر زد: از نرمش خوب سوء استفاده می کنین، برین خجالت بکشین! حالا من یه چیزی گفتم، خاک تو سر پیروز و امید بی غیرت بشه!

هر دو با ابروهای بالا رفته به یکدیگر خیره شدیم و هی چشم ابرو می آمدیم که "سروش این خاله زنک بازیا؟!" و کنجکاو به سروش که الکی در آشپزخانه پرسه می زد و بی هدف در کابینت ها را باز می کرد، زل زده بودیم!

شیدا با چشم و ابرو اشاره ی به سروش کرد! شانه هایم را به نشانه ندانستن بالا انداختم.

-سروش کاری داری؟

-آره یعنی نه

-چیزی میخوای بمن بگو

-برو به عزیز بگو نقلاشو کجا گذاشته!

از آنجا که شیدا به زیر و بم خانه ی عزیز وارد بود متعجب گفت: اما عزیز نقل نداره!

سروش مُصِرّ گفت: داره من می دونم!

و شیدا سرسختانه جوابش را داد: میگم نداره!

سروش کلافه از نافرمانی و وارجی شیدا تشر زد: -ا..چقدر حرف می زنی،، بهت میگم برو بگو چشم!

شیدا از سرزنش سروش دلخور شد وبا اخمهای درهم آشپزخانه را ترک کرد.همین که شیدا قدمش را از آشپزخانه بیرون گذاشت سروش باشتاب به سمت من آمد وبطرف من خم شد.از این حرکت غیرمطرقبه وعجیب وغریبش ترسیدم وسرم را عقب بردم!

-خر نشی به این پسره جواب بدی؟

هول شدم ومتعجب پرسیدم: کی؟

-شهرام دیگه، این پسره من می شناسم پسره خوبی نیست!

همچین آمرانه گفت، که بی اختیار تحت تاثیر محکم حرف زدنش قرار گرفتم وبدون هیچ موضع گیری ولجبازی گفتم: چشم!

ابروهایش بالا پرید ومتکبرانه گفت: اشتباه برداشت نشه تو برام مثل سارا می مونی! عین یه خواهر!

با حرص از جایم بلند شدم وبدون اینگه نگاهش کنم گفتم: لازم نیست دائما اینو بگی! من که دیگه کاری به کارت ندارم پس چرا اینقدر کلفت بارم می کنی؟

-ایرن؟

از لحن آشتی جویانه اش گستاخ ترشدم وباتوپ پر، بطرفش برگشتم: دیگه چیه؟

جاخورد ومعارض گفت: چته بابا؟

-یه روانپزشی سوهان روحم شده، نمی دونم چطوری از دستش خلاص بشم!

برافروخت وبا غیظ گفت: به من گفتی روانپزشی؟

هنوز جوابش را نداده بودم که شیدا اخمالود وارد آشپزخانه شد وبا دیدن موقعیت من وسروش که مثل دو مبارزه آماده به جنگ روبروی هم ایستاده بودیم، با کنجکاوی وتعجب بما زل زده بود!

سروش با خونسردی عقب رفت وبه کابینت تکیه داد وبا طلبکاری گفت: نقل چی شد؟

شیدا یه وری لبخند زد وبا حاضر جوابی گفت: نقل نه نخود سیاه!

- شما ز نام یه طوریتون میشه، دو کلمه باهتون حرف می زنیم خیال برتون می داره! خیر سرم میخواستم با چایم نقل بخورم!

وبعد طلبکار ما را در آشپزخانه رها کرد و رفت!

شیدا دستانش را به کمرش زد و گفت: آره جون عمت، چه خبر بود اینجا؟

از قیافه فضولش خندیدم و گفتم: سلامتی شما!

وبی توجه به آن ژست مضحکش از آشپزخانه بیرون رفتم که تهدیدش را شنیدم: زنده ات نمی زارم تا راستشو بهم نگی!

اوایل آبان از دومین خواستگارم رونمایی شد.

منصور پسر یکی از اقوام دور مادری ام که پزشک عمومی بود و قصد داشت در تخصص پوست و مو و زیبایی ادامه تحصیل دهد.

بر روی این یکی، همگی ندیده، مهر تایید زده بودند و من خودم را با این حرف تسکین میدادم "شوهرت دکتره دیوونه و این یعنی اوج کلاس"

خلاصه ساعت ۵ عصر طبق قرار دکتر منصور و مادرش به حضور رسیدند!

و من متعجب از این همه وقت شناسی این خانواده، به پسر قد بلند لاغر عینکی با موهایی که جلوی سرش کمی ریخت بود و البته مادری دقیقاً با همین خصوصیات خیره شده بودم!! ظاهراً مادرها ژنتیک بیشتری روی فرزندان ذکورشان اعمال میکردند! بطوریکه که شهرام دقیقاً شبیه مادرش چاق و کوتاه بود و منصور هم کپی مادرش لاغر بلند عینکی!!!!

و با این کشف سرعت به مادر و امید نگاه کردم و تازه متوجه اوج شباهت این دو با هم شدم، هرچند مادر و امید متعجب از کنکاش من با ایما و اشاره از من خواستند که به خواستگاران محترم نگاه کنم نه اینکه به مادر و برادرم زل بزنم!

بعد از یک سری تعارف تیکه پاره کردن با موافقت خانوادها، من و دکتر منصور به سوی اتاق سرنوشت قدم برداشتیم!

موقعیت من و منصور دقیقاً مشابه موقعیت من و شهرام بود!

ناگهان از مقایسه منصور و شهرام خنده ام گرفت، این کجا و آن کجا! البته از حق نگذریم سر خلوت هر دویشان یک وجه مشترک بین آن دو بود! گویی تقدیر من با مردان سرخلوت و تاس گره خورده بود! و وجود این دو خواستگار داشتن شوهری کچل را در آینده به من نوید می داد!

-چیز خنده داری هست بگید من هم بخندم؟

چه قدر خشک و عصا قورت داده بود!

از جدی بودنش خودم را جمع و جور کردم و کمی اخم هم چاشنی صورتم کردم تا مثلاً قیافه ام اُبَهِت پیدا کند!

-نخیر

-پس لبخند شما رو چی تعبیر کنم؟

سرسری گفتم: یاد یه موقعیت خنده دار افتادم!

-این موقعیت بمنم مربوطه!

با خودم غرغر کردم "چقدر سیرش هستی! خب مرد حسابی شاید مسئله ناموسی در میون بود اون وقت چطوری بهت بگم؟! یکم اون مغزتو به کار بنداز"

با حرص گفتم: خواستگار قبلیم از نظری ظاهری کاملاً عکس شما بود. جسارت منو ببخشید ولی دست خودم نبود و خندم گرفت!

متکبرانه گفت: ایرادی نیست. از خودم شروع میکنم امیر منصور معین الذکاء اصل کاشانی هستم! یا خدا چه اسم بلند بالایی داشت! امیرش این وسط چه بود؟!

درحالیکه به دستان سفید و کشیده اش که قلاب بروی پاهایش قرار داده بود نگاه می کردم بی ملاحظه گفتم: چه بلنده!

صدای متعجبش بلند شد: ببخشید چی بلنده؟

بی توجه به سوالش دوباره پرسیدم: سخت نیست باهانش کنار اومدین

پوست روشنش سرخ شد و با تته پته گفت: خب فرم فیزولوژی بدن هر آدمی یه جوهره!

-کاری اداری پدر آدمو درمیاه وگرنه من جای شما بودم عوضش می کردم!

-منظور تون چیه خانوم محترم؟ چه ربطی به اداره داره!

نمی دانم چرا رنگ بیچاره اینقدر زرد شده بود وداغ کرده بود!

-حالتون خوبه؟

-شما با بلندی هیکل من وسایر موارد مشکل دارین؟

-نه، ولی میشه عوضش کرد!

از کوره درفت و با پرخاش گفت:میشه بگین چطوری عوضش کنم؟

خونسرد گفتم:برین اداره ثبت احوال عوضش کنین!

رنگ نگاهش برگشت و متعجب پرسید :شما درباره بلندی فامیلم حرف می زدین ؟

-بعله

زیر لب گفت: پس چرا به جای دیگه نگاه میکردی !!

بقیه گفتگویمان به منم منم های دکتر منصور خان کچل وافاضات بی پایانش گذشت وانگار نه انگار که یکطرف قضیه این ماجرا، من بدبخت،هستم !

از منصور پرمدعا خوشم نیامده بود او از آن مدل مردهایی بود که فقط به بالابردن سواد ومدرك وگنگره ومقاله و.....فکر میکرد وهیچ رفتار هیجانی ورمانتیکی را نمی توانستی در او پیدا کنی، با اینحال به به وچه چه اطرافیان از سواد وادب واحترام منصور و آینده کاری خوبی که داشت تصمیم داشتم جواب مثبت بدهم وخودم رابرای یک ازدواج معمولی وبدون عشق آماده کنم، اما این بار هرچه منتظر شدیم جناب منصور خان تماس نگرفت واین یعنی "ایرن ریاحی"به مذاقش خوش نیامده بود حسابی بهم ریخته بودم،نه از این جهت که منصور خان من را نخواسته بود نه!بلکه آبرو وحیثیتم در میان بستگان واقوام رفته بود والبته عامل این فتنه کسی جز مامان ملیحه نبود!مادربزرگ عزیز از این جهت که فکر کرده بود نوه ترشیده اش شانس آورده وخواستگار دکتر دارد،از ذوق زیاد نتوانسته بود جلوی دهانش را بگیرد وپیش هرکس که فکرش را می کردی پز داماد دکتر دخترش را داده بود!

واینجاست که ضرب المثل "نه بیاره نه به داره اسمش خاله موندگاره" مصداق خواستگاری بی سرانجام من بود!

بعد از شهرام و منصور دیگر موردی برای خواستگاری من پیش نیامد و اینبار سارا گوی سبقت را از من ربود و با اینکه ۳ سال از من کوچکتر بود با مهران یکی از بستگان دورمادریش ازدواج کرد. بلا تکلیف میان لباسهایم ایستاده بودم. چشمم به لباس ساتن مشکی شب مهمانی تولد گلچهره افتاد. بعد از آن اتفاقات تلخ از آن به طرز عجیبی متنفر شده بودم، تصمیم گرفتم در اولین فرصت یک مشتری برایش پیدا کنم و از شرش خلاص شوم!

تقه ای به در خورد و در آرام باز شد. هیکل گوشت آلود مادر در میان در پیدار شد.

-هنوز حاضر نشدی؟

-نمی دونم چی بپوشم!

-این همه لباس داری!

-آره ولی مرددم!

-اون كت و دامن جیگریه به نظرم خیلی قشنگه!

نگاهم سمت لباس پیشنهاد شده مادرم رفت كت تنگ تا روی باسن و دامن فون بلندش تا قوزک پایم می آمد.

-مهمونیشون چطوریه؟

مادر ناراضی گفت: مختلط

-فکر خوبییه همینو می پوشم!

-ایرن جان؟

لحن مهربان و ملتمس مادر خنده دار بود، با لبخند گفتم: جانم مامان؟

-حجاب می کنی؟

-مگه شوهر عمه هم هست؟

-نه توکه میدونی به این جور مراسمات نمیااد.

-خب پس چی؟

-اینقدر که از شوهر عمه ات حساب می بردی کاش یه ذره از خدا حساب می بردی!

-من ازش نمی ترسم، فقط احترامشو دارم!

-خب احترام خدا را داشته باش!

-عشق به خدا تو حجاب و نماز نیست!

-خودش گفته هست!

بی خیال ادامه بحث شدم و گفتم:- دوست داری حجاب کنی؟

-خیلی

آنچنان با حسرت گفت که یک آن دلم برای این همه مظلومیتش سوخت!

-چشم حجاب می کنی، ولی حجاب زوری فایده نداره ها!

-عادت می کنی!

-عادت نمیخوام یه دلیل قاطع میخوام برای حجابم!

-حس خوبی بهت می ده مگه نه؟

-اما بی حجاب باشم بیشتر کانون توجه ام

-کانون توجه نه کانون نگاهای هرزه و حروم

-همه مردا هرزن؟

-همه نه، ولی خدا لابد یه چیزی می دونسته که توصیه کرده!

-دلیل خدا چیه؟

-قربونت برم بشر خیلی از دستورات دین را نتونسته با عقل بسنجه، این چیزا عقل بشری قد نمیده

، تا پایان این عمر ۶۰ یا ۷۰ ساله فلسفه خیلی چیزا رو

متوجه نمی شیم، هرچند فلسفه حجاب و نماز مشخصه!

-من دوست دارم تمام کارام بادلیل باشه!

-خیلی کارا دلیل خاصی نداره، مثلا از نگاه ما خیلی از کارهای در قبال سروش انجام دادی، کاملا غلط و بعضا غیر عقلانی بود!

-دلیلش عشق بود!

-عشق سروش برام قانع کننده نیست دلیل محکمتر و عقلانی میخوام!

-عشق دلیل نمیخواد! وقتی به نفرو دوست داری و عاشقش هستی، بی هیچ دلیل و منتهی هرکاری از دستت بر میاد برای اینکه نشون بدی دوستش داری براش انجام میدی!

-خودت جواب خودت رو دادی! اگر واقعا عاشق خدا باشی بی هیچ و دلیل و عذروبهانه ی عبادتش می کنی، چون عاشقشی!

-من منکر خدا نیستم ولی از نوع دید خودم عبادتش میکنم!

-وقتی خودش راه و روشش رو نشون داده، این وسط دید من و دید تو و عقیده من و عقیده تو فقط بهانه است!

-دنیا پیشرفت کرده در حال حاضر کلی فرقه وجود دارن که خدا رو به روشهای دیگه ی عبادت می کنن!

-تو فقط یک نمونه از این فرقه هارو بمن نشون بده که به نابودی و انحراف کشیده نشده باشن! تو هنوز جوونی دخترم همین قدر بهت بگم اکثرا این منحرفها فقط برای توجیح آزادی های نامشروع و غیر قانونی و غیر اخلاقیشون دست به ایجاد فرقه زدن، تا مهری تایید روی کثافتکاریهشون بزنن!

ماندم به مادرزیرک و نکته سنجم چه جوابی بدهم! شاید بهتر بود یک بازنگری کلی راجع به عقاید من می کردم!

مقایسه جالبی بود! عشق بی منت و بی دلیل به سروش می توانست یک نمونه زمینی و خیلی خیلی کوچک شده از عشق مخلوق به خالق باشد!

اما مگر می شد خدا را بی منت و هیچ درخواستی فقط و فقط برای ذات خودش عبادت کنی؟! این دیگر نیازمند یک روح بلند بود که من در خودم نمی دیدم البته، توجیح مناسبی نبود برای بی نمازیم نبود! حداقل اگر بخاطر خودش عبادتش نمی کردم می توانستم یک درجه پایین تر بیایم و بخاطر نعمتها و شاید ترس از عذاب وعده داده شده اش نمازم را بجا بیاورم!!!

حرفهای مادرم حس های چندگانه و متضادی را در درونم بوجود آورده بود!

بیچاره السا بعد از سقط جنین ۷ ماه اش هنوز گرفته و غمگین بود و تصمیم داشت به این مهمانی نیاید و اصرارهای مادر و پدر بی نتیجه ماند و او ونوید نیامدند.

در کنار شیدابه مهمانها نگاه می کردیم طبق معمول تمام وابستگان و فامیل زن عمو بی حجاب بودند و عزیز و عمه چه حرصی می خوردند!

اما مادرم اینبار با لبی خندان و نگاههای سرشار از رضایت من را نگاه میکرد .

سروش را هنوز ندیده بودم با آمدن داماد، من و شیدا و راحله خندمان گرفت، داماد سبزه ریز اندام، در مقابل سارای سفید و چاق هیچ تناسبی باهم نداشتند.

-فیل و فنجون!

با حرف بانمک راحله، من و شیدا پقی زیر خنده زدیم!

عمه تشر زد: -بچه ها مردم و مسخره نکنین!

راحله گفت: تمسخر چیه مامان، نگاشون کن!

-هرچی، جدیدا اخلاقت بد شده ها!

و چشم غره ای به راحله رفت!

-راستی زن داداش السا بهتر شد؟

مادرم آهی کشید و گفت: بچم خیلی ناراحته، همش میره تو اتاق جنین از دست رفته اش و گریه می کنه!

-اون روز که رفته بودم خونش کلی دعواش کردم توهم غصه نخور، زمان لازم داره!

– خدا خیرت بده فریده، بهم گفت تو اومدی و برایش چندتا مدل غذا درست کردی و گذاشتی تو یخچال!

– من عاشق این ۵ تا خیره سر هستم، حیف اینا منو دوست ندارن!

منظورش از پنج خیره سر، من و خواهر و برادرم و سروش و سارا بودند.

ماچ محکمی از لپش کندم و گفتم: خودت خوب می دونی که برای ما ۵ تا خیلی عزیزی!

شیدا با لودگی گفت: چه عاشقانه، یکی منو بگیره!

عمه پشت چشمی نازک کرد و محکم تر من را در آغوش گرفت!

در بین افراد خانواده پدریم صمیمت و همدلی بسیار پررنگ بود، البته نقش اصلی این نزدیکی را عزیز برعهده داشت که با مدیریت صحیحش این پیوند را همچنان محکم نگه داشته بود و با وجود تلاشهای گلچهره برای دور نگه داشتن دختر ونوه هایش از کانون خانواده پدریشان بازهم سروش و سارا به ما تمایل بیشتری داشتند تا فامیلهای مادرشان، و حتی زن عمو هم با وجود رفتار خشکش که جز ذاتش محسوب می شد همیشه در جمع های ما حضور داشت، دلیل این همه کینه و خصومت آشکاری که گلچهره با عزیز داشت برایم گنگ و نامفهوم بود!

شیدا آهی کشید و گفت: دلشون خوشه، دارن می رقصن، اگه رقص منو می دیدن یکی یکی از میدون کنار می رفتن!

به شوخی گفتم: همون جفتک پرونیته رو، رقص می گی؟!!

شاکمی شد و با جدیت گفت: خیلی بهتر از توام که موقع رقص شصت پات می ره توچشمت!

و رویش را به حالت قهر از من گرفت!

خندیدم و گفتم: بدبخت آرزوی رقص رو به گور ببر، شوهر عمه عمرا بذار تو مجلس عروسیته آهنگ باشه! راحله رو یادته که مداح آورده بودن؟!!

با لب ولوچه آویزان برگشت سمت من و مایوس گفت: آره فکر کن برای عروسی من عزیز تنبک بزنه، مامانم مداحی کنه!

از اینکه این قضیه را جدی گرفته بود وبا جدیت درباره اش نوحه سرایی می کرد بی اختیار بلند بلند خندیدم!

حرفی شد وگفت:مرض،چه خوشش هم اومد!

-ولی من برعکس تو،تو مجلس عروسیم یه کاری می کنم +۱۱ بیاد وهمه مون رو کت بسته ببر زندان! فکر کن عروس پشت میله های زندان!
وغش غش هردو خندیدیم .

به نظرم در این دوره وزمانه عمه کمی سخت بر بچه هایشان گرفته بود ،البته راحله وشیدا چندان مشکلی نداشتند ولی از حرکات وصحبتهای پیروز کاملاً به نارضایتی او به این قوانین وسختگیری ها پی برده بودم!

رقصیدن در مجلس زنانه هیچ ایرادی نداشت که عمه اینطور مقابلش جبهه گرفته بود واجازه نمی داد راحله وشیدا در بین زنان برقصند،ویا منع پیروز از گوش کردن به اهنگهای هیجانی وخرده به نوع پوشیدن لباسهایش و اخطارهای مکرر عمه به برای گذاشتن ته ریش!همه این اجبارها باعث شده بود پیروز لج کند وهیچ یک از درخواستهای مادرش را انجام ندهد!

شوهر عمه ادم نرم تر ومنطقی تری بود وبا صحبت پسرش را تاحدی قانع کرده بود وهرگز به او فشار نمی آورد ،وشاید اگر پدر پیروز هم مثل مادرش بود تاکنون کار پیروز به نا کجا آباد رسیده بود!

هرچند عمه مهربانم مثل "تا نباشد چوب تر فرمان نبرند گاو وخر" را همیشه می زد ولی انصافاً این مثل برای همان گاو وخر مناسبتر بود تا آدم ها!

دست از حلاجی های رفتاری عمه وخانواده اش برداشتم ومشغول خرد کردن شیرینی درون پیش دستی ام شدم که شیدا با هیجان صدایم کرد!

-ایرن اونجا رو!

با چشم وابرو به جایی اشاره کرد!

سروش در کت وشلوار مشکی وپیرهن سفید وپایون مشکی اش خواستنی تر از هر زمانی به نظرمی آمد.با گام هایی سریع کفشهایش را محکم روی پله ها می کوبید از پله ها پایین آمد و از

همان ابتدای ورودش، خیلی مودبانه و با لبخندی که روی صورت صافش نقش بسته بود یک به یک به مهمانها خوش آمد می گفت! همینکه به میزما رسید با خوشرویی بما خیرمقدم گفت!

-خوش اومدین عمه جون، شماهم همینطور زنعمو، لطف کردین!

شیدا زیر گوشم پچ پچ کرد: چه عجب، پارسال تولد گلچهره بر خوردشون خیلی بد بود!

باسر حرفش راتایید کردم و دوبار به ادامه گفتگوی سروش و عمه گوش فرا دادم!

- قربونت برم، نیومد. می دونی که مجلس مختلط نمیداد!

سروش شرمگین لبخندی زد و گفت: ای بابا مجلس متعلق به خودشونه این حرفا چیه!

عمه ناراضی گفت: لطف داری عزیزم، حالا مختلط نشه آسمون به زمین میاد عمه؟

سروش معذب شد و گفت: به بزرگواری خودتون ببخشید!

از این همه ادب و احترام تعجب کردم نه اینکه ادب بی ادب و بی ملاحظه ی بود نه، ولی اینقدرها هم دیگر تواضع نداشت!

نگاه اجمالی به میزمان کرد و گفت: ایرن چرا نیومد؟

شاخ هایی به بزرگی شاخ های کرگدن روی سرم سبز شد یعنی من را ندیده بود؟!!

شیدامتعجب گفت: وااا... ایرن رو کنارم ندیدی؟

سروش یکباره با دقت به کنار دست شیدا نگاه کرد و ابروهایش بالا پرید!

-تویی ایرن؟

شیدا ورا حله از قیافه متعجب سروش خندیدند و من خجالت زده فقط لبخند کوچکی زدم.

چند بار با دقت به سروپایم نگاه کرد، کاملاً از حالات صورتش مشخص بود حسابی از حجابم خوشش آمده و استقبال کرده است.

لبخندی روی صورت خرسندش نشست و با مهربانی گفت: خیلی خیلی خوش اومدی!

از توجه اش ته دلم غنچ رفت این اولین بار بود اینطور به حضورم اهمیت داده بود! ما برخلاف گذشته زمانی که در موارد بسیار بسیار نادری از من تعریف می کرد و نیش من تا بناگوشم باز می

شد و برایش آنقدر عشوه خرمی می ریختم که بیزار شده و حرفش را پس می گرفت اینبار فقط با لبخند تشکر کوتاهی کردم .

سپس میز ما را ترک کرد و به سمت دیگری رفت!

-ایرن سروش خوشتیپ شده نه؟

- آره خیلی

-به نظر سرحال میاد!

شیدا درست میگفت برعکس چندماه قبلش سرحال تر شده بود با دیگران بگو بخند میکرد و سربسر دامادشان می گذاشت.

-اره امیدوارم مشکلاتش هرچه زودتر حل بشه

سنگینی نگاه شیدا را احساس کردم ولی ترجیح دادم نگاهش را بی پاسخ بگذارم!

کم کم با آمدن بقیه مهمانها، مراسم گرم شد و جوانها به وسط آمدند و هنرنمایی کردند ناگهان صدای دست و سوت در یک گوشه سالن شدت گرفت، توجهمان به سمت کانون آن هیاهو رفت و با کنجکاوی منتظر بودیم علت این شلوغی را ببینیم!

ودست آخر پدر داماد را دیدیم که به زور سروش را کشان کشان به وسط آورد و ادارش کرد تا برقصد.

سروش سرخ شده از خجالت، سعی داشت خودش را ازدست پدر داماد که مرد شوخ طبعی به نظر می آمد خلاص کند ولی فایده ی نداشت و ناچاراً شروع به رقصیدن کرد. رقص که چه عرض کنم فقط پاهایش را کمی تکان می داد و بشکن می زد!

درهمین حین، پیروزهم که گویی منتظر فرصتی بود تا هنرهایش را به دید عموم بگذارد، وسط پرید و با لودگی شروع به رقصیدن کنار سروش کرد.

پیروزو چنان کمرش را پیچ و تاب می داد و ادا و اطوار می ریخت که همگی ما از خنده روی میز ولو شده بودیم. البته به استثنای عمه فریده که حرص میخورد و زیرلب پیروز را به باد فحش و ناسزا گرفته بود. ناگه چقدر هم حرفه ای می رقصید!

کم کم مردان دیگر اضافه شدند وعده ای ازدختران هم برای اینکه از قافله عقب نمانند با تیپهای آنچنانی با مردان شروع به رقص کردند.

بعضی پسران که محبوب تر بودند با هم جنس خود هماهنگ می رقصیدند و محلی به دخترها نمی دادند ولی بعضیها هم خوب از این جو استفاده کرده وبا دخترها می رقصیدند.

متوجه دختری با لباس کوتاه سرمه ی شدم که به سروش توجه میکرد وسعی داشت با او برقصد.سروش هم لبخند به لب داشت وهیچ حرکتی دال بر اینکه از این حرکات ناراضی باشد نشان نمی داد و فقط با دختره همراه نمی شد.

از این صحنه خوشم نیامد ،عصبی شدم وگوشه ی لبم را به دندان گرفتم .خوشبختانه شیدا محو رقص ها بود وراحت و عمه هم مشغول حرف زدن بودند ولی مادرم.....

نگاهم با چشمان غمگین ونگرانم قفل شد .

لبهایم تکان خورد وزمزمه کردم :مامان من.....

نتوانستم حرف دیگری بزنم ودرسکوت به یکدیگر خیره شدیم گویی چشم هایم باهم حرف می زدند!

"مامان ازم دلگیر نباش!به این راحتی ها نیست،سعیم را میکنم ولی گاهی کم می آرم،چشمان غمگینت خنجر به قلبم میکشه،دلت میاد؟"

چشمانش را لحظه ی بست وباز کرد ومشغول پوست کردن میوه های توی پیش دستی اش شد.
با ضربه هایی که شیدا به پهلویم می کوبید به خودم آمدم.

-ها چیه؟سوراخم کردی؟

-شوهرت سوراخت کنه،درست حرف بزن!

-خب حالا،چی میگی؟

-یه صحنه توپ ازدست دادی!

-چی رو؟

-وسط رقص یه دختر به سروش پيله کرد، ولی سروش محلش نمی داد دختره یه جا دستای سروشو گرفت که سروش مثل برق گرفته ها دستاشو دراورد ویه اخم وحشتناک به دختره کرد ورفت بیرون!

دلَم آرام شد. ولبخندی روی لبم نشست، می دانم من قول داده بودم که دیگر به او فکر نکنم، ولی حالا که نه من متعهد هستم نه او، یکمی فکر کردن ونگران شدن ایرادی نداشت!

پدرم در کنار پدر داماد نشسته بود وبا یکدیگر باب صحبت راباز کرده بودند. هرچند بعداز آن دعوا، پدر با شخص سروش، سرسنگین برخورد می کرد ولی بازهم نمی توانست به برادرزادهایش بی تفاوت باشد و خودش را بعنوان بزرگتر خانواده عروس در بین اقوام داماد نشان میداد و نقش پررنگی در جشن نامزدی سارا داشت. بطوریکه زنعمو تمام برنامه ریزی های این مجلس را با مشورت پدرم انجام داده بود وحق هم مراسم خوبی بود.

-ایرن جان؟

نگاهم به زن عمو رفت که دست کلیدی را بسمتم گرفته وصدایش را آهسته کرد وپیچ پیچ وار گفت: یه چندتا تروال گذاشتم تو کشوی آخر درآورم، جای لباس زیرام، لطف کن برو بیار! قبل از هر جوابی به زن عمو، به این فکر کردم " آخه بین لباس زیر، محل اختفای پول میشه؟ دزد بدبخت تا بیاد پولاتو بدزده هزارتا رنگ عوض میکنه"

-چشم

بادور شدن زن عمو، شیدا توییخم کرد: این رفتارات اعصابم رو بهم می ریزه، یکم غرور داشته باش!!!

برعکس شیدا من اصلا آدم سخت گیری نبودم وخیلی زود می بخشیدم. بخصوص که زن عمو مسئول رفتارای سروش نبود!

در جواب شیدا گفتم: " میرود هر نفس از عمر گرانیامیه دمی..... حیف باشد که دمی را گذراند به غمی

و چشمکی حواله اش کردم وبه سمت طبقه بالا راه افتادم.

ماموریت شرم آور را با موفقیت انجام دادم و همین که دستم را روی دستگیره در، گذاشتم، متوجه
جر و بحث سروش و یک زن شدم!

صدای آهسته سروش خطاب به زن بلند شد

-بیا بریم تو اتاق!

-مثلا اینکه یادت رفته من و شما دیگه محرم نیستیم.

کمی دقت کردم متوجه شدم این صدا متعلق به ملینا همسر سابق سروش بود! ولی اینجا چه می
کرد؟

صدای سروش با حرص درآمد: چقدر هم برات این چیزا مهم بود؟

-نیادم اینجا متلک هاتو بشنوم!

-کارتو بگو وقت ندارم!

-هنوزم مثل سابق بداخلاق و کم حوصله ی!

-هرچی هستم به خودم مربوطه!

-چرا این ماه سکه هامو ندادی؟

-ندارم از کجا بیارم

-خوبه حالا ۳۰۰ سکه بیشتر مهرم نکردی، همچین میگه ندارم انگار ۲۰۰ سکه مهرم کرده!

-همون ۳۰۰ تا از سرت زیاد بود!

-مهریه حق منه!

-حقت یه توگوشی بود یه اُردنگی!

ملینا لحظه ی مکث کرد و گفت: جون به جونت کنن اُملی، درکی از دوست اجتماعی نداری!

- جمع کن بابا، یادم رفته بود خانوم تو ناف اروپا بزرگ شده!

-باز ما که یه چندتایی از فامیلامون اونجان، شما چی که با کلاسترین فامیلتون تو تهرانن و بقیه

شهرستان!

- پُز فامیلاتو نده، من همینجا تو مملکتتم آقای می کنم! خیلی بهتره از اینکه تو مملکت غریب رستوران طی بکشم!

- از حسادت میگی

- کلفتی هم شد حسادت؟! همچی فُپی میای، هرکی ندونه فکر میکنه فامیلات تو خارج دکتر و پرفسورن!

- هرچی، از این جهان سوم که خیلی بهتره!

- بهترین صفت برای شما طبل تو خالیه، خُب خانوم با کلاس و روشنفکر حالا میگی چیکار داری یانه؟

- بریم تو اتاق حرف بزنیم، دلم نمیخواد کسی منو اینجا ببینه!

- بریم اتاق مامانم!

هین نسبتا بلندی کشیدم، این همه اتاق از شانس بدمن باید این اتاق خراب شده را انتخاب می کردند؟!

قلبم از وحشت داشت از حرکت می افتاد. با دستپاچگی دور برم را نگاه کردم بهترین جا پشت پرده سبز کلفت اتاق بود. قبل از این در باز شود هول هولکی بین پنجره و تاج تخت که فضای خالی اندکی بود بهر زحمتی خودم را جا دادم!

هر دو وارد شدند و در آهسته بسته شد.

قلبم و امانده ام از این خلوت، شروع به تالاپ تولوپ کرد! حالا اگر یاد دوران نامزدیشان می کردند من چه خاکی بر سرم می کردم؟! هیچ چیزی بعید نبود!

- بین سروش ما می تونیم دوباره شروع کنیم

. لحن آرام و پراز عشوہ ملینا و تنهایی سروش و اتاق خالی، از حدسهایی که پیش بینی کرده بودم تمام تن و بدنم شروع به لرزیدن کرد! واز زور استرس زیاد دل پیچه گرفتم!

- حرفش من زن!

- سروش من.....

-تمومش کن

ملینا عصبی گفت: چرا داد می زنی؟

-چون داری عصبیم می کنی!

ملینا از اوقات تلخی سروش جری شد وبا لجبازی گفت: تا آخر هفته دیگه باید تمام وکمال مهریه مو بدی ،میخوام برم کانادا!

سروش کلافه گفت: من میگم نره، این میگه بدوش!

-من حالیم نیست

-اگه حالیت بود جای تعجب داشت ،اصلا کی بتو گفت بیای نامزدی سارا؟

-نیومدن نامزدی، اومدم حقمو بگیرم! درضمن مثل اینکه یادت رفته مامانم دوست صمیمی مامان گلچهرته، بیچارها فکر میکنن ما بهم برمیگردیم!

سروش توپید: غلط کردن!

-چیه داغ می کنی! نترس بمیرم دیگه طرف تو نیام!

-من از دوفرسخی بینمت کهپیر می زنم! یالله برو بیرون!

-راستی اون دختره ی احمقم دیدم

-دیگه نشنوم دربارش اینطوری حرف بزنی!

- مثل دلقک ها شده بود

-خجالت بکش اون چه هیزم تری به تو فروخته داری اینطوری حرصتو خالی می کنی!؟

- چی داره حرصم بگیره! عین کرد گدن می مونه!

-تو زیادی کوتله تشریف داری

-بین گشته مرده ی چه کسیم شده!

-من احمقو بگو، همه چیزو کف دستت گذاشتم تا مثلا اول زندگی باهم صادق باشیم!

-سایه شو همیشه حس میکردم!

-ایرن اینقدر معرفت داشت که دوبر زندگی نیلکه!

-ازبی شوهری آویزونت بود!

سروش داد زد: اگه فقط یکبار دیگه توهین کنی همچین تو دهنتم می زنم که خون بالا بیاری!

-نه بابا، انگار یه خبرایی هست! پس برای همین منو دک کردی منتظر بهانه بودی تا به دخترعمو جونت برسی!

-بخدا امشب دیوونه شدی! برو دخیل ببند شاید شفا پیدا کردی!

-اون دختره ی هرزه

وصدای شترق سیلی آبداری در فضای اتاق طنین انداز شد.

صدای ناباور ولرزبان ملینا بلند شد!

-سروش تو چیکار کردی؟

-دیگه هیچ وقت به خونواده من اهانت نکن! تمام دخترای خونواده ما از گل پاکترن!

حمایتش دلم را گرم نکرد. اصلا حمایتی نبود بیشتر شبیه یک رگ غیرت و تعصب به کل خانواده اش بود.

لحظه ی به سکوت گذشت و اینبار ملینا سکوت را درهم شکست!

بابغض گفت: دوستش داری؟

سروش کلافه گفت: داشتیم با تو ازدواج نمی کردم! خودش هی وحاضر بود!

دستانم را روی گوش هایم گرفتم، دوست داشتیم هر دویشان خفه خون بگیرند. اما صد حیف که صدا واضحتر از هر زمانی به گوشم رسید.

هق هق ملینا بلند شده بود و سروش با لحن آرام تری سعی داشت او را آرام کند.

-خودت خوب می دونی که دوست داشتیم ولی این زیاد خواهیات خارج از تحملم بود! ما برای هم ساخته نشده بودیم!

-قسم بخور که بخاطر ایرن طلاقم ندادی؟

-من کی طلاق دادم، خوبه توافقی جدا شدیم.

-اون هنوز دوست داره؟

-اره ولی برام مهم نیست!

از زور حرص در حال انفجار بود، پسره گستاخ چه متکبرانه از علاقه من به خودش حرف می زد!

-من طاقت ندارم باهش عروسی کنی

-آخرش چی بالاخره باید ازدواج کنم!

ملینا با سماجت بچه گانه ی گفت: با اون نه!

-مطمئن باش!

-میشه بیوسیم!

هر لحظه منتظر بودم تا صدای بوسه اش به مثابه سیلی جانانه ی روزگار بر گونه ام نواخته شود، اندکی گذشت و هیچ صدای نیامد.

-نه، ما باهم نسبتی نداریم!

- به درک

و صدای کفشهای پاشنه بلند ملینا که روی پارکت محکم ضربه می زد شنیده شد! چندی بعد در را محکم به هم کوبید!

سروش پُفی کشید و گفت: حالا دیگه می تونی بیای بیرون!!!

دهانم از شدت تعجب باز ماند! منظورش من بودم؟! یعنی او می دانست من اینجا هستیم؟! چطور؟!!

-ایرن من دیدمت اومدی اتاق مامانم، پس بیخود سِکرت بازی درنیار!

نه مثل اینکه واقعا خبر داشت من اینجا قایم شده ام! احتمالا از روی عمد میز مذاکراتش با میلنا را

اینجا برگزار کرده بود! عجب جنس خرابی داشت این پسرعموی ما!

دیگر مخفی کاری معنایی نداشت، تکانی خوردم و بالا تنه ام را با ضرب و زور بیرون آوردم ولی از آنجایی که پایین تنه کلفتی داشتیم از کمر به پایینم هنوز گیر کرده بود و هرچی فشار می آوردم بی فایده بود!

از وضعیت مضحکم صدای شلیک خنده سروش که وسط اتاق ایستاده بلند شد!

لبم را گاز گرفتم و درحالیکه از خجالت قرمز شده بودم به سروش که از خنده گونه هایش گل انداخته بود نگاه کردم!

متوجه نگاهم شد و بریده بریده گفت: ایرن... خیلی... خیلی... مسخره... شدی!!

از کوره در رفتم و تشر زدم: خیلی بی شعوری!

نطقش کور شد و خنده اش بند آمد و بد اخلاق پرسید: چی گفتی؟

از آنجا که خودش را عقل گل می دانست نسبت به کلماتی مثل بی شعور و نفهم و... حساسیت زیادی داشت و سریعا واکنش نشان می داد!

با درماندگی گفتم: بجای اینکه بخندی بیا کمک کن، بخدا گیر کردم!

ظاهرا کلام سوزبخشم وجدانش را بیدار نکرد که نکرد و بجای آن لبخند دندان نمایی به من کرد و با بدجنسی گفت: همونطور که رفتی، بیا بیرون!

وشاد و سرخوش به سمت درِ اتاق رفت!

هاج و واج از این نامردی اش معترض داد زدم: سروش!

و جواب سروش تنها کوبیدن در و ترک اتاق بود!

از بس حرصم گرفته بود بلند ناله کردم "خدایا من خر، عاشق چی این الاغ شدم؟!"

و صدای خندان او از پشت در به گوشم رسید که میگفت: خر رو خوب اومدی! ولی با الاغ موافق نیستیم!

بهر دردسری بود خودم را بیرون کشیدم، چند جایی از رانهایم به شدت درد می کرد و احتمالا کبود شده بودند! از دست سروش واقعا عصبانی بودم! خیر سرش می توانست به عنوان یک پسرعمو که کمکم بکند!

نمی دانم چرا این ۲۰ دقیقه تاخیرم کسی را نگران نکرده بود؟

با بدنی کوفته از آن اتاق شوم خارج شدم و آهسته آهسته از پله ها پایین آمدم!

وسریع خودم را در دستشویی انداختم و صورتم را شستم. از آنجا که درگیر بیرون آمدن از آن مخفی گاه مزخرف، حسابی قیافه ام هچل هفت شده بود و موهایم شلخته وار بیرون ریخته بود، دستی به آنها کشیدم و مرتبشان کردم و با یک کیف پراز لوازم آرایشی که مشخص نبود از چه کسی در آنجا جامانده بود صورتم را مقداری آرایش کردم!

به آشپزخانه رفتم از دیدن زنعمو که با استرس مشغول آماده کردن مقدمات شام بود، دلم سوخت، دست تنها بود فقط یک خانم خدمتکار مسن و عزیز و مادرم کمکش می کردند.

-زنعمو کاری داری بمونم؟

مادر بادیدنم گفت: آره بیا که حسابی برای شام دیر شده!

-خدا خیرت ایرن جان!

-دوتایی نمشه، برم بقیه روهم خبر کنم

-ای بابا هیچکی نیست، فامیلای سارا که زورشون میاد بلند شن، شیدا راحله هم که انگار نه انگار! زن عمو به طرف دیگر آشپزخانه رفت که مادرم پچ پچ وار بمن گفت: این عمه فریدت هم خیلی بد کینه است هنوز بخاطر اون مهمونی با فروغ سرسنگینه برای همین هم یه گوشه نشسته انگار نه انگار عمه ی عروسه!!!-الان میرم جفتشون رو میارم.

با اخمهای درهم به میز رسیدم و تشر زدم: چرا پا نمی شین بیچاره فروغ دست تنها

عمههازخم و لحن اعتبار آمیزم کمی ناراحت شد ولی به شیدا و راحله توپید و آن دو هم بلند شدند

راحله شاکی گفت: ایرن دفعه آخرت باشه سرم داد می زنی ها! من ۱۱ سال ازت بزرگترم!

دلجویانه گفتم: ببخشید ولی نمی دونی بیچاره کدوم وری بچرخه، ازبس کار داره!

-بفرمایین اینم نیروی کمکی!

وارد آشپزخانه شدیم و مشغول کمک شدیم.

-ایرن زنعمو برو سروش صداکن کار واجب دارم

دلّم نمی خواست دور ور سروش پیدایم می شد. بهانه آوردم!

-کاردارم زنعمو

ومشغول درآوردن بشقاب ها شدم .

بشقاب ها را از دستم گرفت وگفت: برو دیگه!

متعجب از این اصرار زن عمو که چرا سروش حتما باید توسط من صدا زده شود؟! به پذیرایی برگشتم.

از کنار یکی از فامیل‌های داماد عبور کردم که زن با لحن بدی گفت: یه دونه دختر داره زورش اومده تو تالار جشن نامزدی بگیره!

-آره، دختره باباهم نداره، میگن داداشش هم چندماه پیش طلاق گرفته!

-حمیده خانوم هم از کجا عروس پیدا کرد!

-والا

از حرفهای آن زنهای تازه به دوران رسیده ناراحت شدم. ودلم برای زنعمو سوخت، خب خانه اش بزرگ بود دلش خواسته اینجا مراسم دخترش را بگیرید به دیگران چه مربوط است!

رویاری با سروش که در حلقه دوستاش مشغول خوش و بش بود برایم عذاب آور بود. دقیقا سکانس آذر ماه پارسال برایم تداعی شد. یک شب سخت و پراز تحقیر! اصلا تمایلی به نزدیکی اش نداشتم!

با کمی فاصله از حلقه شان ایستادم و کوتاه وبی حوصله ی صدایش کردم :-پسرعمو!؟

سروش گردنش را بطرف من کج کرد. با این حرکت سروش کاملا در تیرس نگاه هومن قرار گرفتم که با تعجب آشکاری بمن خیره شده بود. چهره متعجبش خیلی با نمکش کرده بود!

-بله!

-زنعمو کارتون داره

منتظر جواب احتمالی اش نشدم و خالی از هر حس و هیجانی راهم را کج کردم و دوباره با آشپزخانه رفتم. زمانی که نوشابه ها را بیرون می آوردم نگاهم به چهره بامزه عروسک کوچک روی یخچال رفت. یک آن قیافه مضحک هومن با آن ابروهای هلالی بالا رفته و لب آویزانش وقتی با حجاب من را دیده بود افتادم و خنده ام گرفت، گویی جن دیده که آنطور مات و مبهوت مانده بود!

بلاخره سفره غذا را پهن کردیم و همه را به شام فراخواندیم.

شیدا با ولع مشغول خوردن بود ولی برعکس، من هیچ دل و دماغی برای پر کردن شکمم نداشتم. از کنار سفره بلند شدم و برای اینکه هوای به سرم بخورد و از آن دمی که خانه را فرا گرفته بود فرار کنم به حیاط رفتم و روی تاب زنگ زده ی که در گوشه ی از حیاط خانه به حال خود رها شده بود نشستم.

هوای سرد آبان ماه سطح تاب فلزی را سرد کرده بود. به آرامی تاب را تکان می دادم. هرچند لولاهای زنگ زده اش ص دای ناهنجاری ایجاد کرده بودند ولی برای من لذت بخش بود.

صدای قدم هایی ناآشنایی که هر لحظه به بمن نزدیکتر می شد را از پشت سرم شنیدم، سمت راستم ایستاد. بوی ادکلن سرد و تند مشامه را آزار داد. هیچ وقت از بوهای تند خوشم نمی آمد! با احتیاط کمی خودم را به سمت راست کج کردم و هومن را لبخند به لب ایستاده در جنب راست تاب دیدم.

از جایم بلند نشدم و زیر لب سلامی برای اینکه بی ادب جلوه نکنم به او دادم!

جواب سلامم را نداد در عوض گفت: سردت نیست؟

– نه هوای سرد و بیشتر از هوای گرم دوست دارم!

– سمت ایرن بود درسته؟

– می بینم که خوب به یادتون هستم!

– من حافظه خوبی دارم!

– چه خوب!

– البته با این تیپ جدیدتون بهم حق بده دیر شناختمت!

حرف از تیپ شد، بدون اینکه کنایه اش برایم مهم باشد به تپیش نگاهی کردم! انصافا مرد خوش سلیقه ی بود. کت وشلوار قهوه ای با یک پلیور یقه هفت خردلی و کفشهایی کاملا براق و تمیز!

-راستشو بخواین، اصلا برام مهم نیست که من شناختین یا نه!

نیشخندی زد و بی پروا به چشمانم خیره شد. چشمان سبزش را دوست نداشتم! عمدا به پیچکهای زرد و نارنجی چسبیده به دیوار روبرویم زل زدم، در واقع بی محلی کردم تا برود.

از سمت راستم محو شد تا آمدم نفس راحتی بکشم، ناگهان تاب آرام آرام شروع کرد به تکان خوردن و بوی ادکلن تند و تلخش از بیخ گوشم متساعد شد.

جاخوردم و بی درنگ گفتم: چیکار می کنی؟

حرفی نزد و به کارش ادامه داد. تکان خوردن های تاب درست مثل گهواره ی بود که آرامم می کرد، با وجود اینکه لذت می بردم ولی این وضعیتمان اصلا جالب نبود و حوصله حرف و حدیث تازه ی را نداشتم.

-کافیه!

تاب کم کم آرام شده و در نهایت از حرکت ایستاد. بی درنگ از جایم بلند شدم و رو بروی هومن که چشمان سبزش در مهتاب روشن تر شده بود خیره شدم.

-از ترس حرف مردم هول کردی؟

صداقانه گفتم: آره

-قبلا حرف مردم مهم نبود!

-نه نبود!

-پس حالا چی؟

-عاقل شدم، تو این جامعه باید هم رنگ جماعت بشی

-پس این رفتار و پوشش امروزت اجباریه؟

-خاطرش برام خیلی عزیزه!

متعجب پرسید: بخاطر سروش؟

خندیدم و گفتم: نه به خاطر مامانم

هنوز جوابی بمن نداده بود که صدای سروش بلند شد.

-هومن کنار تاب چیکار می کنی!

وسپس صدای قدم هایش که لحظه به لحظه نزدیکتر می شد را شنیدم، طبیعی بود من را ندیده باشد من در تاریکی ایستاده بودم و هومن نزدیک به نور فانوسهای تزئینی حیاط، ایستاده بود و صورتش کاملاً هویدا بود!

همینکه من را در کنار هومن دید لبخندش محو شد و اخم غلیظی را جانشینش کرد و با نگاه عصبی و کنجکاو چشمانش را بین من و هومن چرخاند!

-اینجا چه خبره؟

تند و بدون هیچ ملاحظه ی مثل طلبکارها سوال کرد.

هومن خندید و گفت: چته برادر، یه گپ دوستانه داشتیم چرا برزخی میشی؟

سروش از سرخوشی هومن عصبی تر شد و بمن تشر زد: برو تو

نگاهم به هومن رفت. معمولی گفتم: شب خوبی بود.

هومن هم متقابلاً لبخندی زد و به صورت نمایشی کمی خم شد و گفت: شب زیبای شما هم خوش بانو!

و در تمام این گفتگوی کوچک سروش با غیظ و حرص به من و هومن خیره شده بود!

وقتی وارد خانه شدم. تقریباً سفرها جمع شده بود و مهمانها قصد رفتن کرده بودند. شیدا و راحله یک خانه شلوغ و درهم و برهم را برای زنعمو گذاشتند و با عمه رفتند.

پدرهم بخاطر خستگی عزیز، برای بردن ما عجله داشت. بیچاره عزیز از خستگی روی پاهایش بند نبود. پدر چندباری صدایمان زد ولی من و مادر مردد به خانه درهم و برهم زن عمو نگاه می کردیم. دلمان واقعا تاب نمی آورد در این موقعیت زنعمو را دست تنها بگذاریم!

گلچهره که به اتاقش رفته بود و عروس و داماد هم به اتاق سارا رفته بودند!

رو به چهره دلسوز مادر گفتم: -شمام داری به همون چیزی که من فکر می کنم فکر میکنی؟
-آره همیشه دست تنهانش گذاشت، فروغ به گردن من خیلی حق داره همیشه تو مهمونیام کنارم
بوده!

-پس معطل چی هستین!؟

لبخند دلنشینی زد وگفت: خودتو برای یه شب سخت آماده کن!

و در مقابل چشمان متعجب و خسته زن عمو، پدر را راهی کردیم و دست به کار شدیم! بیچاره زنعمو با دیدن من و مادر چشمان بی رمقش برق افتاد و لبخند گله گشادی روی صورتش نمایان شد، بی تردید اگر رویش می شد حتما دوتا ماچ گنده از گونه هایمان می کرد!
من حال را مرتب می کردم و مادر و زنعمو در آشپزخانه فعال بودند.

سروش عبوس و اخمالو وارد شد نگاه متعجبش را بمن دوخت، بی اعتنا خم شدم تا پایه مبل را بگیرم و کشان کشان مبل را به جای اصلی خود برگردانم، مبل سنگینی بود و به هن هن افتاده بودم که یکباره مبل بی وزن و سبک شد، در کمال تعجب سروش را دیدم که طرف دیگر آن را گرفته است!

متعجب شدم و خنده ام گرفت! درسکوت مطلق، یک به یک مبلها را با کمک سروش جابجا کردم و در نهایت جارو سرتاسری خانه را کشیدم و سروش هم پا بیای من در پذیرایی و هال حضور داشت و گردگیری میکرد!

دیدنش در حالیکه، کار خانه می کرد با نمکش کرده بود و این برای من تازگی داشت و بی اختیار من را می خنداندا!

مادر خسته و کوفته به پذیرایی آمد و خودش را روی مبل رها کرد!

سروش از دیدن چهره خسته مادر خجالت کشید و معذب گفت: خیلی زحمت کشیدن زنعمو، انشاءالله جبران کنیم!

مادرم چهره اش درهم رفت و سرسنگین جواب داد: حالا حالاها دلم باهات صاف نمیشه، الانم فقط بخاطر فروغه که اینجا موندم!

سروش که انتظار این برخورد را نداشت، صورتش درهم و سرخ شد و پذیرایی را ترک کرد.

دل‌م برایش سوخت و معترض گفتم: مامان ناراحت شد چرا.....

مادرم آن چنان برنده نگاهم کرد که باقی حرف دردهانم ماسید.

ومن آن لحظه از خودم متنفر شدم، دیگران در آتش عشق احمقانه و یکطرفه ام خاکستر شده بودند. حق سروش و حق مادرم نبود که اینطور باهم کارد و پنیر شوند، آنها هرچه می کشیدند از حماقت من بود! سروش بیچاره از این عشق یکطرفه کمتر از من ضربه نخورده بود.

ساعت از ۲ نیمه شب گذشته بود که کارها تمام شد. بیچاره زنعمو از شرم رنگ به رنگ شده بود و مدام تشکر می کرد. سروش بخاطر سارا و شوهرش بالانرفت و روی کاناپه توی سالن پایین خوابید. زن عمو، مادرم و من در اتاق مهمان پایین خوابیدیم. در واقع برای راحتی سارا و مهران، هیچ کس طبقه بالا نرفت! بجز گلچهره خانوم قسی القلب که به اتاق خودش در طبقه بالا رفته بود! از زور دل درد با آه و ناله روی تشک سفت نشستیم، نمی دانم این درد لعنتی از کجا به جانم افتاده بود؟! من که اصلاً شام نخورده بودم؟!

هرچه خودم را به آن راه زدم بی فایده بود و ناچاراً بلند شدم و پاورچین خودم را به آشپزخانه رساندم تا عرق نعنائی بخورم بلکه افاقه کند و کمی آرام شوم، یک استکان پر عرق نعنا تلخ را سر کشیدم و دهانم را از مزه وحشتناکش کج و راست کردم!

– نصف شبی چیکار میکنی؟

از جایم پریدم و جیغ کوچکی زدم، بی درنگ و با غیظ به سمت سروش که لای چارچوب دروازه آشپزخانه ایستاده بود و در تاریک و روشنی لامپهای زرد هالوژن سقف با دقت و جدیدت بمن زل زده بود برگشتم!

بی اختیار گفتم: سگته کردم مسخره!

از توهینم برزخی شد، گفت: چند وقته گستاخ شدی! اصلاً تو چر.....

بی اعتنا به حرفهایش، متوجه پیژامه ی راه راه گشادی که کمی بیش از حد استاندارد بالا کشیده بود شدم! شبیه آدمهای چلمنگ این فیلمهای کمدی شده بود!

از تیپ مضحکش پقی زیر خنده زدم و وسط سخنرانیش پریدم و خندان گفتم: این چیه پوشیدی؟

سروش اولش خجالت کشید وبعد بالحن حق به جانب همیشگی اش گفت: راحتیم برام مهمتر از اظهار نظر دیگرانه!

حق داشت کلافه شود این اولین بار بود که من او را در این شکل و شمایل خنده دار می دیدم! اتفاقاً در این ظاهر ساده وبی آرایش چقدر دوست داشتنی و تو دل برو شده بود. دلم ضعف رفت برای قربان صدقه رفتنش، اما به دل ساده ام اجازه پیش روی ندادم وجلویش را گرفتم، تا بیش از این بند رابه آب ندهد!

لبخند و نگاه شیفته ام را جمع کردم و در قالب یک آدم جدی فرو رفتم گفتم: شب خوش!

-چی داشتی میخوردی به منم بده

دستش روی معده اش گذاشته بود .

-بازم معدت درد گرفته؟! از بس قاطی پاتی می خوری!

-برام بریز

از لحن دستوریش لجم گرفت و بطری عرق نعنا رو محکم روی میز کوبیدم و یک لیوان هم در کنارش جای دادم و گفتم: بفرما، خودت زحمت بکش! من می رم بخوابم!

-چی چی رو دارم می رم، منو بیدار کردی حالا الفرار!

-تو خوابت همیشه سبک بوده، بمن ارتباطی نداره!

پوزخندی زد و گفت: خوب زیر وبمم دستته!

تازگیها هیچ چیز به اندازه یادآوری آن روزهای دلبستگی از زبان سروش اوقاتم را تلخ نمی کرد!

-من رفتم!

-تو هم دل درد داشتی؟

دنبال هر بهانه ی بود تا من را به حرف بکشاند و احتمالاً مقصودی از این کارش داشت!

-بله! حالا برم؟

از چارچوب خارج شد و روبرویم ایستاد.

یک وری لبخند زد و گفت: شاید حرفهای آقا هومن زیادی رو دلت سنگینی کرده که به دل درد افتادی؟

نگاه خصمانه و لحن بازجویانه اش کفریم کرد بود، خودم را از تک و تاز نینداختم و عادی و راحت گفتم: یه گپ ساده بود!

- ماهی گنده ی داری تور میکنی!

آنچنان با غیظ حرف زد که بی اختیار از قیافه غصبناکش که در تاریک و روشنی آشپزخانه وحشتناک به نظرمی رسید ترسیدم و یک قدم به عقب گذاشتم و او هم یک قدم به جلو آمد!
- خوب تیکه یه!

شاخکهای مغزم به هرگونه درشت گویی و حاضر جوابی ام اخطار داده بودند، به همین جهت سکوت در برابر این مرد افسارگسیخته بهترین کار ممکن بود!

یک قدم دیگر به عقب رفتم و او باز یک قدم جبران کرد.

- از اون بچه مایه داراست!

.....

وقدم دیگر عقب نشینی!

- باریکالا دخترعمو!

.....

پشتم به دیوار برخورد کرد، از موضع قدرت او و ترس خودم بدم آمدم و شاکی گفتم: چته سروش؟ داری عصبیم می کنی؟

- دارم میگم روی تاب با هومن چه غلطی می کردی؟

از توهینش جری شد و با خباثت و پر رویی جواب دادم: خودت گفتی ازدواج کن، حالا هم دارم برای خودم شوهر پیدا می کن ایرادی داره؟

جاخورد و رنگ به رنگ شد، اخم هایش درهم کشید و تشر زد: - اینجوری نادون؟ آگه یه نفر به غیر از من دیده بود، برات بد می شد!

دیگر مطمئن بودم یک مرگش هست ولی باز هم خودش را به آن راه زد!

-فعلا کسی جز تو ندیده!

-خیلی بی فکری!

-آره من بی فکر! چه دخلی به تو داره؟ تو داری از چی می سوزی؟

بمسخره گفت: لابد دلم از غم از دست دادنت، داره میسوزه!

جدی گفتم: لابد!

-برو بابا، تو هم! من خوشم نیامد حرف دخترای خونادمون تو دهن مردم بچرخه، اون پیروز و امید بی

خاصیت که عرضه ندارن من باید جورکش اونا هم باشم!

-لازم نکرده، ما وکیل وصی نمیخوایم!

-فعلا مجبورم! شوهر کردی هری!

-رگ غیرتت جدیدا باد می کنه وگرنه قبلا ککتم نمی زد ماچه جوری راه می رفتیم!

-ایرن چطوری حالیت کنم اینارو پای عشق نزاری؟

-دلیل این حساسیت برام بی معنیه!

- غیرت دارم قبلا هم داشتم توی کور نمی دیدی، وگرنه از اینکه خانوم آویزون قراره بلاخره

شرش کنده بشه، خیلیم خوشحالم!

-جدا؟! پس به عرضت برسونم قرار با هومن نامزد کنیم دیشب یه جورایی باهم تفاهم داشتیم!

-تو ۱۰ دقیقه تاب خوردن نقشه ازدواج کشیدین؟

باور نکرده بود ولی با خونسردی ادامه دادم: فعلا نامزد میشیم اگه خوشمون اومد انشالله عروسیم

دعوت میکنم!

جسور شده بودم و دیگر نمی خواستم درباره این پسر از خودراضی ضعف نشان دهم. کلافگی

و عصبی بودنش کاملا مغایر با حرفهای صدمن یه غازش بود. فهمیده بودم که برایش مهم شده ام

ودیگر مثل سابق بی توجه بمن نبود. ولی ظاهر هنوز با خودش کنار نیامده بود. با دست پس میزد با پاپیش می کشید.

چشمانش را لحظه ی بست و باز کرد. آرام ولی با حرص گفت: همش حرف بود نه؟

بلاخره وا داد، از موضع تحقیر و کتمان ورگ غیرت ساختگی اش، پایین آمده بود وسی داشت با اشاره ی به احساساتی که نسبت به خودش داشتم کرد من را منصرف کند.

-نه، ولی هرچیزی یک تاریخ مصرفی داره!

-عشق تاریخ انقضا نداره!

-برای من داشت!

-داری اعتراف می کنی شکست خوردی؟

-اعتراف میکنم شکست خوردم!

-پس تو عاشق نیستی، فقط مدعی هستی!

-مدعی بودم!

-بودی؟

-آره

-خودتو گول نزن عشق اول آدم هیچ وقت از یادش نمی ره!

-شاید فقط عادت بود.

ناباورانه نگاهم کرد چشمانش التماس میکرد که داد بزنم و بگویم "دروغ گفتم تو هنوز عشق منی" ولی دیگر نباید تسلیم این تپله های قهوه ای که عجیب شبیه چشمان خودم بود، می شدم. سکوت برقرار شد. سروش متفکر به نقطه ی خیره شده بود و من هم به چشماهای غمگینش خیره بودم.

نگاه دلخورش بالا آمد و بانگاهم قفل شد!

می توانستم در آغوشش بگیرم، می توانستم صورتش را بوسه باران کنم، می توانستم خیالش را جمع کنم که هنوز هم عاشقت هستم، می توانستم اما نخواستم. بهتر بود این آقا پسر تکلیفش را با دل وامانده اش مشخص می کرد.

احساس کردم دیگر حرفی بینمان نمانده است و با گفتن شب بخیر او را در آشپزخانه تنها گذاشتم، هنوز چند قدم برنداشته بودم که گفت: -بازم که سرلخت اومدی! از این ببعد با حجاب باش، مثل امشب خیلی خانوم شده بودی، هرچند گت یکم تنگ بود!

لبخند زدم و در دلم گفتم: قسم حضرت عباس باور کنم یا دم خروس رو، آخه پسر خوب چرا اینقدر خوددرگیری داری، ایرن نیستم چندتا خواستگار برای خودم درست نکنم تا حالت جا بیاد.

سروش دمخ روی صندلی نشست و من قبل از اینکه کاملاً از آشپزخانه خارج شوم ترجیح دادم به او گوشزد کنم که پیژامه اش را قدری پایین تر بکشد تا از آن قیافه چلمنگی دربیاید بنابراین بی ملاحظه وبدون مقدمه ی گفتم: بکشش پایین!

متعجب گفت: چی رو؟

-شلوار تو!

-بکشم پایین که چی بشه؟

-من هیچی! خودت راحتی؟

خندان گفت: بالا باشه تو راحت تری! البته اگه اصرار داری باشه!

ناگهان چیزی مثل برق از سرم گذر کرد و مغزم فعال شد که سروش در لفافه چه حرفهای بی ادبانه ی زده است درجا قرمز شدم و تا خواستم به او تشر بزنم با دو چشم عسلی از حدقه درآمده زن عمو که با دهان باز در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و بما زل زده بود مواجه شدم!

دوپا داشتم دوپای دیگر قرض کردم والفرار!

واضح و مبرهن بود که زنعمو چه برداشتهای از حرفهای ما کرده بود! حق داشت او که جنس خراب پسرش را نمی شناخت! اصلاً از سروش این شوخی های هرز بعید بود!!!

مثل جت از انجا بیرون زدم که متوجه سایه ی روی پله ها شدم که بادیدن من خودش را قائم کرد! مطمئن شدم یکنفر حرفهایمان را استراق سمع می کرده است.

مشغول آب پاشی به گلدانها بودم. بادیدن برگهای نور رسته گلدان حسن یوسف روی میز، لبخندی به پهنای صورتم زدم. این روزها دوباره همان حس شیفتگی در من بیدار شده بود. با حرفهای دو پهلوئی سروش در آخر شب نامزدی سارا، باز حس سرکش عشق سراغم آمده بود. ته دلم گرم شده بود و دیگر مطمئن بودم سروش برخلاف ظاهر و حرفهای کلفتی که بارم می کند یک حسی بمن دارد حالا شاید عشق یا دوست داشتن نبود ولی حس مالکیتش کاملا مبرز بود. زنگ آیفون بصدا درآمد جز من کسی در خانه نبود.

با دیدن تصویر گلچهره خانم مادر بزرگ سروش متعجب شدم وب یدرنگ در رابرایش باز کردم. از این حضور غیر مترقبه اش دچار دلشوره شدم.

کمی طول کشید و بالاخره سرو کله اش روی پله ها پیدا شد. با گامهایی آرام ولی محکم پله ها را یواش یواش بالا آمد و روبرویم ایستاد.

-سلام گلچهره خانوم بفرمایین!

مثل همیشه خشک وجدی سلامی داد!

به عقیده من چهره پر اُبَهت گلچهره وقاطعیتی که در رفتارهایش داشت می توانست از او یک درجه دار نظامی موفق بسازد! حیف در ایران این پیشامد ممکن نبود و استعدادهای گلچهره بیچاره در این کشور شکوفا نشده خشکیده بود!

عصایش را به دستم داد و روی اولین مبلی که دم دستش بود نشست! به هن وهن افتاده بود و حسابی این پله ها نوردی نفسش راتنگ کرده بود.

-اب بیارم نفستون جا بیاد؟

-نه یه چای بیار، دهنم خشک شده!

اصولا این خانواده میانه ی با کلماتی چون لطفا، بی زحمت، آگه اذیت نمی شی و... نداشتند و همیشه ی خدا طلبکار بودند! البته زن عمو فروغ استثناء بود! چای خوش رنگی با عطر کاکاتو ریختم و روی میز گذاشتم.

-بفرمایین!

فنجان را برداشت و عبوس وبا اخم به من خیره شده بود.

کلافه از نگاهای خیره و عصییش، سکوت را شکستم: -نمیخواین بگین برای چی اومدین؟

-دست از سر نوه من بردار! نمی خوام یه وصلت نامیمون تو این خانواده اتفاق بیفته!

جا خوردم و به چشمان خشمگینش که از کینه و نفرت برق میزد نگاه کردم. "یک وصلت نامیمون دیگه" منظورش چه بود؟!

رودربایستی را کنار گذاشتم و رک گفتم: من واقعا نمی فهمم چی میگین!

-اگه شده عالم و آدم رو بهم می زنم نمی زارم نوه حاج علی با نوه من ازدواج کنه!

-چرا مبهم حرف می زنین؟ حاج علی خدایبامرز چه ربطی به ازدواج ما داره؟

به روی خودش نیاورد و درعوض گفت: سروش و ملینا همدیگر رو دوست دارن و قصد دارن بهم برگردن!

ته دلم کمی خالی شد ولی با یادآوری برخورد سروش و ملینا این قضیه به نظرم غیرممکن آمد.
-ولی من اینطور فکر نمیکنم.

- داری تیشه به ریشه زندگیش می زنی!

از قضاوت ناعادلانه اش کفری شدم و گفتم: کدوم زندگی؟! اونا ماه هاست از هم جدا شدن!
سرسختانه حرفش را تکرار کرد: روز نامزدی سارا، ملینا اومده بود دیدنش، قرار بود باهم به تفاهم برس!

دیگر مطمئن بودم تمام حرفهای گلچهره خیال پردازی هاش خودش است و روح سروش هم، از این خوش خیالی مادر بزرگش خبر ندارد!

-من خودم ملینا رو دیدم و با عرض پوزش حرفهاشونو خیلی اتفاقی شنیدم همینقدر بهتون بگم اون چیزی که من دیدم اصلا یه توافق برای بازگشت نبود بلکه یه جنگ لفظی سر مهریه بود!
و در دل خطاب به گلچهره خانوم، گفتم "نبودی بینی، سروش حتی یه بوسه خشک و خالی رو از ملینا دریغ کرد"

خشکش زد و بعد با اخم غلیظی گفت: تو فال گوش بودی؟

-اتفاقی شد، البته شما هم ظاهر اون شب فال گوش ایستاده بودین؟

رنگ و وارنگ شد بعد هم با حرص گفت: اتفاقی بود!

لبخند زدم و با شیطنت گفتم: پس بی حسابیم!

خودش را به کوچه علی چپ زد و در عوض گفت: سردرگمش نکن دخترا! سروش زنشو دوست داره
اما بادیدن تو دوباره دچار تردید شده اگه یه مدت بری و جلوی چشمش نباشی. اونم با خیال راحت
و فکر باز برای زندگیش تصمیم می گیره!

از انجایی خودم هم به یک دور شدن فکر کرده بودم، از پیشنهادش استقبال کردم و با روی باز
گفتم: -باشه من می رم

با ناباوری گفت: واقعا؟

-آره، میخوام خودمم مطمئن بشم!

اخمهایش در هم رفت و گفت: مطمئن؟

-من می رم، تا سروش رو هوایی نکنم، شما هم اینجا می تونید برای برگشت این دوتا هر تلاشی
میخواین بکنین! اما اگه سروش دنبالم اومد دیگه بهتون قول نمی دم!

-چرا اینکارو می کنی؟

-میخوام مطمئن باشم که منو از ته دلش دوست داره نه براساس عادت ویا ترحم ویا هرچیز دیگه
ی! من فقط عشقشو میخوام!

متفکر به سر تا پایم نگاهی کرد و لحظه ی به سکوت گذشت!

-چایتون سرد شده، می رم عوضش کنم!

-من سرد میخورم خوبه!

چای را سرکشید و روی میز گذاشت، با دقت اجزای صورتم را از نظرش گذراند و تمام هیكلم را زیر
ذره بین نگاهش گرفت.

نگاهای کاونده اش بدجور خجالت زده ام کرده بود!

در دلم کلی غرغر کردم "ای بابا چرا اینطوری میخ من شدی"

بلاخره تجسسش تمام شد و به حرف آمد: خوبی!

مثل اینکه می خواهد درباره گوسفند نظر بدهد! "خوبی" هم شد تعریف؟!!

هرچند اصلا از مدل تعریف کردنش خوشم نیامد ولی برای ظاهر سازی هم شده لبخندی زد
و گفتم: ممنون

-بهتر از سروش برات میاد!

به دیدگاه ظاهرینانه اش لبخند زدم و گفتم: عشق که تو هیکل و پول و اینجا چیزانیست، عشق یه
حس شیرینی که من فقط با دیدن سروش بهم دست می داد.

لبان خشکیده اش به لبخند کم جونی باز شد و درحالیکه بلند می شد گفت: این راه چند سال پیش
رفتم برای من جز حسرت چیزی نداشت!

متعجب شدم، باور نمی کردم این زن خشک و مغرور زمانی خودش عاشق بوده ولی ناکام مانده
است. تمام آن حسهای منفی ام دود شد و به هوا رفت!

نتوانستم فضولیم را کنترل کنم و با هیجان گفتم: واقعا؟ بهم رسیدی.....

چنان با اخم نگاهم کرد که حرف در دهانم ماسید و خاموش شدم. ظاهرا از این فضولیم بشدت
عصبانی شده بود.

بی اختیار گفتم: ببخشید قصدی نداشتم!

-گفتنی ها رو گفتم خود دانی! برای من فقط حسرت داشت و بس!

پس به مراد دلش نرسیده بود!

ته دلم خالی شد و با اوای ضعیفی گفتم: -امیدوارم برای من نباشه!

-اگه بشه، نابود میشی!

لابد فکر کرده بخاطر نوه اش خودکشی می کنم!

قاطع گفتم: - نه نمی شم، یادتون نره سرورش چند وقت پیش ازدواج کرد ولی من ایستادم!

-عاشق نبودی!

-بودم، ولی زنده ام و باید زندگی کنم!

-عشق و منطق؟

-اگر چه با دل عاشق شدم ولی سعی دارم با عقل هدایتش کنم!

-تئوری جالبیه!

-بمونید باهم یه چیزی بخوریم!

-نه باید برم!

تا دم در بدرقه اش کردم. برخلاف آغاز ملاقاتمان که تلخی و نفرت از نگاهش می بارید در پایان ملاقات از آن همه کینه و دلچرکینی خبر نبود و چهره اش باز تر شده بود.

-این ملاقات بین خودمون می مونه؟

-خیالتون راحت

-خدا نگه دارت

-خدا حافظ شما!

دررا بستم و متفکر روی مبل نشستم. یاد صورتش افتادم که چطور با غیظ می گفت "نوه حاج علی"

مخالفتش با ازدواج ما بیشتر به یک کینه قدیمی می ماند تا یک مخالفت ساده! از رفتار خودم خوشم آمد. خیلی با اعتماد بنفس و در آرامش کامل برخورد کرده بودم. شاید همین محکم بودنم او را از موضع خصمانه اولیه اش پایین کشیده بود.

بسمت تلفن رفتم تا مامان ملیحه را از آمدن قریب الوقوع ام مطلع کنم!

مشغول چنگ زدن به لباسهای حاج ننه بودم، بنابر اعتقاد مامان ملیحه که می گفت "ماشین لباسشویی های اتوماتیک، نجس می شورن" ما باید با دست لباسهایمان را می شستیم! دستانم سرخ شده و بشدت می خارید!

اوایل آذر ماه بود و هوای تفرش واقعا سرد شده بود!

بلند غرغر کردم:والا آدم توپادگان زندگی کنه بهتر از اینجاست!د..آخه قربون اون هیکل تپلت بشم من، تو ماشین لباسشویی بخر اون دنیا جواب لباسای نجسنت بامن!!

وهمان موقع صدایش بلند شد!

-ایران!بیای چای بخور!

پفی کشیدم و معترض و باحرص گفتم:ا...مامان ملیح !ایران نه! ایرن!

تکان خوردن هیکل گوشتالودش نشان میداد در حال خندیدن است، کاملا مطمئنم بودم که تمام حرفهایم را بی کم و کاست می شنود ولی به روی مبارکش نمی آورد! گاهی عمدا سربسرم میگذاشت تا لحظات شادی را برای خودش به ارمغان بیاورد

دست نحیف ولرزان حاج ننه روی شانه ام نشست.بی درنگ به سمتش برگشتم.

-خدا خیرت بده ننه !انشالله سفید بخت بشی!

حاج ننه برعکس عروسش ، زنی آرام و ساکت بود.

با شیطنت گفتم:شما اول دعا کن داماد پیدا بشه بعدا دعای سفید بختی بکن!

لبخندی که زد در میان انبوه چین وچورک صورتش چندان مشخص نبود!

-برو خجالت بکش!

-تورو خدا به مامان ملیح نگی که تا یک هفته به جای شام وناهار نصیحت به خوردم می ده!

با دستان لرزانش بوسه ی بروی پیشانی ام زد و به سمت ایوان رفت تا در کنار عروسش چای وعصرانه بخورد.

به هیکل ظریف و کمی خم شده اش نگاه کردم،ین پیرزن ۸۹ساله همیشه از این عمر طولانی اش که باعث شده بود مرگ همسر و تنها فرزندش را ببیند گلایه کرده بود!

این عروس و مادرشوهر +۴سال درجوار هم در صلح صفا زندگی کرده بودند ،والحق که مامان ملیحه هم سنگ تمام برایش گذاشته بود!

برعکس آنچه که فکر می کردم هم زیستی در کنار این دو پیرزن چندان هم سخت نبود البته اگر امرونی های مامان ملیح را فاکتور می گرفتیم، یاد حرف محبوبه افتادم که میگفت "زنای خانواده شما سرخورن، تا مردا را کفن نکن از این دنیا نمی رن"

براستی با بیوه بودن مامان ملیحه وحاج ننه و عزیز و گلچهره خانوم و البته خود زنعمو حق را به محبوبه می دادم. کلا بیوهای خاندان ما زیاد بودند! یک آن دلم برای شوهر بی نوای آینده خودم، سوخت چرا که من از طرف سه نفر این کفن کردن زود هنگام شوهران را به ارث برده بودم!

-ایرن مادر هوا سرده زود بشور، بیا دستات سرما نخوره!

لباسهای را روی بند رخت پهن کردم و رفتم در کنارشان نشستم. پتوی نازک مسافرتی را روی دوشم انداختم و به چند برگ زرد و نارنجی که هنوز با سماجت بروی تنه لخت چند درخت گوشه حیاط چسبیده بودند، زل زدم! درختان لخت در خواب سنگینی پاییزی به سر می بردند، به نظر من بوی پاییز همیشه بوی چوب سوخته می داد و من چقدر این به این هوای دلگیر ولی دوست داشتنی علاقه داشتم!

-ایرن کجا سیر میکنی؟! بیا دستات بزار دور ثوری بدجوری قرمز شده!

از نگرانی اش کفری شدم و طلبکارانه گفتم: راست میگی بزار با لباسشویی بشورم!
-حرفش من زن!

حرف زدن با مامان ملیح مثل آب در هاون کوبیدن بود در عمرم آدمی به لجبازی و یکدندگی او ندیده بودم.

حاج ننه پاهایش را دراز کرد و مشغول ماساژ آنها شد و گفت: دیگه نمیشه توی ایون نشست هوا سرد شده!

چای زنجبیل را با لذت سرکشیدم و گفتم: آره اینجا واقعا سرده، تو تهران به این سردی نبود!

مامان ملیح بلند شد و گفت: برم برای شام یه چیزی سَمبل کنم!

-حاضری میخوریم دیگه!

-مادوتا پیرزن هیچی، تو جوونی شبا بلند شده ضعف میکنی!

از اینکه بخاطر من به زحمت افتاده بود شرمگین شدم و معذب گفتم: مامانی مزاحمتونم شدم
بیخشید

اوهم نه گذاشت و نه برداشت و رکُ گفت: زحمت که داری، ولی مادوتارو حسابی از تنهایی درآوردی!
چشمانم گشاد شد، کلا با هیچ کس رودربایستی نداشت و قشنگ مطلب رابی کم و کاست کف
دستت می گذاشت!

رو به حاج ننه گفتم: این عروست چقدر رکُ تشریف دارن!

خندید و گفت: دلش قدیه گنجشکه!

-مشخصه!

حاج ننه به آسمان گرفته و ابری نگاهی کرد و گفت: فکر کنم امشب برف بگیره!

نگاهم به آسمان کبود رفت و با سر حرفش را تایید کردم. روغنی را برداشت و شروع کرد به چرب
کردن پاهایش!

-حاج ننه بده من برات بمالم!

از پیشنهادم خوشحال شد و روغن را در دستم گذاشت و گفت: -خیر ببینی!

روغن را گرفتم و آرام آرام پاهای خشک لاغرش را می مالیدم و چرب می کردم

-کاش قبلنا هم میومدی و پیشمون می موندی، نمی دونی چقدر خوشحالمون کردی

شرمزده لبخندی زدم، هیچگاه بیشتر از یک هفته اینجا نمانده بودم. طاقت دوری از سروش را

نداشتم و بهانه گیری می کردم و از مادرم می خواستم زودتر برگردیم!

گویی علاقه ام به سروش چشمم را به روی چیزهای دیگر بسته بود، هیچگاه درک نکرده بودم این
دوپیرزن هم نیاز به توجه و مهربانی دارند!

دستانش را بوسیدم و گفتم: حق داری گله کنی، کوتاهی از من بود!

-من گله نکردم، همیشه از این که شاد و سرحال بودی کیف می کردم و خیلی دلم میخواست بیای
اینجا و شلوغ کنی!

چطور این پیرزن حسرت داشته تا نبیره بی وجدان و کور شده اش به اینجا بیاید و حالی از او
پیرسد. بغض کردم و گفتم: بهم میگفتی حُب؟!

-از بی قراریت می فهمیدم اینجارو دوست نداری اصرار نکردم!

-جبران میکنم

-همنشینی دو تا پیرزن خسته کنندس، ما توقع زیادی داشتیم!

-اختیار دارین شماهنوز اول راهین تازه میخوام براتون شوهر پیدا کنم!

-از دست تو! ملیحه بود زنده ات نمی گذاشت!

با شیطنت گفتم: بلا چی خوشت اومد! نکنی شماهم بعله؟

اخم مصنوعی کرد و لبش را گاز گرفت گفت: الله اکبر! شرم کن دخترا!

خندیدم و لبانم را به نشانه بوس برایش جمع کردم!

بوی خوش پیاز داغ به ایوان رسید و نشان میداد مامان ملیح برای شام، دست به کار شده است!

صرف نظر از اخلاق عجیب و غریبش، دستپختش حرف نداشت و من نمی دانم مادرم با وجود

همچین مادری که هنر آشپزی اش زبانزد عام و خاص بود چرا دستپختش تعریف چندانی

نداشت؟! حالا مادر جای خود، خاله شمسی که دستپختش افتضاح بود! السا که دیگر هیچ! رسما من

و امید عزا می گرفتیم وقتی خانه السا دعوت می شدیم!

سه هفته از ورودم به تفرش می گذشت. تجربه زندگی در این شهرستان با آب و هوای کوهستانی

سرد اش و همنشینی با دو بیوه پیر، تجربه جالبی را برایم رقم زده بودم!

هرچند دلم برای عزیزانم تنگ شده بود و گاهی بی تاب دیدارشان می شدم اما هنوز از تصمیمی که

گرفته بودم پشیمان نشده بودم، البته هنوز هیچ تماس یا خبری از سروش نداشتم و این امر من را

کمی مایوس و ناامید کرده بود! اما دیگر از بلا تکلیفی خسته شده بودم و مصمم بودم اینبار تا ته خط

پیش بروم و به قول عزیز "یا رومی روم یا زنگی زنگ"

پیچیده در چادر سفیدش در روی صندلی مخصوصش نشسته بود و با تسبیح دانه درشت یا قوتی

رنگش ذکر می گفت!

-حاج ننه چرا نماز میخونی؟

- شکر داده ونداده اش!

ندادن شکر داره؟

-صلاحم در ندادن بوده، پس تسلیم خواسته اش هستم

حتی اون موقع که بابا احمد وحاج بابا فوت کردن بازم شکرش کردی؟

-اختیار بنده هاش دسته خودشه!

-اما اگه دوست داشت پسر و شوهرت رو توی یک روز نمی گرفت!

لبخندش عمیق شد و با مهربانی گفت:هر که در این بزم مقربتر است جام بلا بیشترش می دهند!

یه نگاهی به سرگذشت ائمه و اولیا خدا بندازی این حرف رو نمی زنی!

با سرسختی گفتم: من نمی فهمم آدم بخاطر نداشتن، خدارو شکر کنه!

-هر کسی از ظن خود شد یار من ، از درون من نجست اسرار من!

درک این چیزا یک روح بزرگ و بی آرایش می خواد، کسایی که فقط خدارو می بینن نه داده

و ندادشو!

وچشمانش اشکی شد وگفت: مثل خانوم حضرت زینب که در کربلا گفت:رایت الا جمیلا!

سکوت کردم، شاید حاج ننه حق داشت هر کس به مقدار بلندی روحش خدا را درک می کرد!کسی

مثل من عبادت به خدا را تا حد رسیدن به سروش وگرفتن نمره ی ناپلئونی مکانیک پایین می آورد

و اگر اوضاع خلاف میل بود یک شبه نماز وعبادت را کنار می گذاشتم ویه کسی مثل حاج ننه که در

یک روز هم همسر و هم پسرش را از دست داده ویک تنه سکان زندگی عروس بیوه جوان و نوه

های کوچکش را با عزت و سربلندی به پیش رانده بودوخم به ابرو نیاورده بود!

آهی کشیدم و متفکر و مغموم به گوشه ی خیره شدم!کاش من هم کمی روحم بزرگتر بود!

-ایرن پاشو این کاسه اش داغ بیر برای همسایه سمت چپی!

نگاهی به مامان ملیح تپل که کُپی اندامش را دو دخترش به ارث داده بود، انداختم و شاکی گفتم
وقتی کارت بهم گیره خوب اسممو بلدی مامانی!

موزیانه لبخندی زد و گفت: حرف زیادی موقوف پاشو دختر!

کاسه را بدست دادم و من را روانه خانه سمت چپی با در کرم-قهوه ای کرد. کاسه داغتر از آنچیزی
بود که فکرش را میکردم. هولی هولکی زنگ را چندین بار فشار دادم!

صدای خوش آهنگ مرد جوانی بلند شد: کیه؟

-همسایتون، آش آوردم!

-الان میام!

آمدنش بیشتر از حد معمول طول کشید.

غرغر کردم: ای بابا ویلای دوهزار متری که نیست بیا دیگه!

در باز شد بادیدن مردی که یک پایش را روی زمین می کشید خجالت کشیدم.

بالبخت گفت: -این خونه ۲۰۰ متری برای آدم چلاغی مثل من، یه ویلایی دوهزار متریه!

گونه هایم از شرم سرخ شد، نمی دانستم از خجالت به کدام طرف در بروم!

-نمی خواین آش رو بدین؟! بدجوری داره چشمک می زنه!

از شوخ طبعیش، خجالت کم رنگ شد و با پوزش گفتم: -شرمنده، کاس داغ بود

-دشمنتون شرمنده، شما که خبر نداشتین!

-بزارین خودم بیارم، اذیت می شین!

خنده نمکی کرد و گفت: پام چلاغه، دستام هنوز سالم!

خرابکاری پشت خرابکاری! خداراشکر اخلاق خوبی داشت و به روی خودش نمی آورد.

صدای لطیف زن جوانی را از پشت سرم شنیدم!

-بفرمایین خانوم؟

بی درنگ برگشتم. با زنی میانه سال که صورت گردش در مقنعه مشکی ساده‌ی محاصره شده بود، روبرو شدم! بی اختیار شال صورتی ام که شل و وارفته روی سرم رها شده بودم دستپاچه و با یک دست مرتب کردم و موهایم را به داخل فرستادم و بی منظور و غلیظ گفتم: سلامُ علیکم!

خنده اش را قورت داد و با مهربانی گفت: علیک سلام خانوم!

-براتون آش آوردم!

با آرامش ذاتی خودش گفت: مرسی! ولی چرا اینقدر هول کردی؟

احتمالا دلیل این دستپاچگی ام شباهت او با خانوم محمدی مدیر دبیرستانمان بود، زنی خشک مذهب و بشدت بد اخلاق که اجازه نفس کشیدن هم به بچه ها نمی داد!

دائما بچه ها را استنطاق می کرد و برای هر کلاسی مامور مخفی گذاشته بود تا زاغ سیاه بچه ها را چوب بزند!

این در حالی بود که به زندگی بچه های محروم و مشکل دار بی توجه بود و گویی تنها هدفش از مدیر بودن تفتیش عقاید دختران دبیرستانش بود!

گذشته های نه چندان خوشایندم را پس زدم و به زن میانه سال که همچنان لبخند به لب منتظر نگاهم می کرد، لبخندی زدم و گفتم:

-شما شبیه به مدیر دبیرستانم هستین! البته از نظر ظاهری و گرنه شما به این خوش اخلاقی اصلا قابل قیاس با خانوم لولو نیستین!!

خنده اش پررنگ شد و با تعجب گفت: خانوم لولو؟

-آره این لقبی بود که بچه ها بهش داده بودن! بس که بد اخلاق بود!

-معلومه دل پُری داری! خب پس من شبیه خانوم لولو هستم؟

خجالت زده گفتم: نه بابا شما معلومه خوش اخلاقین!

با محبت گفت: لطف داری! حالا من قراره با کی آشنا بشم؟

-ایرن! نوه ملیحه خانوم!

ابروهایش را بالا برد و با تعجب گفت: جالبه، من شما رو تا حالا ندیدم!

-بله من زیاد اینجا نیام، از آخرین باری که او مدم ۲ سال می گذره!

-جدا؟! خوش اومدی عزیزم بیا بریم تو

-نه دیگه مزاحم نمیشم

-تعارف نکن

صدای معترض جوان معلول بلند شد: آش یخ کرد!

اصرار بیش از حدش من را در معذوریت قرار داد و بناچار با او و آن پسر جوان معلول وارد حیاط شدیم. طرح خانه شان تقریباً شبیه خانه مامان ملیحه بود البته در ابعاد کوچکتر!

روی ایوان مفروش شده معذب نشستیم.

-بشین عزیزم الان کاسه رو می شورم میارم

زن جوان بداخل رفت و مرد جوان همانجا روی ایوان با فاصله از من نشست و سرش را پایین انداخت!

-ملیحه خانوم همیشه مارو شرمنده محبتاش میکنه!

از آمدن به خانه این غریبه ها پشیمان شده بودم، برای همین سربالا جواب دادم: لطف دارین!

نگاهی به اطرافم کردم هوا تاریک شده بود و احساس ترس در من شدت پیدا کرده بود. از اینکه اینطور ساده لوحانه دعوتشان را قبول کردم از خودم کفری بودم!

-نترسین خانوم، خداوکیلی قیافه من به قاتلین بالفطره میخوره یا آبجیم؟

حیرت زده نگاهش کردم چطور ذهن مرا با ذکاوت خوانده بود؟

لبخند محجوبانه ی زد و گفت: رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون!

لبم را کمی گزیدم و با صدایی که از ته چاه بلند میشد با کم رویی گفتم: ببخشید قصد بدی نداشتم بهم حق بدین!

-متوجه ام!

آدم با شعوری به نظر می رسید.

-گفتی آخرین بار کی اومدی؟

با آمدن زن جوان توجه ام را از پسر جوان گرفتم و بسوی او که با یک ظرف بزرگ انار دون شده به نزدما آمده بود دادم!

-۲سال پیش!

-نوهای دیگه ملیحه خانوم دیده بودم ولی شما رو نه!

منظورش سمیرا وساسان بچه های خاله شمسی بودند! چون من و امید که هیچ وقت بغیر ۲یا ۳روز ماندگار نبودیم. السا هم از وقتی ازدواج کرده بود کمتر می آمد!

-اونا پسرخاله و دختر خالم هستن! برای فرار از گرمای بندرعباس اینجا براشون مثل بهشته می مونه!

-آره اون روا هوا گرم و مرطوبش آدمو کلافه میکنه!

-شما اونجا زندگی می کردین؟

-آره یه چند سالی! شما کجا زندگی می کنید؟

-تهران!

-منم تهرانییم. خداروشکر که از اون شلوغی و ترافیک راحت شدیم.

-چند سال از تهران راحت شدین؟

-دوسال میشه که تفرش اومدیم. اینجا روخیلی دوست دارم. خوش آب وهواست!

-موافقم!

-آخ یادم رفت

و در پی این حرفش دستش را بطرف دراز کرد و گفت: فرزانه شکوهی ۳۵ساله صادره از تهران وشما؟

دستش را فشردم وبا لبخند گفتم: ایرن ریاحی ۲۵ساله از تهران!

-اون پسر اخممو هم که می بینی، داداشم رامینه ۲۹سالشه!

رامین با حاضر جوابی گفت: خودتی!

-اون سگرمه هاتو باز کن، جلوی ایرن خوب نیست!

-ژنتیک صورتمه، عمدی که نیست، ایرن خانوم ببخشید ولی نمی تونم کارش بکنم.

خنده ام گرفت، آدمهای گرمی بودند. دیگر از ترس خبری نبود! از این صمیمیتی به این سرعت بینمان بوجود آمده بود واقعا خوشحال بودم.

-شما باید دختر آذر جون باشی؟

-بله، البته یک خواهر و برادرم دارم!

-السا و امید!

متعجب پرسیدم: شما از کجا می دونید!

لبخند دلنشینی زد و یکی از گونه هایش چال افتاد.

-ملیحه خانوم خیلی از شماها برام گفته!

-تعریف یا شکایت؟

-هر دوش!

-اون مادر بزرگی که من می شناسم احتمالا ۹۰ درصدش شکایت وگله بوده و ۱۰ درصد هم تعریف

اینبار با شدت بیشتری خندید و گفت: زدی وسط خال!

-خب شما چطور از این سردر آوردین؟

لبخندش خشک شد سرش را به ریختن مقداری انار در کاسه مقابلم بند کرد و گفت: قسمت، سرنوشت!

حالش دگرگون شده بود و دیگری خبری از آن شور و نشاط قبل نبود.

متوجه رامین شدم که با نگرانی خواهرش را نگاه میکرد. احتمالا فضولیم خاطرات تلخی را به یادش آورده بود که یکباره اینچنین بهم ریخت!

-آبجی پس ماچی؟

فرزانه لبخند ساختگی زد و گفت: آخ ببخشید الان میارم!

وبلند شد و یک کاسه انار جلوی رامین گذاشت.

در یک ساعتی که آنجا بودم متوجه شدم فرزانه معلم زبان دبیرستان دخترانه ی در تفرش است و رامین لیسانس مترجمی زبان دارد و در حال حاضر منبت کاری می کند و گهگاهی هم خطاطی !!

از اینکه با این خواهر و برادر مهربان دوست شده بودم، خیلی شوق و ذوق داشتم! همنشینی با بیوه های پیر یک عیب بزرگی که داشت، این بود که کم کم من هم اخلاقم مثل آنها شده بود، مثلا غرغرو تر شده بودم و گاهی از کلمات تاریخ گذشته ی که مامان ملیح و حاج ننه ورد زبانشان بود استفاده می کردم!"

مثلا یکبار که مادرم زنگ زد بی اختیار به او گفتم: پیر شی ننه!

مراوده با فرزانه و رامین جلوی این شستشویی مغزی را تا حدی می گرفت!

بلاخره ساعت ۸ شب از خانه شکوهی ها دل کندم و به خانه برگشتم. هرچند، قبلا تاخیرم را به دویبوه پیر، بخصوص رئیس بیوه ها گزارش داده بودم، ولی تا پایم را داخل خانه گذاشتم، با غرغره های یکرزیز و بی وقفه مامان ملیحه مواجه شدم، بطوریکه به غلط کردن افتاده بودم، خداراشکر حاج ننه واسطه شد و گرنه تا صبح مخم را می خورد!

یکماه از اقامت در تفرش می گذشت، در این مدت بسیار با فرزانه و برادرش صمیمی شده بودم، البته از زندگی گذشته شان چیزی بروز نمی دادند و من هم با وجود اینکه از شدت کنجکاوی آرام و قرار نداشتم ولی به خودم اجازه نمی دادم از گذشته ها آن ها سوالی بپرسم!

یک روز جمعه که هوا گرم تر شده بود به پیشنهاد حاج ننه قرار شد به روستای سرآبادان که زادگاه حاج ننه و روستای آبا و اجدادی اش بود برویم!

حاج ننه دو باغ کوچک از پدرش به ارث برده بود که هر دو در این روستای سرسبز و زیبا قرار داشتند! یکی باغ سیب و دیگری باغ بادام!

البته این مسافرت نصف و نیمه، پدر من یکی را حسابی درآورده بود، چرا که جاشدن ۵ آدم گنده در پراید درب و داغون فرزانه، کاری سخت و جانفرسا بود!

این وسط از بخت سیاهم بین حاج ننه و مامان ملیح نشسته بودم، حاج ننه که طفلک آزاری نداشت ولی این مامان ملیحه راحت و خونسرد هیکل گوشتالودش را به من تکیه داده بود و اصلا عین خیالش هم نبود من بدبخت با چه مشقتی این هجمی از گوشت را تحمل می کنم!

و حدود ۲۵ دقیقه با همچین وضعیت بغرنجی در این مسافرت دست به گریبان بودم!

ما در باغ بادامش که با صفا و جمع و جور بود مستقر شدیم و به سرعت بساط گردش را بیرون کشیدیم!

بروی حصیر نشسته بودم و محو مامان ملیح و رامین شده بودم. مامان ملیح که دوتا گوش مفت گیر آورده بود شروع به مدح و ثنا خوانهای قدیم میکرد (احتمالا یکی از همین جوانهای قدیمی خودش بود) و حسابی از رفتار و منش جوانهای امروزی گلایه میکرد. (صدرصد یکی از این جوانان یاغی و لجباز من بودم)

و رامین بیچاره با گفتن "بله شما درست می فرمایید" تنها فرصت حرف زدن پیدا می کرد. با چشم و ابرو به فرزانه اشاره می کردم او هم با سرعت مطلب را گرفت و ریز ریز خندید.

نگاهم به حاج ننه رفت که آرام به خوابی عمیق رفته بود!

- پاشو بریم یکم قدم بزنیم از بس نشستیم پاهام خشک شد!

خوشحال از پیشنهاد فرزانه با سرعت از جایم پریدم با او همراه شدم.

هر دو محو طبیعت زیبای باغ بادام بودیم. هرچند در این فصل سال هوا سرد بود و درختان بادام لخت و عور و بی برگ به خواب زمستانی رفته بودند!

سکوت کرده و به شکستن کمر برگهای زرد و نارنجی فرو ریخته شده در زیر پایمان گوش فرا می دادیم!

بعد از چندی قدم زدن به سنگ بزرگی رسیدیم که در گوشه باغ جاخوش کرده بود فرزانه روی آن نشست و نفسش را بیرون داد و با لذت نگاهی به باغ نارنجی و زرد کرد و گفت: هنرمندتر از خدا کار دیدی؟

در حالیکه کنارش می نشستیم، تحت تاثیر آن همه زیبایی صادقانه گفتیم: نه!

- حیف که چشم و گوش بسته از این همه زیبایی رد می شیم و قدر این همه نعمت رو نمی دونیم.

در تایید حرفش آهی کشیدم و سکوت کردم! دیدگاه من و فرزانه نسبت به خدا خیلی باهم فرق می کرد!

-بیچاره مادربرزگت رو چیکار کردی که هی راه براه از جوونهای امروز گالیه می کرد؟

-پس تو هم فهمیدی تماما منظورش از جوونهای امروزی من بودم؟!

-تابلو بود!

-دائما از کارام عیب و ایراد می گیره! جدیدا هم گیر داده عروس بشم!

-راست میگه بنده خدا! خوب نیست سن از دواج بره بالا!

از جانبداری فرزانه در برابر مامان ملیحه متعجب شدم و معترض گفتم: ای بابا منکه فقط ۲۵ سالمه ، خودت ۳۷ سالته چرا عروس نشدی؟

لبخند نصف و نیمه ی روی لبان خشکیده اش نشست و گفت: از کجا می دونی؟

چشمانم گرد شد و مبهوت پرسیدم: مگه تو متاهلی؟

-بودم!

خبردار جلوی چشمم ایستادم و متعجب نگاهش کردم!

با خنده گفت: چیه؟ چرا خشک زده؟ بشین!

بدون اینکه در وضعیتم تغییری ایجاد کنم طلبکار گفتم: همین الان بگو منظورت چی بود؟

-بیا بشین برات بگم! اینطوری که مثل نکیر منکر بالای سرم و ایستادی دستپاچه می شم!

به تندی کنارش نشستم و منتظر ماندم! همیشه ته قلبم احساس می کردم این خواهر برادر رازهای مگویی در زندگیشان دارند!

-خیلی وقته دلَم میخواد برای یکی درد و دل کنم. از بس تو خودم ریختم خسته شدم. دلَم میخواد

امروز خودم برای تو لوس کنم و از بدبختیام بگم. -۲۴ سالم بود و کارشناسی ارشد زبان داشتم و بعنوان استادیار به دانشجوهای پزشکی، زبان عمومی درس میدادم. یکی از شاگردام خاطر خواهم شده بود. اسمش مرتضی بود و دو سال ازم کوچکتتر بود. انقدر رفت و اومد تا اینکه راضی شدم. خلاصه با هزار امید و آرزو رفتم خونه بخت!

مادر که نداشتیم، خودمم دائما سرم به دانشگاه و درس بند بود. بیچاره بابام و رامین کل جهازم خریده بودن، روز جهاز کشون هر وسیله ام یک رنگ بود.

خندید اما اشکی از چشمان عسلی خوشرنگش روی گونه سفیدش ریخت!

ادامه داد:

مرتضی که درسش تموم شد بلافاصله تخصص قبول شد. از وقتی تخصص قبول شد از این رو به اون رو شده بود. دائما ازم ایراد میگرفت. میخواست بی حجاب باشم و ارایش کنم و توی مهمونی های آنچنانی شرکت کنم!

میگفت تو سنت بالاییه و اگه به خودت نرسی تو رو به جای مادرم اشتباه می گیرن!

-یعنی اینقدر چهره هاتون اختلاف سنتون رو نشون می داد؟

آهی کشید و گفت: نه بابا همش بهانه بود! وگرنه همیشه چهره اون از من هم بزرگتر هم دیده می شد، اگه خودمون نمی گفتیم کسی باورش نمی شد من از مرتضی دو سال بزرگترم!

خاموش شدم و او ادامه داد:

هرچی بهش اصرار میکردم بچه دار بشیم قبول نکرد تا اینکه اتفاقی در ۳۰ سالگی حامله شدم. روز گارم رو جهنم کرد، .یه هفته شبا خونه نمی اومد مثلا میخواست منو تنبیه کنه که چرا باردار شدم. خونواده هم سرم هومو داشتن ولی من شوهرمو میخواستم.

دروان بارداریم بدترین خاطرات زندگیم رقم خورد. هر شب جنگ اعصاب داشتیم. مرتضی دیگه علاقه ی به برقرای رابطه زناشویی نداشت انگار از من چندشش می شد.

دخترم که بدنیا اومد اوضاع بدتر شد. بی خوابی های ترانه بهانه های جدیدی برای نیومدن مرتضی به خونه داد.

ترانه ۱ساله شد که یکروز یه خانوم جوان وزیبا اومد خونمون و گفت "همکلاسی مرتضیاست و ۴ساله که بامرتضی عاشق هم هستن ومنتظره که من از بدرفتاری مرتضی خسته بشم و خودم ول کنم برم!

میخواست مهریه مو نده! همون شب با ترانه رفتم خونه بابام و ماجرا رو گفتم .

به جای مهریه بچه مو خواستم .اونم قبول کرد .

رفت و ۲سال بعد برگشت وبا ناجوانمردی ترانه رو گرفت .زنش بچه دار نمی شد.

با رفتن ترانه ،طولی نکشید که بابام هم فوت کرد .دچار افسردگی شده بودم ودوماه بستری بودم .
طفلک داداشم رامین روزوشب کنارم بود.اگه رامین نبود معلوم نیست چه بلایی سرم می اومد.بعدهم جمع کردیم واومدیم اینجا!

از آنچه می شنیدم لرزه براندام افتاده بود.خدای من این زن معصوم وزیبا چه مصیبتهای کشیده بود.

بی طاقت پرسیدم :الان وضعیت زندگی مرتضی وهرزه بانو چطوره؟

فرزانه اخم کمرنگی کرد وگفت:ایرن جان هرزه بانو صفت زشتیه ،تو نیاید بهش تهمت بزنی!
متعجب دهانم باز ماند !فرزانه دیگر که بود؟!

سرسری گفتم:باشه ببخشید ،بگو دیگه؟

-تا چند وقت پیش با خواهر کوچیکه مرتضی تماس داشتم میگفت یه زندگی معمولی دارن!

آه از نهاد بلند شد وبا دلخوری گفتم:پس بدبخت نشد؟

خندید وگفت:نه ولی خوشبخت هم نشد!

چشمانم برقی زد وگفتم :چطور؟

-مرتضی همیشه دوست داشت همسرش یه زن به زعم خودش امروزی باشه که فقط کار بیرون انجام بده وهمیشه آراسته وشیک باشه ،از زنهای که خانه دار بودن بدش میومد ومیگفت کار داخل خونه مال کلفتاست!

-خب؟

-هدی دقیقا یه همچین خصوصیتی داشت ولی الان همین رفتارها وکردارهای هدی شده مایه رنج وعذاب برای مرتضی!

-چطور؟

-هدی یه زن تک بُعدیه ،که دائما در سفر وگنگره ومطب وهمايشهاست ودیگه اصلا به خونه نمی رسه وكلا زیاد توی خونه اش پیدا نیست واین داد مرتضی رو درآورده!

خیالم را حت شد ولبخند گل گشادی زدم وبا سرخوشی گفتم:خب پس زندگی رویای که دنبالش بود بهش نرسید؟

-یه جورایی آره!اون زن ایده آلی که دائما توی سر من می زد حالا شده خودش یه مشکل لاینحل!
نگران گفتم:پس ترانه طفلک چی؟

با آرامش لبخندی زد وگفت:پیش پدر ومادر مرتضی زندگی می کنه !اونا خیلی دوستش دارن از این جهت خیالم راحت!

غرغر کردم وگفتم:بی وجدانها اگه بچه رو نمیخواستند چرا ازت جداس کردن!

تلخ خندید وزیر لب نام ترانه را زمزمه کرد!

آرام صدایش کردم:فرزانه جان

بغضش ترکید وخودش را درآغوشم پرت کرد وبلند بلند با درد گریه سر داد!کمی که گذشت از آغوشم بیرون آمد وبا گوشه ی شال خاکستری زمستانی اش ،چشمانش را پاک کرد ودرحالیکه چشمانش از گریه به رنگ خون درآمده بود لبخندی زد وگفت:حالا نوبت توئه!

خنده ام گرفت وپعی زیر خنده زدم!

از خنده بی موقع ام ،چشمانش گرد شد وگفت:وا.... جنی شدی!؟

-تا حالا خودم یه آدم بدبخت وبدشانس می دیدم اما با دیدن تو تازه فهمیدم چقدرمن خوشبخت بودم!

با محبت گفت:خدارو شکرکه احساس خوشبختی می کنی،چطوره بعداز این چند سال اومدی اینجا وکنگر خوردی ولنگر انداختی؟

-ما ازهمون طفلیت تو نخ پسرعموم مون بودیم .هرکاری کردیم وهر نقشه ی ریختیم بهش نرسیدم که نرسیدیم.

-همین؟

-ختم کلام!

-چرا اینجا اومدی؟

-خونواده از ما خواستن برای راحتی خیال جناب سروش خان کوچ کنیم و بیایم اینجا، که خدای نکرده جلوی چشمش نباشیم که حالت تهوع بگیره!

فرزانه ناباورانه نگاهم میکرد!

با خنده گفتم: باور نکردی؟

-خدایش عاشق این مدلی ندیده بودم! تو الان باید تو تیمارستان باشی!

-برو بابا! خودکشی که نمی تونم بکنم. اصلا به درک! من می رم یه شوهر خوب میکنم!

-اصلا چی دشت این جناب سروش جان، که اینطور دل و دین تو رو برده بود؟

-به جون فرزنه هیچی! او وضعیت مالی خونوادش مثل خودمونه، خودش هم هیچی نداره الا یه ماشین شاسی بلند که بجونش بسته است. قیافه اش معمولیه و بانمک، فوق دیپلم هست!

-پس عاشق چش شدی؟

-عشق که اینچزا را نمی فهمه!

-ولی.....

پرید وسط حرف و با هیجان گفتم: آخ یادم رفت قدشم کوتاست. اگه یه کفش ۱۰ سانتی بپوشم قدم ازش بلندتر میشه!

فرزانه متعجب گت: خدا یه عقل حسابی بهت بده! اون وقت این پسره برای تو ناز میکنه؟

-چه جورم! اگه بدوی چه حرفای کلفتی خودش و خونوادش و خونوادم بارم میکردن؟! اسر به بیابون می گذاشتی! منتهی من خیلی پوستم کورو کدیلیه، از پسم برنیومدن تیعدم کردن اینجا!

فرزانه غش غش خندید و بین خندهاش گفت: معرکه ی ایرن!

رفتم بالای سنگ و گفم: خنده تلخ من، از گریه غم انگیزتر است کارم از گریه گذشته به آن می خندم!

-بیا پایین الان میوفتیسروش جونت از خوشحالی کل تهرون رو سور می ده!

-چه اتویی بدستت دادم

خندید و سرش را تکان داد و بی هیچ حرفی روی زمین خم شد و نگاهی به چند تکه سنگ کرد و سپس یک سنگ نسبتاً صاف را پیدا کرد و درمشتش جای داد و از جایش بلند شد و به وسط برگهای نارنجی وزرده که کف باغ را مفروش کرده بودند رفت!
متعجب از حرکات عجیب و غریبش پرسیدم: میخوای چیکار کنی؟

-نماز بخونم!

-الان چه وقت نمازه؟ تا ظهر خیلی مونده!

-نماز شکر میخونم!

و دهانم از جوابش باز ماند! نماز شکر میخواند، برای چه؟ برای زندگی که از دست داد؟ برای نداشتن یه زندگی مرفه؟ برای از دست دادن ترانه اش؟! برای برادر معلولش؟! برای شوهر خیانتکارش؟! با طمانینه و آرامش قامت بست و چه زیبا در این طبیعت خزان نارنجی رنگ، سر تعظیم در برابر ایزد منان فرود آورد!

باد آرامی بلند شد و مقداری از برگهای نارنجی و زرد اطراف فرزانه را بلند کرد و به دورش چرخاند! صحنه زیبایی خلق شده بود، گویی برگها از این همه بندگی خالصانه فرزانه به وجه آمده بودند و پایکوبان به دورش حلقه زده بودند و شادی می کردند!

نمی توانستم درک کنم حاج ننه یا فرزانه با آن زندگی سخت و یا رامین که از ابتدای کودکی با این معلولیت دنیا آمده و حسرت دویدن را باید باخود به گور ببرد، چطور بازهم خدارا شکر میکردند؟! فرق من و اینها چه بود؟

وقتی کارم شب و روز دعا کردن برای رسیدن به سروش و افتادن مهر من به دلش بود، و وقتی خبر نامزدیش را شنیدم کارم بجای رسید که منکر وجود خدا شده بودم.

فرزانه ورامین با این همه مشکلات مثل کوه ایستاده اند و خم به ابرو نمی آورند و در یک مسیر مشخص سکان کشتی زندگیشان در دست گرفته اند و آنرا به حرکت درآورده اند ولی من هنوز اندر خم یک کوچه بودم.

با صدای مامان ملیحه به خودم آمدم.

-ایران به چی زل زدی؟! ایبا برو به آذر زنگ بزن، کارت داشت!

"باشه یی" گفتم و دوباره به حاج ننه نگاه کردم.

حاج ننه با لبخند نگاهم کرد و گفت: ننه جمع کنم یا میخونی؟

حاج ننه می دانست که نمازم را خط درمیان می خوانم اما برعکس مامان ملیحه که همیشه زیر نظرم داشت و مرا بخاطر بجا آوردن نمازم استنطاق میکرد و البته من هم برای خلاصی از نصیحتهایش، به دروغ میگفتم "آره خوندم" هیچگاه من را در فشار قرار نمی داد و همیشه طوری برخورد می کرد که انتخاب برایم آزاد باشد.

دلیم میخواست فقط برای یکبار هم شده نمازم را نه از سر درخواست و طلب و نه از روی اجبار و نه از روی سیاست فقط یکبار به خاطر خود خدا و شکر نعمتهایش بجا بیاورم.

لبخندی زد و مطمئن گفتم: جمع نکنین، برم به مامانم زنگ بزنم برمی گردم میخونم!

چشمانش را در انبوه چین و چروک پلکهایش به نشانه تایید روی هم گذاشت!

تلفن را برداشتم و یک به یک شماره گرفتم! با دومین بوق برداشت و صدای گرم و مهربانش در گوشی پیچید!

-بله؟

-سلام مامان

-سلام خانوم خانوما! خبری نمیگیری، خوش می گذره؟

خندیم و منظور دار گفتم: چه جورم!

مادر متوجه کنایه ام شد و خندید و گفت: مامان منو اذیت نکنی ها!

-من؟ برعکس گفتمی قربونت برم!

مامان ملیحه سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت: غیبت نکن دختر، من اینجام!

من هم بلند گفتم: اینجا نبودى جای تعجب داشت مامانى جون!

چشم غره ی بمن کرد و دوباره سرش را داخل اتاق کرد، هرچند مطمئن بودم همچنان فال گوش ایستاده است!

پیچ و آه خطاب به مادرم گفتم: مامان تور ورخدا یه شوهر برای مامانت پیدا کن دست از سر کچل من و اون مادرشوهر مظلومش برداره! ما دوتا شدیم سربازای جناب سرهنگ و اینجا هم شده پادگان!!

مادرم پشت تلفن غش غش خندید!

همان لحظه مامان ملیحه پرید بیرون و معترض گفت: بله بله؟! خوشم باشه، چرا خجالت می کشی؟! یه بار بگو خانوم تناردیه ام دیگه!

خونسردیم را حفظ کردم و با نیش باز شده ام گفتم: فال گوش و ایستادن خیلی کار بدی ها!

درجا قرمز شد و پشت چشمی نازک کرد و به حالت قهر به سمت حیاط گام برداشت!

- چیکارش کردی ایرن؟

- هیچی یه کوچولو قهر کرد!

- حتما ناراحت شد!

- نگران نباش مامان جون، الان که می رم شام مورد علاقه اش رو می پزم، قهر و دلخوریش روفراموش میکنه!

- رعایت سنشو بکن مادر!

- چشم، از خودتون بگین چه خبرا؟

- سلامتی نمیخواهی بیایی؟

- اینجا بهم خوش می گذره!

- السا خاک برسر باز حامله شده!

از تعجب دهانم باز ماند و توییح آمیز گفتم: خاک تو سرش، چرا اینقدر زود؟

—چه می دونم، بی عقله دیگه!

— حداقل یک چند ماهی استراحت می کرد!

— صبار بهش گفتم، بس که لجبازه، میگه میخوام زودتر طمع مادر بودن رو بچشم!

— ولش کن دیگه، حالا که حامله شده، فقط بگو خیلی مواظب خودت باشه! بقیه کجان؟

— امید رفته گنجره تبریز، السا اینجاست، باباتم خونه عموته!

متعجب پرسیدم: خونه عمو! خبری شده؟

با تعلق مادر در جواب دادن، دلم مثل سیر و سرکه شروع به جوشیدن کرد!

عصبی تر و بلند تر از قبل پرسیدم: چی شده؟

مادر بعد از مکثی نسبتاً طولانی گفت: والا چی بگم.....

دلم گواهی بد می داد این سکوت مادر هم من را تا مرز سکتته پیش برده بود! صدای السا از آن

طرف گوشی بلند شد که خطاب به مادر میگفت "بده من بگم"

صدای بحث مادر و السا از پشت تلفن به گوشم می رسید.

—السا ول کن، باز بچم بهم می ریزه!

—اینجوری که بدتره مادر من! یا نباید کلا زنگ می زدی، حالا هم که زدی بهش بگو!

آنها آن طرف سر گفتن یا نگفتن موضوعی باهم بحث می کردند و دست و پای من از بی خبری

ودلواپسی می لرزید!

بلاخره مادر خدا حافظی کوتاهی کرد و گوشی را به السا داد!

—سلام آبجی چطوری؟

بی درنگ و بی مقدمه بدون اینکه رعایت ادبی به جا بیاورم پریغض گفتم:

—فقط بگو چی شده!

-دیروز از جلوی گالری عمو، سروش دستبند زدن بردن!

گوشه‌هایم سوت کشید از آنچه می شنیدم "سروش رو دست بند زدن بردن"

-چی میگی؟

السا از جیغ من عصبی شد و شماتت بارگفت: چه خبرته؟!، گوشم کر شد. مامورا بردنش!

نگاهم به حاج ننه و مامان ملیح افتاد که هردو با تشویش و نگرانی نگاهم می کردند!

زبان بند آمده بود، با تنه پته پرسیدم: آ...آخه...چ...چرا

-خونسرد باش آبجی، نگرانم کردی!

سکوت کردم و السا ادامه داد:

-مثل اینکه ملینا به سروش پیشنهاد داد بود که ۱۲۰ میلیون نقدی بهش بده اونم باقی سکه هاشو می بخشه، سروش احمق هم از دوستش ۱۲۰ میلیون پول نزول کرده که دوماه بهش ۱۵۰ میلیون برگردونه! ولی نتونسته پولو رو برگردونه، یارو هم چک و سفته های سروش رو گذاشته اجرا و سروش بازداشت کردن!

دست و پایم لمس وبی حس شد و گوشه از دستم لیز خورد و محکم به دیوار برخورد کرد، چشمانم سیاهی رفت و روی زمین افتادم و در لحظات آخر صدای جیغ همزمان حاج ننه و مامان ملیحه را شنیدم بدون اینکه بتوانم عکس العملی نشان دهم از هوش رفتم

اصرارهای مامان ملیح و حاج ننه افاقه نکرد و راهی تهران شدم! هرچند تازه به آرامش رسیده بودم ولی نمی توانستم بی تفاوت از کنار موضوع به این مهمی رد شوم. اگر این مشکل برای هریک از اعضای خانواده ام می افتاد بیکار نمی نشستیم چه برسد به سروش که برایم بی نهایت عزیز بود. اوضاع بدتر از تصوراتم بود. همچی بهم ریخته بود! بدتر از همه حال روحی زن عمو و عزیز بود.

بعد از ظهر روز اول ورودم به تهران، در خانه عزیز جلسه خانوادگی برای رفع این مشکل برگزار شد. جلسه با حضور عمو و پیروز و من و پدرم و عزیز و خانواده زن عمو برگزار شد.

مادرم دخالت من را بی مورد می دانست واز من به السا گلایه کرده بود که "ایرن هنوز سرعقل نیومده"، اما اینبار برخلاف دفعه های پیش سعی کردم درنهایت ادب و احترام او را متقاعد کنم که کمک کردن من فقط از روی دلسوزی است و نه چیز دیگری!

وقتی کنار پدرم جای گرفتم متوجه نگاه های نه چندان دوستانه گلچهره خانوم شدم! گویی از اینکه زیر قولم زده بودم حسابی از دست من شاکی شده بود!

پیروز یک نفس چای اش را سرکشید ورو به بقیه گفت: پسره از اون بی همچیزای روزگاره، اصلا کوتاه نمیاد!

پدرم عصبانی گفت: آخه حرف حسابش چیه مرتیکه؟

-میگه من الان پولمو میخوام!

پدرم عصبانی شد وگفت: این سروش.....

همان دم نگاهش به زن عمو افتاد که با حالی نزار وچهره ی رنگ پریده مچاله شده در میل ،به پدرم چشم دوخته بود ،حرفش را کامل نزده، رها کرد.

دیدن این حالت زن عمو برایم سخت بود. او را همیشه زنی خوش پوش و مغرور می دیدم و اکنون چهره ی پریشان و داغون و شلخته اش قلبم را مچاله کرد.

حق داشت اینطور بهم بریزد سروش تنها مرد زندگیشان بود!

بلند شدم و شربت گلاب و عسل درست کردم و به دستش دادم. چشمان بی فروغش را بالا آورد و لبخند کم جونی زد و تشکر کرد. کنارش نشستم و با دست پشتش را آرام آرام مالش دادم وگفتم:-

زن عمو جان درست می شه داری خودتو از بین می بری!

وهمین حرفم تلنگری شد برای جاری شدن اشکهایش!

-دست خودم نیست جگر گوشه ام تو زندانه، دارم دق میکنم!

عزیز هم که گویی منتظر بهانه ی بود همزمان با زن عمو فروغ مثل ابر بهار شروع به گریه کرد.

-بفرما همینو می خواستی!

سارا با طلبکاری نگاهی بمن کرد و سپس با غیظ سرش را برگرداند. بی توجه به رفتارهای کودکانه ولوسش گفتم: بیاین حساب کتاب کنیم ببینیم چقدر پول داریم.

و در همین حین به زن عمو نگاه کردم و منتظر بودم درباره مایملک و سرمایه شان چیزی بگویند!

-بغیر از خونه و گالری هیچی!

و شرمگین سرش را پایین انداخت!

به آن جمع مایوس و ناامید نگاهی کردم و گفتم: با اجازه بابا من ۲۰۶ می فروشم!

سارا ابروهایش را بالا برد و نیشخندی زد.

سعی کردم رفتار زشتش را نادیده بگیرم هرچند برایم گران آمد.

عزیز نگاهی به جمع کرد و سرش را پایین انداخت و در همان حال گفت: من حدود ۲۰ میلیونی طلا

دارم که یه مقدارش یادگاری مادر خدایا مرزومه یه مقدارش هم حاج علی برام خریده بود اگه

شماها راضی باشین بفروشمش!

-اخیتر داری مامان، این چه حرفیه!

عزیز رو به پدر گفت: نه آخه بقیه وراثت هم باید راضی باشن!

عمه با ناله گفت: این حرفا چیه مامان؟! الان آزادی سروش از همه چیز مهم تره.

زن عمو که تا آن لحظه ساکت بود بصدا درآمد: از همه ممنونم ولی نیازی نیست خونه را می زارم

برای فروش، یه آپارتمان جمع و جور می خریم.

پدرم تویببخ آمیز گفت: -زن داداش حرفا میزنی! اون خونه رو بفروشی از دستت رفته! بعدم شما فعلا

با سارا و شوهرش پنچ تا آدم بزرگید، چطوری میخواین جا بشین؟! اونم الان که دخترت عقده، داماد

رفت و اوامد داره!

زن عمو آهی کشید و نگاهی گذرا به سارا کرد و گلایه آمیز گفت: از وقتی فامیلای شوهر سارا

فهمیدن رفتارشون عوض شده!

عمه با ناراحتی گفت: -آدم که نکشته، بخاطر بدهی افتاده زندان! بی خود میکنن برای بچه مون

حرف دربیارن!

با اینکه می دانستم سروش عاشق ماشین شاسی بلندش است اما گفتم: چاره ی نیست زن عمو ماشینشو بفروشین! باید یه ۸۰ یا ۷۰ میلیونی تومانی بشه!

سارا اخمهایش را درهم کشید و عتاب آمیز گفت: یک کلمه از مادر عروس! انگار به فکر خودمون نمی رسید!

زنعمو فریاد زد: ساکت باش سارا!

بیچاره زن عمو این چند وقته از فشار مشکلات عصبی شده بود و دائمی پرخاش می کرد!

-اون تنها سرمایه بچمه، ایرن جان، نمی تونم بفروشمش!

پیروز اشاره ی به پدر کرد. پدرم سکوتش را شکست و خطاب به زن عمو گفت: -منطقی باش زن داداش، آزادی سروش مهم تره یا ماشین!

-بحث ماشین نیست آقا مجید! از زیر سنگم شده پول جور میکنم اجازه نمی دم سرمایه شو از دست بده! این وظیفه منه!

-حرفت درست دلت نمی آد مال بچه تو بفروشی؟! غیرت قبول نمیکنه؟! بمن بگو بینم چطوری میخوای آزادش کنی با کدوم پول؟

زن عمو گفت: آخه بچه ام از دار دنیا همین ماشین داره که خیلی بهش وابسته!

-باز که شما حرف خودتو می زنی!

عمه روبه زن عمو گفت: چاره ی نیست مجبورین ماشینشو بفروشین!

- ولی ماشین لازمه عمو جان!

عمه خشمگین رو به سارا که دیگر از حد گذرانده بود، گفت: خجالت بکش! داداشت تو زندانه، اون وقت تو جوش ماشین رو میخوری!

سارا از خشم عمه ترسید و خودش ار جمع و جور کرد و آرام گفت: -آخه عمه جون شما که میدونی سروش تمام پسنداشو صرف خرید این ماشین کرده واز جونشم بیشتر دوسش داره، درثانی ما تو عقدیم بدون ماشین چطوری این ور اون ور بریم!

-آها پس جوش خودت میزنی نه اونو!

عزیز از سرتاسف سرش را تکان داد زیر لب لاالاله ی گفت!

پدر رو به زن عمو گفت:- از اینکه خونه بفروشن یا فرشهای گالری رو حراج کنین خیلی بهتره! به قرون دو زار که نیست حرف ۱۵۰ میلیون پوله!

زن عمو چیزی نگفت وبا سکوتش موافقت خودرا برای فروش ماشین اعلام کرد.

زن عمو را واقعا درک نمی کردم حاضر بود در آپارتمان نقلی زندگی کند ولی اخم به ابروی پسرش نیاید. شاید به این خاطر بود که هنوز حس مادری ان هم از نوع ایرانی اش را تجربه نکرده بود وبه همین دلیل هیچ درکی از رفتارهای گاها عجیب وغریب این مادرها نداشتیم.!!!

پیروز شروع به حساب و کتاب کرده وگفت :با ماشین وطلاهای عزیز میشه تقریبا ۱۰۰ میلیون ، باقیش چی؟

متعجب به پیروز گفتم:چرا ماشین منو حساب نکردی؟

پیروز مردد نگاهی بین من وپدرم انداخت!

مصمم رو به پدرم گفتم:بیخشید بابا،هرچند رضایت شما برام مهمه،ولی اگه حتی مخالف باشین

.....

رویم نشد باقی حرفهایم را بگویم!

-نیازی نیست ،اون مال خودته!در ثانی من با نفس عملت مشکلی ندارم!

پدرم در لفافه به من فهمانده بود که از این که این هزینه را در جهت کارخیر صرف می کنم مشکلی ندارد وحتى خوشحال هم هست ولی چون یک طرف این ماجرا سروش بود کمی مردد بود وآن هم نه به خاطر شخص سروش بلکه بیشتر به خاطر خود من،وگرنه همه می دانستند او همیشه برادرزاده هایش را دوست داشته است وا زمحبت چیزی برای آنها کم نمی گذاشت!

پیروز دوباره حساب و کتاب کرد وگفت:خب اگه همچیز رو دسته پایین حساب کنیم حدود ۱۲۰ میلیون میشه!

-چهره زن عمو از هم باز شد وبارقه ی از امید در چشمانش درخشید!

عزیز نگاه محبت آمیزی به من کرد وگفت:خدا خیرت بده!

دلیم نمیخواست برداشت نادرستی از کارم بکنند برای همین گفتم: هرکی دیگه ی هم بود من همین کارو میکردم!

زن عمو نگاه قدرشناسانه ی بمن کرد ولبخند کمرنگی زد، از این که خرسند به نظرمی رسید از صمیم قلب خوشحال شدم!

رویم را برگردانم و با چهره متفکر وماتم زده گلچهره خانوم که تا این لحظه خاموش مانده بود، مواجه شدم، همین که سنگینی نگاهم را متوجه شد به سختی به کمک عصایش بلند شد و با خدا حافظی کوتاهی جمع را ترک کرد!

حالاتش طوری بود که گویی معذب وشرمگین است که نتوانسته به آزادی نوه عزیز کرده اش کمکی بکند و برای همین مارا ترک کرده است!

هرچند، کسی از او توقعی نداشت، پدر زن عمو فروغ، تمام ثروتش را به نام دختر وپسرش کرده بود ویک هل پوچ به این بنده خدا نداده بود و او سالها بود که در جوار زنعمو وفرزندانش زندگی می کرد واز خود هیچ منبع درآمد و سرمایه ی نداشت!

گلچهره آدم توداری بود وکسی از زندگی مشترکش چیز زیادی نمی دانست فقط دور را دور شنیده بودم رابطه اش با همسرش چندان خوب نیست وده سال آخر عمر همسرش، جدا از یکدیگر زندگی می کرده اند! البته اوج اختلافات گلچهره وشوهر خدایبامرزش را ازدواج فروغ دخترش وعمو سعیدم می دانند، ظاهرا گلچهره به شدت با این ازدواج مخالف بوده وهمسرش ودخترش برخلاف میل او رفتار کرده اند!

دست از کنکاش گلچهره مرموز برداشتم و حواسم را دوباره به جمع دادم!

بعداز پیشنهادمن گویی بقیه هم سعی داشتند که تمام آن چیزی را دارند در طبق اخلاص بگذارند و برای آزادی سروش پیشکش کنند!

۶میلیون پس انداز پدر و۴میلیون وام درنوبت عمه فریده تقریبا تمام پول جور شد وتنها ۲۰میلیون باقی ماند!

وما خوشحال ازاینکه احتمالا دوست رباخوار سروش ۲۰میلیون باقی مانده را خُرد خُرد خواهد گرفت با قلبی پر از امید وروحیه قوی تر جلسه را تمام کردیم!

فکر میکردیم اوضاع سر وسامان گرفته است، ولی با خبری که پیروز و پدرم برایمان آوردند دوباره همچیز به هم ریخت!

ظاهر دوست طماع و رباخوار فروش گفته بود تا تمامی پول را نگیرد سرش را آزاد نخواهد کرد، این درحالی بود که اصل پولی که سرش از او گرفته بود به اضافه ۱۰ میلیون پول بیشتر نسبت به اصل پول را به او برگردانده بودند فقط ۲۰ میلیون دیگر از سودش باقی مانده بود!

زن عمو اینبار طاقت نیاورد و راهی بیمارستان شد. جور کردن باقی پول برایمان سخت شده بود چرا که دیگر به هرریسمانی چنگ زده بودیم.

سعی کردم مخفیانه وبدون اطلاع دیگران شماره رباخوار را بدست آورده و خود وارد عمل شوم! شاید با چندتا گریه زاری کارمان راه می افتاد

بعد از دو روز التماس و درخواست از شیدا، بالاخره نرم شد و طی یک عملیات سری شماره رباخوار را زمانی که پیروز حمام رفته بود دزدکی از گوشی اش برداشت!

و قرار شد من به طرف زنگ بزنم!

شیدا گوشه لبش را می جوید و با استرس به من نگاه می کرد! نگاهی به شماره رند طلبکار کردم و دکمه تماس را زدم که جیغ ناگهانی شیدا دستپاچه ام کرد و گوشی از دستم محکم افتاد و دل وجگرش بیرون ریخت!

معارض گفتم: چته دیوونه؟ چرا جیغ می زنی؟

- با گوشی من زنگ زن!

متعجب پرسیدم: چرا؟

- چه معنی داره شماره یه مرد غریبه خلافکار توی گوشی من باشه؟! اگه یارو ناجور باشه چی؟! اگه مزاحم بشه چی؟!

پُف کلافه ی کشیدم و خم شدم و دروپیکر گوشی شیدا را راست وریست کردم و شماره را به گوشی خودم منتقل کردم، و دکمه تماس را فشردم!

- بفرمایین؟

با بلند شدن صدای گرم و گیرایش پشیمان شدم و خواستم تماس را خاتمه دهم ولی یکباره چشمم به عکس خندان سروش در حصار قاب مثبت روی میز عسلی ام افتاد، دلم هُری پایین ریخت تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش شده ام! بادیدن عکس گویی جان دوباره گرفتم و اعتماد بنفس بالاتر رفت و محکم گفتم: سلام آقای.....

ماندم چه بگویم! اصلا فامیلی اش را نمی دانستم! پیروز هم با نام رباخوار شماره همراهش را ذخیره کرده بود!

- شما با کی کار دارید؟

- باخود شما!

- چطور فامیلی منو نمی دونید!

- من دختر عموی سروش، سروش رو که دیگه می شناسید!

مکثی کرد و گفت: به به حال شما؟

متعجب از این صمیمت غیر عادی وبی معنا، با بهت به شیدا که حالا ناخن می جوید نگاه کردم! شیدا متوجه حالت تعجبم شد و با سر پرسید "چی میگه؟"

- خوابتون بُرد؟

با صدای مرد طلبکار به خودم آمدم و گفتم: می خوام بینمتون!

- برای چی؟

- برای بدهکاری پسرعموم!

خندید و گفت: عجیبه!

- چی؟

- وقتی به دختر عمو برای بدهکاری پسرعموش به طلبکار پسرعموش زنگ بزنه به نظرتون عجیب نیست؟

بدون اینکه به کنجکاویش جواب درستی بدهم گفتم: می تونم؟

-حتما!

از اینکه هیچ مخالفتی با این ملاقات نکرده بود واقعا مشکوک شده بودم! شاید آدم خطرناکی بود که اینطور با روی باز از ملاقات ما استقبال کرد!

-من.....

وسط حرفم پرید و گفت: میدون هر وی ، کافه شاپ خورشید فردا ساعت ۴

تا دهان باز کردم صدای بوق ممتد نشان داد قطع کرده است! هاج و واج به موبایلم خیره شدم که صدای شیدا بلند شد!

-ایرن چی شد؟

نگاهی به شیدا کردم و گفتم: بدون هیچ بهانه تراشی فردا تو کافی شاپ خورشید قرار گذاشت!

-یعنی به همین راحتی؟

-برای خودمم عجیبه

-کنکه ریگی به کفشش؟

هرچند ته دل خودمم خالی شده بود ولی سعی کردم در برابر شیدای وحشت زده، حفظ ظاهر کنم، برای همین نگاه عاقل اندر سفیه ی به او کردم و تشر زدم: ای بابا چه ریگی؟ وسط کافی شاپ بین ملت مثلا چه غلطی بکنه؟ یکم مثبت اندیش باش

-چی می دونم، به خدا دیگه از این خودسر بازیات خسته شدم!

-بدبخت ترسو، تو نهایت دوتا عملیات چرکی بامن شرکت کردی! یکی دزدیدن عکس سروش، یکی هم این !!

اصلا تقصیر من که سعی دارم اتفاقات هیجان انگیزی توی زندگی یکنواخت ایجاد کنم! بشکنه دستم که نمک نداره!

-بیخود بیخود! من ترجیح میدم یکنواخت زندگی کنم تا هر روز خودم روتوی یه هچل جدید بندازم! راستی گفتم آدرس کافی شاپ کجاست؟

-کافی شاپ خورشید شوق!

-همینی که نزدیکه خونتونه؟!

جاخوردم، این کافی شاپ دقیقا نزدیک خانه ما بود! چرا خودم پی به این موضوع مهم نبرده بودم؟! کم کم داشتم از این خودسری که انجام داده بودیم پشیمان می شدم!

همان دم مادرم از حال مارا صدا زد و این باعث شد کنجکاوی بیشتری نسبت به این ملاقات عجیب به خرج ندهیم!

-ایرن و شیدا بیاین دبیرستان خضرا رو دوباره گذاشته!

مادرم عاشق این سریال بود و به قول خودش برایش نوستالژی دوران دبیرستانش محسوب می شد! البته من هنوز نمی توانستم ارتباطی بین این سریال دهه هفتادی و مادر دهه چهلوی ام پیدا کنم! اجرات هم نمی کردم رک و راست به او بگویم شما در اواسط دهه ۵۰ به دبیرستان رفته اید نه اواسط دهه ۷۰!!

وقتش بود خیلی منطقی در این باره با مادرم صحبت کنم، وگرنه تا دو سال دیگر سریال ادعا می کرد سریال "آسمان همیشه ابری نیست" نوستالژی دوران دبیرستانش است!

روز موعد فرا رسید، از حالات هردویمان مشخص بود دچار استرس و بی قراری شده ایم. میزی را در گوشه کافی شاپ انتخاب کرده و نشستیم!

-یارو عوضی نباشه؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و مضطرب روی میز ضرب زدم و در جواب شیدا سکوت کردم!

-راستی چطوری مارو تشخیص بده؟

به دور و برم نگاهی کردم و با دیدن دومیز اشغال شده توسط دو زوج گفتم: معلومه، یه نیگا به بقیه میزا بکن!

چشم چرخاند و وقتی متقاعد شد از جایش بلند شد!

-کجا؟

-میرم دستشویی!

شاکی گفتم: چقدر دستشویی می ری!

-چیکار کنم استرس دارم! مثانه ام تند تند پَر می شه!

هرچه بیشتر می گذشت بیشتر از آمدنمان پشیمان می شدم! اصلا برای چی این قرار را گذاشته بودیم؟ مگر یک رباخوار به حرف دو تا دختر بچه گوش می دهد؟! به قول شیدا ناجور و ناهل بود چه غلطی بکنیم؟!

صدای قدمهای که محکم وبا صلابت به زمین سرامیکی می کوبید و نزدیک میزمان می شد وحشتی مضاعف در دلم انداخت و همان دم چندتا فحش ابدار نصیب شیدا کردم که بد موقع برای تخلیه مثانه اش رفته بود!

مثل آدم های کم رو و خجالتی سرم را پایین انداخته بودم و جرات نمی کردم سرم را بالا بگیرم! متوجه شدم صندلی روبروی من را بیرون کشید و نشست، بوی ادکلنش در فضا پخش شد! سرد و تلخ!

-پارسال دوست امسال آشنا!

با شنیدن صدای آشنایش بی درنگ سرم را بالا کردم و با دو چشم زمردی که برق می زد مواجه شدم، باورم نمی شد جناب رباخوار هومن باشد!

ناباورانه گفتم: تو؟

متکبرانه لبخندی زد و بی تفاوت نسبت به قیافه مبهوت من، منو را باز کرد! همان موقع شیدا هم آمد و بادیدن هومن نگاه متعجبی بمن کرد! اشاره ی کردم تا بنشینند!

هومن سرش را به نشانه سلام به شیدا، خم کرد و همانطور که به منو نگاه می کرد گفت: قشون کشی کردین؟

از لحن غیر دوستانه اش انتظار یک ملاقات پر تنش را داشتیم!

نگاهی بین من و شیدا رد و بدل شد، اوهم از لحن هومن خوشش نیامده بود و همین امر باعث شد اخم غلیظی بکند و چشم غره ی بمن برود و من معنی این چشم غره را خوب می دانستم "بفرما تحویل بگیر همین و می خواستی"

-ایرادی داره؟

منو را گذاشت و موشکافانه نگاهم کرد و گفت: شما که عذرت موجهه

و اشاره ی به شیدای اخمالود کرد و گفت: حضور ایشون چی معنی می ده؟ ظاهرا سروش جانثاران
زیادی تو فامیل داره!

گفتری از حرفهای دو پهلو و کنایه هایش خودم را از تک و تا ننداختم و برای اینکه حرصش را
دریابورم در تایید حرفش گفتم: بله خاطر سروش برای همه ما عزیزه!

با چشمان زمردی و نافذش نگاه تمسخر آمیزی بمن کرد و نیشخندی زد و گفت: لابد عزیز کرده
خواهر و برادری؟

شیدا بی درنگ گفت: بله سروش مثل برادر ماست!

مردک جنس خراب خوب من را هدف قرار گرفته بود و تمام حرفهایش مغرضانه بود! برعکس شیدا
من سکوت کردم و همین بهانه ی شد برای پوزخند خبیثانه ی که روی صورت هومن نقش بست!

از این که اینطور ریشخندم کرده بود عصبی شدم و گفتم: مسائل خصوصی ما به کسی مربوط
نیست! ما برای آزادی سروش هر کاری میکنیم!

-هرکاری؟

در جا قرمز شدم، پس بگو چرا با این ملاقات هیچ مخالفتی نداشت، گویی فقط برای دست انداختن
ما اینجا آمده بود! انگار از سیرکی که راه انداخته بود لذت می برد!

-پاشو بریم ایرن!

شیدا نگاهی با نفرت به هومن کرد و بلند شد و زودتر از من میز را ترک کرد. دستم را جلو بردم تا
کیفم را بردارم که بندش را گرفت و پیچ و پیچ وار گفت: فردا همینجا همین ساعت تنها!

تا خواستم مخالفت کنم، دست پیش گرفت و گفت: البته اگه سروش برات مهمه؟

شیدا دوباره صدایم کرد و نگذاشت بیش تر از این مغزم حرفهایش را پردازش کند. متفکر و مایوس
بیرون آمدم!

-نباید میومیدم!

با سر حرفش را تایید کردم!

-از اون عوضیا بود!

.....

-ایرن چرا چیزی نمی گی؟

-گفت فردا میخواد منو تنها ببینه!

شیدا عصبی پرسید: کی گفت؟

-وقتی تو رفتی!

به حالت دستوری گفت: تو نمی ری!

-می خوام ببینم حرف حسابش چیه!

-میخواهی بهت بگم حرف حسابش چی بود؟

شیدا حسابی داغ کرده و تمام حرفهایش با پرخاش می گفت!

با مهربانی گفتم: شیدا جان ما یه جای عمومی قرار گذاشتیم. اگه دیدم داره نامربوط حرف میزنه

برای برگشتن یک لحظه هم معطل نمی کنم!

-دیوونه نشو!

-قرار نیست اتفاقی بیفته! توهم بیا نامحسوس منو زیر نظر بگیر!

شیدا ایستاد، برگشتم و بابت این ایستادن بی موقع و ناگهانی اش، سوالی نگاهش کردم،

درچشمانش نگرانی عمیقی موج میزد!

-چی شد؟

-نگرانتم!

نگرانی غیر معمولش را بی مورد می دانستم برای همین با خنده گفتم: دختر تو چقدر بدبینی!

-می ترسم بخاطر سروش دست به کار احمقانه ی بزنی!

از آنچه در فکرش می گذشت برخوردارم لرزیدم. دلگیر نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم: تو درباره

من چی فکر کردی؟! درسته مثل تو محجبه نیستم ولی هرزه که نیستم!

شیدا دستپاچه و شرمگین گفت: بخدا من منظوری نداشتم، من.....

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم و گفتم: خیلی خب، نمیخواه توضیح بدی!

بی معطلی من را درآغوش گرفت تا مثلا دلجویی کند، صحنه جالبی نبود در وسط پیاده رو من و شیدا درآغوش هم باشیم.

به شیدا تذکر دادم: ول کن دختره زشته بیا بریم خونه، بقیه علاقه تو اونجا با شستن ظرفا بهم نشون بده!

گونه ام را بوسید و گفت: عاشق همین اخلاقتم که هیچی رو به دل نمی گیری!

البته خودم از این پوست کلفتم خوشم نمی آمد اما دست خودم نبود خیلی زود یادم می رفت!

اخطار گونه گفتم: شیدا از این ملاقات و ملاقات بعدی به احدالناسی حرف نمی زنی ها!

-من همچین اخلاقی دارم؟

-نه ولی گاهی وقتا که جو می گیرت خیلی چیزا رو ناخودگاه لو می دی!

-نه بابا، این یکی فرق داره، مگه از جونم سیر شدم!

-خداکنه!

-میخوای منم فردا باشم؟

-نه لازم نیست!

در این دیدار مطمئن شده بودم که هومن از همراهی شیدا با من کلافه و عصبی است، برای همین بهتر بود شیدا را باخود نبرم شاید از لجبازی دست می کشید وبا خواسته ما اندکی راه می امد!

مقایسه یک فنجان کوچک سفید حاوی قهوه یی تلخ با یک لیوان کریستالی سی سانتی پراز بستنی و شیر موز، حسابی من را به خنده انداخته بود! یکی از عیبهای بزرگم این بود که وقتی خنده ام می گرفت قادر به کنترلش نبودم و خدا می داند سر همین خندیدن های بی موقع من، چه بلاهای سرم آمده وچه تنبیه های سخت سختی شده بودم! ولی چه کنم که دست خودم نبود!

-به چی می خندی؟

خودم را جمع وجور کردم و صادقانه گفتم: به تفاوت سبزی سفارش شما و خودم!

لبخندی زد و گفت: نوش جونت، من عاشق این تفاوتهام!

باقی لبخندم روی لبم خشکید، حسابی از دست خودم و خنده بی جایم شاکی بودم!

خودم را از درون مواخذه کردم "مرض گرفته الان موقع باز شدن نیش بود؟"

جدی شدم، دلم نمی خواست رویش بالا برود، همینطوری نزده می رقصید!

-دلیل این دیدار چیه آقای فخر؟

-چقدر عجولی! نمیخواهی سفارش تو رو بخوری؟

-وقت زیاده، من منتظرم!

-اول تو دلیل دیدار اولیه مون رو بگو!

-می خواستم درباره قرص سروش به توافق برسیم!

-چه توافقی؟

-اینکه شما باقی بدهی رو خرد خرد بگیرن و سروش رو آزاد کنین!

از نگاه عاقل اندر سفیه اش خوشم نیامد!

-آگه میخواستم از این بذل و بخشش ها داشته باشم، الان باید کاسه گدایی دستم می گرفتم!

-بی انصاف نباش، اون مثلا دوستته! باید یه فرقی با بقیه مشتری هات داشته باشه!

وقتی درباره کسب و کار هومن حرف می زدم به معنی واقعی کلمه، مضمّن شده بودم!

-دو ماه پول بی زبونم دستش بود، کافی نیست؟ در قانون ما.....

حرفش را قطع کردم و با تمسخر باقی جمله اش را کامل کردم و گفتم: در قانون شما رباخوارها!

اخم ظریفی کرد و ادامه داد: در قانون ما این یه جور ضرر مالی محسوب میشه، من در عالم رفاقت

خیلی با سروش راه اومدم!

لجم درآمد، طوری حرف می زد که گویی چقدر برای سروش تخفیف وامتیاز قائل شده، که اینطور با اطمینان از حاتم بخشی اش دفاع می کند!

-تو کلاً اسگندش رو گرفتی پس منتت چیه؟

-هنوزم خاطر خواشی؟

لعنت به دل رسوایت ایرن، که تمام دنیا فهیمدند خاطر خواه پسر عمو تیت هستی! اصلاً الان وقت همچین سوال بی ربطی بود؟!

- بحث علاقه اصلاً مطرح نیست بحث یه مادر نگران و داغونه، یه مادر بزرگ که یه چشمش اشک یه چشمش خون، یه خواهر که از خجالت زندانی شدن برادرش روش نمیشه توی روی فامیل شوهرش نگاه کنه!

تمسخر آمیز گفت: وای چه درام!

عصبی شدم و شماتت بار گفتم: بجز مسخره بازی و پول نزول دادن هنری دیگه ی هم بلدی؟؟
در کمال تعجب عصبی نشد و با خنده گفت: -داری برای کسی پرپر میزنی که اصلاً لیاقت این همه مهر و محبت و نداره!

با سرسختی گفتم: -گفتم که بخاطر خونواده!

خنده اش بند آمد و نافذ نگاهم کرد و گفت: -به جون مامانت قسم بخور که بخاطر خودش نیست!
خاموش ماندم، دروغ بود اگر میگفتم تمام این به آب و آتش زدنهای برای رهایی سروش از زندان، بخاطر حس انسان دوستانه ام است! دیگر حاشا کردن بی فایده بود، با کم رویی گفتم: چرا بخاطر خودشم هست!

پوزخندی زد و با دو زمردش به چشمانم زل زد، از نگاه بی پروایش معذب شدم و بی درنگ به میز سفید یک دست روبرویم، خیره شدم!

-این همه عشق از کجاست!

بلند نگفت، آرام گفت، انگاری با خودش زمزمه کرد!

سرم را بلند کردم تا جوابش را بدهم ولی متفکر و اخمو به فنجان مقابلش خیره شده بود، گویی ماجرای حسابی او را مشغول خود کرده بود که اینطور خاموش شده بود!

-آقای فخر؟

-از زندگی راضی هستی؟

از این سوال بی مقدمه و عجیبش جاخوردم! انگار ما قرار بود درباره هر مسئله‌ی صحبت کنیم الا بدهی سروش!

بی حوصله از سوال حاشیه‌ی و نامربوط، گفتم: بهتر نیست درباره مسائل مهم تری حرف بزنیم؟

-چه سخت می گیری! فکر کن الان دوتا دوستیم که می‌خوایم یکم باهم گپ بزنیم ایرادی داره؟

خواستم مخالفت کنم ولی بهتر بود با سیاست پیش می‌رفتم و به قول معروف "با پنبه سر می‌بریدم" برای همین از حالت دفاعی اولیه بیرون آمدم و با نرمش گفتم: باشه گپ می‌زنیم! آره من از زندگی راضیم!

-پدرت و مادرت چیکاره ان؟

-پدرم دندانپزشک عمومی و مادرم دیپلمه و خانه دار!

-پدر و مادر من مدیر دبیرستان!

-پس از خانواده فرهیخته‌ی هستی!

-لابد بهم نیاید؟

-دستپاچه شدم و گفتم: منظورم این نبود به خدا!

مشکوک نگاهم کرد و گفت: امروز یه جوری شدی! مودبتر شدی و دیگه گستاخی نمی‌کنی!

خودم را به آن راه زدم و گفتم: می‌گفتی؟

-دوستشون درای؟

بی درنگ کیف پولم را درآوردم و به عکس خندان مادر و چهره مهربان پدرم زل زدم و عمیق

گفتم: عاشقشونم! شما چی؟

-من دوستشون دارم ولی اونا نه!

-چرا؟

-چون یه زندگی مرفه میخواستیم که به مذاق اونا خوش نیومد!

-یکطرفه به قاضی نرو! نمی تونی اونا رو محکوم کنی! این رفاهی که تو دنبالش بودی مطمئنا از دید اونا مورد قبول نبوده!

-همینطور، از زندگی متوسطی که داشتیم راضی نبودم! وقتی خودم با پسر عموم مقایسه می کردم
حالم از قناعت پدر و مادرم حالم بهم میخورد!

-چرا پسر عموم؟

-دو سال از من کوچکتره با یه چهره معمولی که کلی هم دستکاریش کرده بود و یه هوش ضعیف که
به زور پول باباش رفت هندوستان و مثل آب خوردن دندانپزشکی قبول شد و برگشت و با همون پول
باباش بهترین منطقه تهران مطب زد و فاتحه دهن وجیب ملت رو خوند!

وقتی از پسر عمویش حرف می زد چنان فکش را روی هم فشار می داد که براحتی از کینه و نفرت
عمیق هومن به پسر عمویش باخبر می شدی!

-شایدم عرضه خودش بوده؟

خشمگین شد و توپید: به چیزی که علم نداری بیخودی پافشاری نکن!

و بعد با حسرت گفت: برعکس اون، من جذاب و با هوش بودم ولی یک صدم زندگی و امکانات اون
عوضی را نداشتم! نصف اروپا و آسیا رو گشته بود و بهترین ماشینا زیرپاش بود! دست آخر تمام
زندگیمو از چنگم درآورد!

-مبهم حرف می زنین!

-دیگه حرفش هیچ فایده ی نداره! اونجا بود که زدم سیم آخر و از استعدادهای ذاتیم به نحوه
احسن، استفاده کردم!

خنده کشداری کرد و گفت: شده بودم مجنون گمشده ی دختر پولدارا و حسابی تیغشون زدم و بعدا
یه بیزینس درست حسابی راه انداختم!

از اینکه به رباخواری بیزینس می گفت عصبانی شدم و گفتم: واقعا فکر می کنی رباخوردن به نوع بیزینسه؟

-عمومی منم همینطوری مال جمع کرد الان بچه هاش تو امریکا خوش می گذرونن و به هیچ مرض و بدبختی مبتلا نشدن!

-قرار نیست این دنیا همه تاوان اشتباهاتمون رو بدیم! یکم به اون دنیا هم فکر کن، ربا یعنی جنگ باخدا!

پوزخندی زد و گفت: بهت نمی خوره اعتقاد به این چیزا داشته باشی!

کنایه اش یک حقیقت انکار ناپذیر بود، یک سال واندی پیش در مهمانی تولد گلچهره من را با آن تیپ افتضاح و آن رفتار جلف دیده بود!

تمام صحنه های آن جشن لعنتی جلوی چشمانم جان گرفت! من با تیپ بغایت هوس انگیز در آغوش همین شخصی که الان روبرویم نشسته رقصیده بودم و الان روی منبر رفته و او را عتاب و خطاب می کردم، حق داشت ریشخندم کند!

نطقم کور شد، و برای خلاصی از تمسخری که در چشمانش موج می زد، بی هدف به انگشتان درهم پیچیده شده ام خیره شدم!

-قرآن میخونی؟

-بعضی روزای ماه رمزون!

-اون تو چیا نوشته؟

-چرا می پرسی

همینطوری، قرار شد به گپ دوستانه داشته باشیم!

-چندان دوستانه به نظر نمیاد!

-درسته بیشتر شبیه مراسم تفتیش عقاید تا به گپ صمیمانه!

-تو قرآن خیلی چیزا نوشته!

-مثلا؟

-ربا خواری، بی احترامی به والدین، زنا کاری

عمدا تمام این گناهایی را که مطمئن حداقل یکبار انجامشان داده، لیست کردم!

خندید و گفت: کاملاً هدفمند بود!

در این که او مرد زیرکی بود هیچ شکی نداشتم!

-علاوه بر اینا، نماز و حجاب و حیا رو هم اضافه کن!

حریف نکته سنج و باهوش بود! باید اعتراف کنم به هوشمندانه ترین راه جوابم را داد!

-منم یه زمانی قرآن می خوندم!

متعجب به او نگاه کردم و با ناباوری گفتم: شما؟

-سال سوم راهنمایی حافظ برتر منطقه شدم! و در بخش قرائت هم مقام سوم تهران رو در اول

دیبرستان کسب کردم!

خشکم زد، این چه می گفت؟! قاری قرآن بود و حالا این طور لجام گسیخته عنانش را به دست

نفس سیری ناپذیرش داده بود؟!!

- فَإِنْ لَمْ تَفْعَلُوا فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِّنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَإِنْ تُبْتُمْ فَلَكُمْ رُؤُوسُ أَمْوَالِكُمْ لَا تَظْلِمُونَ وَلَا تُظْلَمُونَ

با تسلط کامل و به لهجه فصیح عربی بدون تعللی آیه را خواند! وحشت زده به این مرد عجیب

و جذاب خیره شده بودم!

از قیافه مبهوتم خنده ی کرد و گفت: می خوای معنیش رو بدونی؟

معنی عربیم اصلاً خوب نبود به همین جهت سرم را به نشانه تایید تکان دادم!

- اگر ربا را رها نکنید، پس به جنگی از جانب خدا و رسولش آگاه باشید، و اگر توبه کردید اصل

مال از آن شماست [که بدین ترتیب] نه ستم می کنید و نه ستم می بینید!

شگفت زده گفتم: می دونی و انجام میدی؟

-مثل تو، قرآن می خونی ولی انجامش نمی دی! من و تو هیچ فرقی باهم نداریم!

- ولی تو با این کارات داری ریشه یک خانواده را از جا می کنی، من کجا همچین کاری کردم؟

نُج نچی کرد وگفت: تو هم به خیلی ها ضربه زدی ولی خبر نداری!

از سخن بیهوده وگرافش خشمگین شدم، درحالیکه به پاک بودن خودم ایمان داشتم مغرورانه
گفتم: هرگز خودتو با من مقایسه نکن! تو کجا من کجا؟ خدارو شکر تا حالا خونه کسی روی سرش
ویرون نکردم!

-خبر نداری!

خنده حرصی زدم و با ادا و اصول به حالت تمسخر گفتم: جدا؟ خوشحال می شم باخبرم کنی از گناه
نکرده ام!

-اون شب با اون اندام هوس انگیز واون پاهای خوش تراش که با عشوه راه میرفت و نگاهها رو به
سمت خودش می کشید خواب رو از من ربودی! بطوریکه توی خواب با تو هم آغوشی داشتم و باید
اعتراف کنم حس لذت عجیبی بهم داد!

از خشم به خودم لرزیدم و بی اختیار داد زدم: خفه خون بگیر لجن!

چند میز اطرافمان متوجه ما شدند و از روی تاسف نگاه سرزنش باری به ما کردند!

هومن تشر زد: چه خبرته؟! یادت رفته کجایی؟

-نگاه هرزه تو بمن ربطی نداشت!

-من هرزه، ولی بهراد دوست مشترک من و سروش چی؟

-حتی اسمش روهم نشنیدم!

-اون شب به من گفت: دخترعموی سروش چه اندام زیبایی داشت، این زن من که شکمش از
خودش جلوتره!

از شنیدن حرفهایش مثل دیوانه ها شده بودم، نیم خیز شدم به طرفش هجوم بردم و با بغض
گفتم: دلهای هرزه شما به زنا ربطی نداره!

-شما ها هم بنزین می شین روی آتیش دل ما!

بادو دستم صورتم را پوشاندم گویی پشت انگشتانم مخفی شده بودم تا آماج نگاههای
تمسخرآمیز هومن نشوم!

در همان حالت ملتمس گفتم: تمومش کن!

-ایرن من از تو خوشم اومده و حاضرم بقیه بدهی سروش رو ببخشم!

از لحن اغواگرانه و نرمش وحشت کردم و هر دو دستم را از روی صورت خیسم برداشتم و منتظر به دهان خوش فرمش خیره شدم!

-من هیچ وقت نسبت به دو تا چیز سیرمونی ندارم، معاشرت با زنها و جمع کردن پول!

او حرف می زد و قلب من مانند گنجشگی کوچک شروع به تالاپ تالوپ کرد!

- اصولا بدست آوردن چیزی که مال دیگرانه برام هیجان انگیز تره!!

نالیدم: ولی من مال کسی نیستم که بخوای به زحمت بیفتی و بدستش بیاری!

خندید و گفت: چرا هستی! من مطمئنم که اون دوستت داره!

-اونقدر مال حروم خوردی که چشم و دلنت را خدا بسته!

-منظورم ازدواج بود، البته تو باید در کنار زندگی با من وجود زنان متعددی را تحمل کنی، منم قول می دم آخرت رو همیشه پر نگه دارم!

کلمه آخرت را پر نگه دارم در ذهنم بارها بارها منعکس شد. اوای بر تو ایرن که با حماقتت کار را به جای کشاندی که این مردک رباخوار فاسق روبرویت می نشیند و هرچه دلش میخوهد بار تو می کند!

-مطمئنم تو مرد ازدواج نیستی! انگیزت از این پیشنهاد احمقانه بگو!

بطور نمایشی خودش را مشغول فکر کردن نشان داد و بعد بطور ساختگی و مضحکی گفت: آنها یافتم!

روکم کنی خوبه؟

نمایش قدرت؟

رقابت؟

خودنمایی؟

اصلا هرچی تو بگی!

-می خوام آینده منو نابود کنی فقط بخاطر رو کم کنی!

محکم از روی صندلی ام بلند شدم بطوریکه صندلی با شدت به عقب برگشت!

دستم را روی میز کوبیدم وقاطع گفتم:هرگز!

اوهم مانند من از روی صندلی اش بلند شد،چشم در چشم روبروی یکدیگر ایستاده بودیم.

-سروش جونت حالا حالا باید آب خنک بخوره!

-سروش تاوان اشتباهش رو می ده

-تو فقط مدعی هستی!

-قبلا کارای اشتباه زیادی به خاطر این عشق انجام دادم،ولی روی زندگی و آینده خودم قمار نمی کنم!

-سهمت از عشق چی میشه؟

-خیلی وقته سمهم رو دادم نوبتی هم باشه نوبت سروشه!

-حالت نیست سروش تو با تلاق افتاده،شما فقط ۴روز وقت دارین ۲۰ میلیون بدین اگر کار به روز دوشنبه برسه مبلغ بدهی

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد وگفتم:خدا بزرگه

-جد! پس چرا تا حالا بزرگیش رو نشونت نداده!

-نامیدی بزرگترین گناه!

-تاریخ انقضای این حرفا سر اومده! الان پول و قدرت حرف اول رو میزنه!

ته دلم خالی شد ولی کم نیاوردم وگفتم:پارتی ما خداست!

هرچند از اعماق قلب ناامید و مایوس بودم!

صندلی را کنار زدم و با گام های بلند کافی شاپ را ترک کردم!همین که به بیرون کافی شاپ رسیدم بغضم ترکیب و اشکهای گرم تند تند روی صورتم می ریخت!سروش با حماقت خودش

دستی دستی زندگیش را به آتش کشیده بود، این پول لعنتی مثل علف هرز بود که روز به روز به مقذارش افزوده می شد!

تلاشهایمان بی فایده بود و سروش کماکان در زندان بسر می برد، از هومن هم خبری نبود! میز صبحانه را جمع کردم و دستی به خانه کشیدم، امروز قرار بود بعداز مدتها محبوبه به دیدنم بیاید، از وقتی درس و دانشگاه را ول کرده بودم خبری از او نداشتم!

با به صدا آمدن زنگ در ذوق زده در را باز کردم اما در کمال تعجب به جایی اینکه با دختری ابرو پیوندی و سبیلو مواجه شوم با محبوبه ی روبرو شدم که اصلاح کرده و مرتب روبرویم ایستاده بود و لبخند می زد!

متعجب گفتم: بی شعور ازدواج کردی؟

- خودتی! حالا نمی خوای بزاری پیام تو؟

اشک درون چشمانم حلقه زد و باشتیاق به سمتش رفتم و او را در آغوشم گرفتم. بعداز ابراز محبتهای غلیظ من و محبوبه بالاخره رضایت دادیم و وارد خانه شدیم!

میوه را جلویش گذاشتم و پرسیدم: بد ذات من نباید می فهمیدم؟

- به خدا هنوز ۳ هفته بیشتر نیست، گذاشتم سورپرایزت کنم، بعداز ماه محرم و صفر نامزدی می گیریم، خونوادگی دعوت هستین، شیدا رو هم بیار!

- اشکال نداره توی محرم عقد کردین؟

لبخندی زد و گفت: نه عزیزم چه اشکالی!

- حالا آقای داماد چیکاره هست؟

- لیسانس حسابداری داره و فعلا در شرکت پدیده، سهام پدیده می فروشه!

ناباور گفتم: یعنی حسابدار اونجاست؟

و بعد هیجان زده ادامه دادم: نونت تو روغن محبوبه، چه جایی افتادی!

غش غش خندید و گفت: جمع کن لب و لوچه ات رو، پایین ترین حسابدار اونجاست با حقوق ۸۰۰ تومن!

مثل بادکنکی که باسوزن بادش را خالی می کنند، پنجر شدم و شل و وارفته گفتم: آها! حالا باید بری
مشهد زندگی کنی؟

-آره دیگه، زندگی اونجا راحت تر از تهرانه!

-خونوادت چی؟

غمگین شد و گفت: هر دو ماه میام!

مردد پرسیدم: دوستش داری؟

معموم و متفکر چشمهایش را به بی هدف به نقطه ی دوخت و گفت: پسر خوبیه! مومن و سالم
و کاری، دیگه چی می خوام!

بغض کردم و گفتم: محبوب جان! چرا؟

لبخند تلخی زد و گفت: راستش علاقه ی بهش نداشتم، اما خونوادم در وضعیت مالی خوبی نیستند
، و بهتر دیدم ازدواج کنم و یه نون خور کمتر!

-ولی زندگی بدون عشق؟

-عشق چیز عجیبی نیست ،میشه به مرور بدستش آورد!

-ولی من نگرانتم!

برای اینکه دلگرمم کند دستش را روی دستم گذاشت و گفت: به خدا پسر خوبیه ،کم کم داره
مهرش به دلم می افته!

ناگهان یاد مادرم افتادم که چقدر محبوبه را دوست داشت، و همیشه او را بعنوان یک مورد مناسب
ازدواج برای امید می دانست

امید با اصل موضوع مخالفتی نداشت و درسش را بزرگترین مانع می دید و گرنه محبوبه دختری با
حیا و مودب بود و چهره مناسبی هم داشت!

صد حیف که آن روزها که مادرم مصرّ از من میخواست محبوبه را زیر نظر بگیرم و کم کم موضوع را
با او مطرح کنم ، مادر بیچاره ام را سر می دواندم و او را به فردا و پس فردا حواله می دادم ،چرا که
تمام فکر و ذکرم فقط سروش بود و بس!

اگر خودخواهی و کوتاهی من نبود محبوبه مجبور به دوری از خانواده اش نبود و مطمئنا زندگی مرفه تری را تجربه می کرد، و امید برادرم شاید با این دختر خوش قلب و باوقار خوشبخت می شد! تک اجزای صورت معصوم ولی با اراده و مصممش را از نظر گذراندم، به چشمانش که رسیدم، توقف کردم، دلم برای آن چشمان نافذ مشکی رنگ، کباب شد!

"منو ببخش خواهرم امیدوارم خوشبخت بشی"

-چیه چرا اینطوری نگام می کنی؟

لبخند تلخی زدم و مسیر صحبت را عوض کردم و گفتم: حالا دوماه آشناست یا غریبه!

-پسر عموی مادرمه!

تا لفظ پسرعمو آمد، بی اختیار آهی کشیدم و دمغ به میوه های درون ظرف روبرویم خیره شدم!

-ایرن تو هنوزم؟

نگاهی به چهره گرفته محبوبه کردم، ظاهر این بار نوبت محبوبه بود برای من ترحم و دلسوزی کند!

-اتفاقات زیادی افتاده که فعلا مجالی برای گفتنش نیست فقط ازت میخوام خیلی برامون دعا کنی!

-با اینکه نگرانم کردی، ولی اجبارت نمی کنم برام بگی!

-ممنون!

-ایرن جان یه زحمتی برات دارم؟

-چی؟

این پا و آن پا کرد و با کم رویی گفت: برای مراسم نامزدیم لباس ندارم!

بلندشدم و دستش را کشیدم و شاکی گفتم: مسخره خجالت چیه!

و همانطور که او را می کشیدم به سمت اتاقم بردم! همین که در کمد را، باز کردم، دهان محبوبه از تعجب باز شد!

-ایرن این همه لباس داری؟

-اینکه چیزی نیست دو تا چمدون اون بالاست همش پراز لباس شب و اسپرت و مانتو!

وصندلی را گذاشتم وبا زحمت وبه کمک محبوبه چمدانها را از کمد بالایی برداشتیم!

لباسهای داخل کمد وچمدان را تماما بیرون ریختم ومحبوبه را اجبار کردم تا تک تک آنها را پرو کند ودست آخر لباس طلایی خوش دوختی را که فقط یکبار پوشیده بودم وبعد از آن دلزده شده بودم را انتخاب کرد!

ومن از جانب خودم یک دست لباس گیپور یاسی را که فهمیده بودم بشدت از آن هم خوشش آمده ولی به دلیل گران قیمت بودنش خجالت کشید درخواست کند با کمال میل به او بخشیدم!

دو قطره اشک روی گونه اش ریخت وگفت:هرکسی همچین دل بزرگی نداره به راحتی بذل وبخشش کنه!

از تعریفش گونه هایم گر گرفت وبا خجالت نیم لبخندی زدم!

یک آن چشمم به اتاقم افتاد که بی شباهت به کاروانسرای شاه عباس نبود!لباسی بود که روی در ودیوار وتخت وصندلی افتاده بود!حالا می فهمیدم چرا پدر بیچاره ام هیچ وقت مانند همکارانش بالا نیاورد، زیرا از لته خریدن من، اضافه نمی آمد!

محبوبه هم نگاه سرسری به دور تا دور اتاقم کرد وشماتت بار گفت:خیلی اسراف کاری!

ناگهان فکری مثل برق از مغزم گذشت!

من با حراج این لباسها میتوانستم مبلغی پول برای بدهی سروش بدست بیاورم!از آنجا که محبوبه خبری از زندانی شدن سروش ورسوایی های دیگرش نداشت ترجیح دادم تا رفتن محبوبه با شیدا تماسی نگیرم، زیرا سروش همیشه پسری مغرور وموجه در نظر محبوبه بود وبا خبرکشی من، اُبَهِت وَاَبْرُوی سروش فرو می ریخت واز اینکه کسی درباره سروش بد قضاوت کند برایم دردناک بود!

همین که محبوبه بعداز نهار رفت، به سرعت گوشی تلفن را برداشتم وبا شیدا تماس گرفتم!

-جانم ایرن؟

بی مقدمه گفتم:میخوام لباسمو حراج کنم!

متعجب گفت:چی میخوای؟

-میخوام لباسام ومانتو هام و سرویسای بلام و کفشامو بفروشم .کمکم میکنی؟

-رسمآ زده به سرت! برای چی داری همینچین غلطی میکنی؟

-برای آزادی سروس دیگه!

-آخه مگه اونا چقدر می ارزه!؟! سارا دست به طلاهاش نزد، اون وقت تو لباس حراج می کنی؟

-هرچقدر باشه بازم یه گوشه رو می گیره، کارای سارا هم بمن ربطی نداره، اون به اندازه مغزش درک داره!

پُف کلافه ی کشید وبا حرص گفت: اخرش اگه منو به کشتن ندادی؟! حالا چیکار کنم؟

-به دوستات و آشناها ت زنگ بزنی و فردا بعداظهر ساعت ۹ صبح خونه ما قرار بزار! حسابی بازار گرمی کن!

-باشه .حالا چیز بدرد بخوری داری؟

-تا دلت بخواد، منم دوستا و همسایه هامون خبر میکنم!

-چطوری میخوای بچینی ؟

-بچینی نه، بچینیم!

شاکی گفت: فردا درس دارم!

طلبکار گفتیم: کله سحر اینجا باش! فعلا!

دکمه خاتمه تماس را زدم و سردرگم به کوه ی از لباسهای ریخته شده نگاه کردم! همان دم مادرم

در را باز کرد وبا اوضاع بهم ریخته اتاق وحشت زده گفت: اینجا چرا اینطوری شده؟

-خودتو آماده کن که فردا شوی لباس داریم! لباسامو می خوام حراج کنم!

مادر عتاب آمیز گفت: چرا با من مشورت نکردی؟

-چون قبول نمیکردین!

نالید: وای ایرن، چرا تو اینقدر خود سری؟

خواستم کارم را توجیح کنم برای همین گفتم: خودتو بزار جای زن عمو!

- یعنی باور کنم همش بخاطر خشنودی یه مادر نگرانه؟

چیزی نگفتم و ترجیح دادم سکوت کنم!

- می دونم نیتت پاکه ولی دلیم برای این همه مهربونی که نادیده گرفته میشه، می سوزه!
مجال جواب دادن را از من گرفت و من را درانبوهی از وسایل ریخته شده با فکری درهم و مغشوش تنها گذاشت!

۳۰ دست لباس مجلسی و ۲۷ مانتو و ۱۷ جفت کفش و ۵ نیم ست نقره و ۲ دست فیروزه و ۳ نیم ست بدلیجات کم ارزش و ۳ ساعت که یکی از آنها را گران خریده بودم..

تمام لباسهای مجلسی و کفشها و مانتوهایی را که نو و قابل فروش بود در جا لباسی کرده و با دردسر زیاد در گوشه گوشه خانه در معرض دید مشتریان جای دادیم. نزدیک ساعت ۱۰ صبح کم کم مشتری ها شروع به آمدن کردند!

شلوغتر از آنچه فکر میکردیم بود. تقریباً هر که را که عقلمان کار می کرد دعوتش کرده بودیم، از آنجا در انتخاب لباس دقت میکردم و سلیقه ام در پوشش قابل تحسین بود، تقریباً همه لباسها مورد پسند واقع شد و تنها تفاوت سایزها بود که کمی مشکل ایجاد میکرد.

از بس توضیح داده بودم و با مشتری ها چانه زده بودم دهانم کف کرده بود و از خستگی روی پاهایم بند نبودم. اصولاً بعضی از بازدید کنندگان فقط اذیت می کردند و دست آخر بدون هیچ خریدی خانه را ترک می کردند!

برای رفع عطش به سمت آشپزخانه رفتم که با صدای تو دماغی خانمی متوقف شدم.

- خانم ریاحی؟

- جانم؟

دختر قدبلند و سبزه رو لاغر با بینی و گونه های عملی، و آرایشی کامل، با لبخندی ملیح جلو آمد و سرتا پایم را دید زد و گفت: من گیتا هستم!

- خوشبختم. بفرمایین؟

لبخندش را پررنگ کرد و نگاهی به کفشهای ۱۵ سانتی پوست پلنگی ام کرد.

-می خوامشون!

گیج نگاهش کردم و گفتم: ببخشید؟

-من یه لباس به تازگی از مالزی آوردم که کل تهران رو زیر پام گذاشتم تاست کفشش رو پیدا کنم ولی نشد که نشد خیلی ناامید شدم تا اینکه امروز با دیدن کفشای شما از خوشحالی نزدیک بود جیغ بزنم. دوروز دیگه عروسی خواهرمه و من حاضرم با قیمت بالا کفشهای شما رو عجیب ست لباس منه را بخرم.

--من حرفی ندارم ولی سایز پاهاتون چنده؟

و در آن لحظه دعا دعا میکردم که سایز پایش با من یکی باشد!

۳۸-

نزدیک بود از خوشحالی به گردنش آویزان شوم و بوسه بارانش کنم.

-با کمال میل البته این کفشای خیلی برام عزیزه ولی بخاطر شما حتما!

بلاخره باید کمی هم بازار گرمی می کردم!

-قابل شما رو نداره ۳۰۰ هزار تومان!

بدون هیچ چانه ای پول را کف دستم گذاشت و با خوشحالی کفشها را از من گرفت و همان دم

پوشید. با تعجب متوجه شدم کمی برایش بزرگ است!

متعجب گفتم: ظاهرا کفشای بزرگتونه!

-مهم نیست، اینا رو هم برداشتم لطفا حساب کن دیرم میشه!

-چشمی گفتم و دست لباس مجلسی و کفشها و دو عدد کیف و ساعت گران قیمت را حساب کردم

و او تمام و کمال بدون چانه زدن تر اولها را در کف دستم گذاشت و خانه را ترک کرد!

و من هاج و واج از عکس العمل خانم گیتا به این فکر میکردم که چطور بعضی از زنها و مردها تنها

هدف زندگیشان پوشیدن و خرید رخت و لباس وست کردن و مد روز بودن هست!

البته این نوع رفتارها بیشتر در قشر شکم سیر دیده می شد ولی در طبقات متوسط و پایین هم

همچنین معضلاتی بود! یادم می آید یکبار ماجرای طلاق را خواندم که مرد مدعی بود همسرش با

وجود کارگر بودن شوهر و حقوق پایین او مدام لباسهای مارک دار برای خود و پسر خردسالش می خرد بطوریکه مرد آنقدر از این ولخرجی ها عاصی شده بود که ترجیح داد همسرش را طلاق بدهد!

هرچند خودم من هم تا همین چندماه پیش جز همین دسته محسوب می شدم. و تنها هدفم از زندگی، داشتن یک زندگی عاشقانه در کنار سروش و رسیدن به تیپ و قیافه و مُد بودم، و چه فرصت ها برای مفید بودن از دست دادم که دیگر قابل جبران نیست!

بلاخره ساعت ۴ حراج پایان یافت و من با وجود خستگی یک سینی چای برای خودم و شیدا ریختم و روی مبل ولو شدم!

و به شیدا که با اخم ظریفی بر صورت به دقت مشغول شمردن پولها بود، خیره شدم، ژستی که شیدا به خود گرفته بود دقیقا مانند ژستی بود که پیروز آن روز در خانه عزیز پولهای بدهی سروش را می شمارد!

پولها را کناری گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد!
-خسته نباشی.

-ممنون.

-چایتو بخور سرد میشه.

-سه میلیون و ششصد هزار تومان وجه رایج مملکت!

-خوبه

-سرلباس بنفشه خیلی کوتاه اومدی. ۴۰۰ پولش داده بودی ۱۳۰ فروختیش.

-لباس دست دومه دیگه.

-این دختره گیتا خیلی خوب خرید کرد!

-آره، زیادی خجسته بود.

نگاهی به ۶ دست مانتو ۸ دست لباس مجلسی ۵ جفت کفش باقی مانده، انداخت و گفت: ولی خودمون چقدر لباس داشتی!

خندیدم و گفتم: سرخوش و کله پوک بودم دیگه.

اوهم خندید وبا شیطنت گفت:اون لباس مشکی ساتنه خیلی زود فروش رفت.
بی اختیار یاد حرفهای هومن افتادم ورنگم پرید!یعنی او واقعا خواب هم آغوشی با من رو دیده بود؟!
شیدا خنده کنان ادامه داد:اون شب کارد می زنی خون سروش در نمی اومد!
وقیافه من لحظه به لحظه بیشتر درهم می رفت .
-چه سناریوهایی سراین پسردایی بدبخت پیاده نکردی،البته این سناریو آخریت حرف نداره.
وباز هرهر خندید.
خنده های بلندش مثل مته ی بود که گویی مغزم را سوراخ می کند،عصبی شدم وبه شیدا پرخاش کردم:بس کن دیگه!
شیدا ناگهان خاموش شد و مبهوت نگاهم کرد!
سعی کردم برخودم مسلط باشم درست نبود عصبانیتم را سر شیدای بیچاره که از صبح خروس خون به کمک من آمده بود خالی می کردم.
دلجویانه گفتم:شرمنده خسته ام.
دلخور گفتم: خسته ی باید اینطوری کنی؟
برای اینکه او را از ان حال وهوا دربیارم گفتم:-حق الزحمه چقدر بدم ؟
چشم غره ی بمن کرد وگفت :یه شام خوشمزه ایرن پخت.
-بروی چشم !حالا چی میخوای؟
-لازانيا!
-یک املت پیاز وگوجه از سرتم زیادیه.
شاکی گفتم :قراره املت بدی پرسیدنت برای چیه دیگه؟!
ماچ محکمی از صورت گندمی گردش، کردم وبه سوی آشپزخانه روانه شدم تا املت بپزم!
صدای سارا از پشت آیفون پیچید .

-سلام ایرن بیا بالا

-سلام، کار دارم یه دقیقه بگو مامانت بیاد پایین!

لحظاتی بعد زن عمو بی رمق با چهره خسته و سر وضعی ژولیده در جلوی در ظاهر شد.

-میومدی بالا

-سلام. نه مزاحم نمیشم فقط.....فقط.....

در دادن پاکت پول این پا و آن پا کردم، معذب بودم و نمی دانستم چطور این مقدار ناچیز پول را به زن عمو بدهم، تا ناراحت نشود و به غرورش برنخورد!

وقتی معلمم را در دادن پاکت دید، لبخند خسته ی زد و گفت: زبونم قاصره از این همه محبتت، ولی نمی تونم قبول کنم.

بهت زده گفتم: چرا زنعمو؟

-نپرس!

فکر کردم علت خود داریش، مدیون شدن سروش به من است، برای همین دلخور گفتم: شما فکر می کنید میخوام سروش مدیون خودم کنم؟ چرا باورتون همیشه تحمل این غم و غصه در فامیلمو ندارم!

دلجویانه گفت: نه به خدا، نقل این حرفها نیست، خونه رو گذاشتم برای فروش! بعد از ظهر هم قراره معامله اش کنم!

متعجب گفتم: چیکار کردین؟

و بدون اینکه به او اجازه جواب دهم، از این بی فکری اش عصبی شدم و به او توپیدم: هیچ معلومه شما دارین چیکار می کنید؟ آواره می شین!

-امروز قرارداد بسته میشه!

-ملتمس گفتم: بخاطر ۱۷ میلیون، می خواین چند صد میلیون خونه را بفروشین؟

عصبی گفت: سروش داره دیوونه میشه ایرن، تو نمی دونی چه حالی داره تو زندان!

-یکم دیگه صبر کنین ،بابام ونوید دنبال وامن!

درحالیکه صدایش می لرزید با درماندگی گفت :دیگه دستم جلوی کی دراز کنم هان؟

خاموش شدم،ومغموم به زنی خیره شدم که هیچگاه او را اینچنین ضعیف و وامانده ندیده بودم!

آهی کشید وگفت :باشه بازم صبر می کنم

ومن نیز با سماجت پاکت را درون دستش جای دادم !

-بیا نهار!

- نه دیگه سرظهر برمیگردم خونه،قول دادین ها!

بی رمق "باشه ی " گفت وادامه داد:

-یه لحظه وایستا برم قابلمه مسی آذرو بیارم .پیش پای تو زنگ زد گفت میخواد مر با درست کنه!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

چند لحظه ی بعد سارا با چشمان خیس وبینی سرخ بیرون آمد وقابلمه مسی را در بغلم جای داد

وبا بغض گفت:ایرن تورو خدا یه کاری بکن،مامانم داره با ندونم کاریش چوب حراج می زنه به

زندگیمون!آژانس املاکیا فهمیدن پول لازمیم،خونه رو خیلی زیر قیمت واقعیش،قیمت گذاری

کردن!بخاطر بی فکری سروش داریم به خاک سیاه می شینیم!

با دلسوزی گفتم:نگران نباش،فعلا منصرف شد!

-واقعا؟

-آره!توهم بیکار نباش،ببین تو فامیلای مهران کسی نمی تونه کمکتون کنه!

پوزخندی زد وگفت:چه کسایی! اونا به عزرائیل جون نمی دن اون وقت به ما پول قرض بدن!

ظاهرا دل پُری از خانواده مهران داشت !

-بعدازظهر می ریم دیدن سروش پیغامی نداری بهش بدم!

نزدیک بود شاخ دربیارم ،او همیشه ساز مخالف با من می زد و تا می توانست نیش وکنایه بمن می

زد،حالا چطور اینقدر هواخواه من شده بود؟!

–نه

–سلامم نرسونم

شیطنت کلامش من را به خنده انداخت! درحالی که کیفم را روی شانه ام جابه جا می کردم به شوخی
وجدی گفتم: می ترسم حالش بد شه!

برعکس من سارا کاملاً جدی گت: اتفاقاً چند باری غیر مستقیم از تو پرسیده!

خاموش ماندم و جوابی به سارا نادم!

سارا لبخندی زد و گفتم: آگه گفتم قتی فهمید ۶+۲ فروختی چی گفت؟

کنجکاو شدم و پرسیدم: چی گفت؟ – دختره ی دیوونه!

ارا لبخند پهنی زد و من لبم را به دندان گرفتم تا خنده ام پررنگتر نشود!

–م می رم، حواست به مامانت باشه!

–ایر

برگشتم و منتظر نگاهش کردم

–ممنون، بخاطر همه خوبیات و دلگرمیات

اجازه جواب به من نداد و بی درنگ در رابست. تشکر عجیب سارا بدجوری ذهنم را درگیر کرده
بود. گویی تلنگر زده بود به تمام نیات!

واقعا علت این همه جوش و خروشم چه بود؟ قضاوت دیگران؟! یا بی قرارهای زعمو و عزیز؟! و یا
شاید بجزارد کردن غرور سروش؟!!

اعتراف می کنم گاهی که یاد پس زدنیهای سروش می افتادم گفتم شده و تمام این دوندگی هایم
را فقط یک تو دهنی به سروش و رفتارهایش تصور می کردم!

یعنی ممکن بود ریشه این همه خیرخواهی هایم فقط انتقام باشد؟!!

نه قلب من عادت نداشت جواب های را با هوی بدهد.

عادت نداشت کینه بکارد و انتقام درو کند!

برای دو روز ۲۰ میلیون باقی مانده جور شد ولی به قیمت ازدست دادن زندگی سارای بیچاره! سارا پنهانی طلاهای عقدش را فروخته بود تا جلوی فروش خانه شان را بگیرد، و این مسئله باعث بوجود آمدن تنش و اختلاف شدید و عمیق بین سارا و خانواده همسرش مهران شده بود! مهران و خانواده اش هم به عزیز و عمه پیغام داده بودند اگر سارا طلاهایش را برنگرداند طلاقش را خواهند داد!

سارا هم لج کرده بود و با عمه و عزیز همراهی نمی کرد و پایش را در یک کفش کرده بود که حالا که مهران او را درک نمی کند طلاق میخواید!

چقدر پدر و شوهر عمه ام برای وساطت رفتند و آمدند تا ماجرا ختم به خیر شد و سارا اجبارا بخاطر حفظ کیان زندگی اش، طلاهایش را پس گرفت. خلاصه بلبشوی داشتیم آن سرش ناپیدا! و دوباره همان پولی که من داده بودم به اضافه مقداری که پیروز جور کرده بود که جمعا فقط ۵ میلیون تومان می شد!

چای داغ دارچین، برای خودم ریختم و پشت پنجره به برفهای ریز و کدوری که در حال باریدن بود نگاه کردم. هوای این شهر آنقدر کثیف و آلوده بود که برفهایش هم تیره و سیاه بودند. با بلند شدن زنگ تلفن همراهم، بی حوصله چشمم از پنجره گرفتم و فنجان را روی میز گذاشتم و به سمت تلفن همراهم رفتم.

شماره رند هومن روی صفحه خودنمایی می کرد. آنقدر از دستش عصبی بود که بدون رعایت ادب با حرص دکمه تماس را زدم و توپیدم: چی میخوای؟

-سلام ایرن عزیزم!

از عمد اینگونه صدایم می زد تا گفیریم کند و لذتش را ببرد!

-امرتون؟

-جواب سلام واجب حاج خانوم!

-چه خوبه که به مسایل عرفی و شرعی اینقدر تسلط دارین، ببخشید حاج آقا مسلتون؟ ربا خواری حکمش چیه

-یادت نره یک طرفه این قضیه سرورش جونتونه که به اندازه من مقصره!

-اونم مثل تو!

-چرا بی خودی اوقات تلخی می کنی؟! باما به از این باش که با خلق جهانی!

از زور حرص پُفی کشیدم وگفتم: یا کارتو بگو یا قطع می کنم!

-می دونی سرورش چقدر بمن بدهکاره؟

این روزها کلماتی چون بدهی، ربا، زندان، پول و... بیشتر از هر حرف دیگری ملکه ذهنم شده بود

و در طی روز بارها از زبان نه تنها من، بلکه همه ما جاری می شد!

-دیگه نسبت به این کلمه آلرژی پیدا کردم، بله ۱۵ میلیون دیگه! به کوری چشم شما ۵ میلیون جور

کردیم!

غش غش خندید وگفت: البته به لطف حراج لباسای شما!

گیج پرسیدم: چی گفتی؟

-می ترسم از روزی که، بخاطر عشقت، علاوه بر لباسات، به تنم چوب حراج بزنی!

مغزم یکباره فعال شد! این مردک چه گفت؟!

از بس استرس داشتم نمی توانستم درست صحبت کنم با لکنت گفتم: تو... تو الان .. به ... من

در حالیکه از زور خنده حرفهایش را به زحمت بریده بریده ادا کرد:

-چرا... لال... شدی..... تخم کفتر میخوای؟!

وغش غش خندید.

بغضم را قورت دادم و با صدای مرتعش توپیدم: برای من بپا گذاشتی؟

-آره

انچنان خونسرد و معمولی کارش را تایید کرد که کاسه صبرم لبریز شد و خروشیدم: بیخود

کردی! شکایت می کنم!

-آگه می تونی ثابت کن، من کارمو بلام جوجو!

خونسردی او واقعا گریه ام را درآورده بود! این مرد تبهکار گویی از هیچیز نمی ترسید و قانون و پلیس برایش حکم عروسک بازی را داشت!

بغض همچنان بیغ گلویم بود وهران می ترسیدم بترکد و من را پیش این مردک انسانما رسوا کند!
-حالا اینارو ول کن، نگفتی چقدر بدهکاری؟

-۱۵ میلیون

-بلندتر نشیدم؟

باصدای لرزان داد زدم: ۱۵ میلیون!

-نه دیگه نشد از دو روز دیگه میشه ۳۰ میلیون!

ناباورانه فریاد کشیدم: چی میگگی؟

-دیر کردش حساب شد، قانونش همینه!

خدا را با درماندگی زمزمه کردم و مستاصل گفتم: زندگیشون بهم می ریزه، نکن!

-زندگی همینه، فراز و نشیب!

پرخاش کردم: تو فقط بهش ۱۲۰ میلیون دادی والان ۱۷۰ میلیون داری پس می گیری!!

-پس فکر کردی چطوری این همه ثروت جمع کردم؟

نامید و شکست خورده کنار دیوار سر خوردم!

-فردا یه مهمونی دعوتم اگه به عنوان پارتنر (یار شریک) در این مهمونی کنارم باشی قسم

میخورم ۵ میلیونش رو می بخشم، حاضرم مدرکم بدم!

خسته بودم، دیگر کشش نداشتم، سه هفته آزار به زمین وزمان زده بودم دیگر نای برای ادامه اش نداشتم، هومن مردی نبود که بشود با او از انسانیت و صحبت کرد! "به قول عزیز یاسین خواندن در گوش خر بود"

-تو من راه بیا، من همه جور هواتو دارم، اصلا باقی پول رو قسطی می گیرم! نظرت؟

-هومن التماس می کنم!

-فایده نداره عزیزم، خودت رو بیخود کوچیک نکن!

-نمی تونم!

-قرار نیست اتفاقی بیفته! فقط دست به دست هم توی مهمونی می چرخیم، نهایتش یک دور رقص، تو که قبلا تجربه اش رو داری! حالا در کنارش یه قُلپ آب شنگولی هم می زنیم، آدرس خونمو برات پیامک می کنم.

صدای بوق ممتد نشان می داد قطع کرده است، از خشم تلفن همراهم را با شدت به زمین پرت کردم. بغض کوچکم که گلویم را می سوزاند بالاخره سرباز کرد و متعاقب آن صدای هق هق گریه هایم بلند شد و سکوت خانه مان را با بی رحمی شکستند!

روی نیمکت پارک روبروی مجتمع لوکسی که هومن در آنجا آپارتمان داشت، نشسته و بی هدف به آنجا خیره شده بودم، در حالیکه ساک دستی کوچکم که حاوی یک دست لباس شب بود در کنارم قرار داشت.

اصلا مشخص نبود در آن خانه جهنمی چه در انتظار من است، شاید بلایی سرم در آورد؟! شاید مرا ببوسد؟! شاید مرا لمس کند؟! شاید تمام گوهر وجودی ام را از من بگیرد؟!!

تمام باورهایی را که در این مدت کم، ذره ذره بدست آورده بودم، برایم باز کم رنگ و کم تر شده بود، هومن راست میگفت در حال حاضر قدرت و پول حرف اول را می زند و خدا.....

زیر لب زمزمه کردم: پس چرا کمکم نمی کنی؟!!

خسته از این همه افکار ضد و نقیض آهی کشیدم و بلند شدم تا به سمت مجتمع آپارتمانی مد نظرم، حرکت کنم که متوجه زنی شدم که هن هن کنان، بار سنگینی را حمل می کرد، خواستم خودرا به آن راه بزنم، اصلا دل و دماغی برای کمک کردن نداشتم!

ولی چند قدمی که رفتم دلم برایش سوخت از عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود واضح بود بارش را به سختی می برد!

-خانوم کمک نمیخوای؟

لبخندی روی چهره خسته اش نشست و به سرعت از پیشنهادم استقبال کرد!

-خیلی خسته شدم، ممنون!

- کجا می رین؟

- می برم مسجد محله!

نگاهم به گلدسته های فیروزه ای رنگ مسجدی رفت که سه کوچه پایین تر خودنمایی می کردند!

- بدین من

وبی درنگ کیسه پلاستیکی را روی زمین گذاشت تا من آن را بردارم!

- ایشالله هرچی از خدا میخوای بهت بده!

در جواب دعای خیرش به یک لبخند کوتاه بسنده کردم و کیسه پلاستیکی را برداشتم و در سکوت کنار آن خانوم کهنسال، راه افتادم، بسته را داخل مسجد گذاشتم و خواستم برگردم که گفت: کجا مادر؟ الان اذونه!

خجالت کشیدم مخالفت کنم و بالاچار وضو گرفتم و نماز را در مسجد با جماعت خواندم!

در کارهای خدا مانده بود، من تا ساعتی دیگر در یک مهمانی مختلط شرکت می کردم آن وقت در این لحظه نماز جماعت ظهر در مسجد میخواندم!!!

همین که خواستم بلند شوم، آن زن کهنسال گفت: چیه مادر؟ چرا گرفته ی؟

به این زن غریبه چه می توانستم بگویم؟! اصلا گفتنش چه فایده ی داشت، مردم در مشکلاتش خودشان مانده بودن و شنیدن بدبختی های دیگران خارج از حوصله شان بود.

سرسری گفتم: چیزی نیست حاج خانوم!

- امید نباش به خدا توکل!

توکل به خدا؟! اعتراف می کنم در آن شرایط این کلمه را فقط یک شعار توخالی می دیدم و بس.

ضرب المثل " بیرون گود نشسته اند و می گویند لنگش کن " دقیقا حرفی بود که دلم میخواست در جواب کسانی که همچین دلداری های بی فایده ی می دهند، بدهم!

هرچند حرصم گرفته بود ولی نتوانستم با بی رحمی به این زن سالخورده گستاخی کنم و با یک خداحافظی، از مسجد خارج شدم، با دلی مشوش به سمت خانه هومن حرکت کردم و بعد از عبور از لابی و اجازه نگهبان دکمه آسانسور را زدم و به طبقه ۶ رسیدم و جلوی در کارت خوانی که جنسی

از چرم داشت و به رنگ قهوه ای سوخته بود، ایستادم، دست و دلم به زنگ زدن نمی رفت، دلم از زور استرس بهم ریخته بود و احساس می کردم هر لحظه جانم از گلویم خارج خواهد شد!

زیر لب به تقلید از حاج ننه آیت الکرسی را برای آرامشم خواندم و تا دستم را روی شاسی زنگ گذاشتم هنوز فشار نداده ، صدای زنگ موبایلم بلند شد بطوریکه در آن سکوت بدجوری توی ذوق میزد، سراسیمه قبل از اینکه توجه کسی را جلب کند، از پله ها پایین رفتم و با صدای خفه ی جواب دادم!

-الو؟

-شما نوه منی؟ درست گرفتم؟

صدای مامان ملیح لجم را درآورد چه خروس بی محلی شده بود!

با حرص گفتم: سلام مامان ملیح، خوبی؟

-سلام چرا یواش حرف می زنی؟

برای اینکه زودتر از سرم بازش کنم با عجله گفتم: قربونت برم بعدا زنگ می زنم!

-نه حاج ننه کارت داره!

دوباره تاکید کردم: الان نه!

واوهم با سماجت خاص خودش گفت: چه معنی داره جواب بزرگترت رو ندی!

و بعد صدای خش خش خفیفی نشان داد گوشه را به دست حاج ننه سپرده است. عصبی گوشه لبم را جویدم، در این وضعیت همین دو بیوه را کم داشتم!

-سلام ننه خوبی؟

بی حوصله گفتم: خوبم!

-دیشب یه خواب بدی دیدم. دور از جونت ، تو رو خواب دیدم!

عصبی شدم، این همه وقت من را ، گرفته بودند که برایم خواب تعریف کنند!! دست خودم نبود ولی به تندی گفتم: چه خوابی دیدین؟

-بیخوش بی موقع زنگ زدم، به لحظه وایستا.....

وصدای بسته شدن در راز پشت تلفن شنیدم، بعد از مکث طولانی پیج پیج وار گفت:دیدم لباس
تنت آتیش گرفته!

-معمولی و خونسرد گفتم:خب؟

-این معنی خوبی نداره، از چی می ترسی؟خدای نکرده مصیبتی که بهت وارد نشده؟

ته دلم فرو ریخت و صورتم به عرق نشست،دهانم را باز کردم تا تمام حقیقت را برایش بگویم
ولی نتوانستم و شرمگین سرم را پایین انداختم!

حاج ننه از سکوت طولانی ام دانست که میلی به گفتن ماجرا ندارم و فقط به گفتن "مواظب خودت
باش" اکتفا کرد، و من هاج و واج از این معجزه الهی در گوشه ی از پله سوم راه پله های آپارتمان
،بی رمق نشستم!

-!..اینجای؟ چرا رو راپله ها نشستی؟بیا بالا!

چشمایم بالا آمد. از بخت و اقبالم بدم، مشخص بود هومن در آپارتمانش نبوده که اینطور مثل آجل
معلق جلوی من ظاهر شده است!

در کت وشلوار آبی کاربنی پوشیده و زنجیر کلفتی از طلای زرد با یقه ی که بیش از حد معمول باز
بود،لبخند به لب روبرویم ایستاده بود.از جایم بلند شدم یک پله بالاتر از او، روبرویش ایستادم.

-بچه ها خونه بودن،چرا نرفتی تو؟

وبدون اینکه منتظر جوابم باشد،دسته ساک حاوی لباسم را گرفت و جلوتر از من از پله ها بالا رفت
،ولی من از جایم تکان نخوردم.متوجه توقفم شد!

-آها....ی ایرن کجایی؟

به دیوار راه پله ها چسبیدم و خیره به چشمان سبزش شدم.پله های رفته را، پایین آمد و دستش را
به سمت من دراز کرد.

-بیا عزیزم چیزی برای ترس نیست!

نگاهم به دست دراز شده اش رفت، وقتی چنین پیام روشنی به من رسیده بود. چه جای تردید بود؟!

دستش را با شدت کنار زدم و با قدرت با گامهایی پر شتاب پله ها را دوتا یکی پایین دویدم. صدای فریاد عصبی اش کل راه پله های ساکت و خلوت آپارتمان را درهم شکست!
-چته شده دیوونه؟ چرا رم کردی؟

یک نفس بدون هیچ وقفه ی کل ۶ طبقه را پایین آمدم تا پایم به لابی رسید همان دم ، در آسانسور باز شد و هومن با لبخندی که روی لبش بود شروع به دست زدن کرد!
از این همه سماجت و پیگیری اش ، آه از نهادم بلند شد!

_عالی بود دختر، عجب نفسی!

از بس دویده بودم نفسهایم به شماره افتاده بود و قلبم تند تند می تپید و درد گرفته بود. جلوتر آمد و روبرویم ایستاد، در حالیکه من از خستگی کمی خم شده بودم!
-قایم موشک بازی هوس کردی؟

نفسهایم سر جایش آمد و حالم بهتر شد ، راست شدم و با خشم و بیزارى به چشمانی که برق تمسخر را براحتی در آن می دیدم زل زدم!

-به نظر من بازی گرگم و گله می برم، بازی کنیم هیجان انگیز تره! البته تعدادمون کمه، بریم بالا با بچه ها بازی کنیم. موافقی؟

با غیظ گفتم: خوبه، اتفاقاً قیافت خیلی شبیه به گرگهاست!

-اما تو اصلاً شبیه برها رفتار نمی کنی بیشتر شبیه اسب چموشی!

-جفتک نندازم که طعمه گرگا می شم!

خنده ملایمی کرد و گفت: کی گفته تو قراره طعمه باشی؟ تو ملکه ی منی ، پرنسس منی!

گویی دو تیله سبزش با امواج نامرئی من را به سوی خوب جذب می کردند، حرفهای پررنگ و لعابش را با صدایی دلنشین آرام آرام در روحم تزریق می شد و من را کم کم داشت به خلسه

شیرینی می برد که یک آن از گوشه چشمم متوجه پرچم سیاه کوچکی شدم که رویش به رنگ سبز "یا ساقی کربلا" نوشته بود و در حیات مجتمع گوشه ی نصب شده بود .

دیگر حرفهای هومن را نمی شنیدم و محو پرچم سیاه شده بودم، متعجب بودم چطور نفهمیده ام محرم شروع شده است!

ناگهان چیزی مثل برق از دلم رد شد ، یاد دعای افتادم که همیشه ورد زبان عزیز در روزهای محرم بود.

"یا کاشفِ الْكُرْبِ عَنْ وَجْهِ الْحُسَيْنِ اكْشِفْ لِي كَرْبِي بِحَقِّ اخِيكَ الْحُسَيْنِ

ای برطرف کننده غم از روی چهره برادرت حسین ، بحق حسین اندوه و مشکل من را برطرف کن " ته دلم لرزید و بی اختیار این دعا را زیر لب زمزمه کردم .

-تو آسانسور منتظر تم. معطل نکن!

بی توجه به هومن، از ته دل دعا کردم "خدایا بحق این عزیزت، مشکلمون رو رفع کن!

زنگ موبایلم از آن حس و حال بیرونم آورد و دوباره خودم را در وسط لابی مجللی ، روبروی آسانسوری که هومن به دیوارش تکیه داده و با چشم و ابرو از من می خواهد به داخل آن بروم ، دیدم.

بدون توجه به ایما و اشارهای هومن جواب تلفنم را که از جانب السا بود را دادم.

-جانم آبجی؟

-مژده بده!

با صدای شاد شنگولش لبخند بی رمقی زد.

-چیه باز؟ نوید برات انگشتی ، غذا سازی ، چیزی گرفته که ذوق مرگ شدی؟

-برو دیوونه، حل شد!

هومن با بی قراری دوباره اشاره کرد.

-مگه چی شده؟

-یه وام ۱۵ میلیونی نوید پیدا کرده که قسطاش فقط ماهی ۲۵۰ هزار تومنه!

فکر کردم گوشه‌هایم اشتباه شنیده دوباره پرسیدم: چی گفتی؟

متوجه شدم نگهبان به هومن بابت نگه داشتن بیش از حد آسانسور، تذکر داد!

-سوار شو دیگه!

بی توجه به غرلند هومن دوباره خطاب به السا گفتم: چی گفتی؟

السا تشرزد: ای بابا! چرا گوش نمی دی؟! میگم نوید برای سروش وام پیدا کرده، همه کاراشم انجام شده، ای‌شالله امشب سروش از زندان میاد بیرون!

در آستانه در آسانسور، خشکم زد، نگاهم به هومن رفت که منتظر و کنجکاو به من زل زده بود!

یک قدم به عقب گذاشتم و لبخند پیروزمندانه‌ی به قیافه کنجکاو و عصبی اش، زدم و دستم را به نشانه خدا حافظی بالا بردم.

تکیه اش را از دیوار آسانسور گرفت و تهاجمی گفت: دوباره چه مرگت شده؟

لبخند دندان‌نمایی زدم و با خوشحالی و غرور گفتم: خدا بزرگیشو بهم ثابت کرد!

دندانهایش را از زور حرص و غیظ روی هم فشار داد و دستش را مشت کرده و بالا آورد!

-مهمونی خوش بگذره آقای فخر!

وناگهان دکمه آسانسور را کسی از طبقات بالا زد و هومن قبل از اینکه بتواند بیرون بیاید به همراه آسانسور بالا رفت و محو شد!

هنوز پایم را بیرون نگذاشته بودم که تلفن همراهم زنگ خورد!

-برگرد ملکه قصرم می شی!

-قصرت ارزونی خودت و دوست دخترات، پشت آجر به آجرش، لعن و نفرین مردم نشسته!

-من

گوشی را خاموش کردم و با لذت آسمان لاجوردی اش را از نظر گذراندم و از ته دلم داد زدم: خدایا شکر!

-چرا نمیخواهی باهانش روبرو بشی؟

چمدان کوچکم را بستم و رو به شیدا که، دلخور به من نگاه میکرد گفتم: شیدا نمی تونم! قول دادم!

-قول؟ چه قولی؟

-گفتنی نیست!

-به کی؟

-به خودم!

یک آن سلول به سلول وجودم از امید عاری شد، بعد از این همه دوری و مصیبت اگر سروش به دنبال نمی آمد چه؟ اصلا تا کی قرار بود در تفرش بمانم؟

سر رشته زندگی اصلی ام را گم کرده بودم، از این بلا تکلیفی کاسه صبرم دیگر کم کم داشت لبریز می شد.

مادر در را باز کرد وبا دیدن قیافه شل و وارفته شیدا گفت: نمیاد نه؟

شیدا سرش را به نشانه مثبت تکان داد!

-اینو من می شناسم، مرغش یکپا داره!

معرض گفتم: مامان!

-بیخود سفسطه نکن، تا کی میخوای فرار کنی؟ تو باید با حقیقت روبرو بشی، هرچند تلخ باشه!

-کدوم حقیقت؟

-همون شاهزاده رویاهات

از فریاد مادرم جاخوردم و ساکت شدم! این دومین بار بود بر سر این موضوع بشدت با من برخورد کرده بود!

-تا آخر اسفند اجازه می دم تفرش بمونی، بعدش برمی گردی سر زندگیت و برای آینده ات

تصمیم می گیری!

مادر در را با شدت بهم زد و اتاقم را ترک کرد!

شیدا غمگین روی صندلی میز تحریر خودش را انداخت و گفت: زندایی حق داره، دخترش دلت برات تنگ میشه!

-خودمم موندم چی درسته چی غلط!

پدر در را باز کرد و بادیدن من که در کنار چمدان کوچکم، چمباتمه زده بودم گفت: پاشو ببرمت ترمینال!

علاوه بر مادر، پدرهم با من سرسنگین بود و این کاملاً از رفتارهای سردش مشخص بود. از این سر سنگینی آنها آزرده شدم و با بغض به شیدا نگاه کردم!

-به نظر من زندایی راست میگه، تا عید به سروش فرصت بده، اگه قدمی گذاشت که هیچی وگرنه کلا قیدشو بزن!

سرم را به شیشه بخار گرفته اتوبوس تکیه دادم، هنوز کامل چشمانم را نبسته بودم که صدای پیامک موبایلم بلند شد!

«واای ایرن، اگه سروش بینی باورت نمیشه، خیلی لاغر شده، عزیز و مامانم یک بساط گریه راه انداختن که نگو»

حالا اگر من میخواستم بی خیال سروش شوم بقیه نمی گذاشتند!

بی اختیار سر انگشتانم صفحه کلمات گوشی را لمس کرد، و باز در کشمکش عقل و دل، دل پیروز شد، برایش نوشتم "آزادیت مبارک عزیزم"

تا خواستم پیام را بفرستم نگاهم به نوشته ی در ستون کناری روزنامه ی که دختر بغل دستی ام میخواند، جلب شد.

"خودتان را در قلب هیچ ادمی نچپانید، جا نمی شوید فقط چروک می شوید"

مثل یک تلنگر بود!

منصرف از فرستادن پیام، گوشی را خاموش کردم و داخل جیبم گذاشتم و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمانم کم کم گرم خواب شد.

برفهای تمیز باریده شده در جای جای سطح شهر نشان می داد این برف به تازگی باریده است.
از تاکسی پیدا شدم وبه در سبز رنگ خانه دو بیوه پیر زل زدم!

چندباری زنگ را فشار دادم ولی صدای از آن بلند نشد، چند لگد محکم چاره ی کار بود، با لگد محکم سوم در باز شد و متعاقب آن هیکل گوستالود مامان ملیحه با اخم غلیظی که در صورت داشت لای در نمایان شد، احساس می کردم اخمش مصنوعی است. بادیدنش یکباره تمام غم و اندوهم از بین رفت، انگار دیدنش روح امید به زندگی را دوباره، در من به جریان انداخته بود، بی درنگ خودم را به آغوشش پرت کردم!

-وای مامانی دلم برات یه ذره شده بود!

به زور خودش را از آغوش سفت و سخت من کشید بیرون و چشم غره ی بمن کرد و تویخ آمیز گفت: چه خبر ته دختر!

به اخلاقی عادت کرده بودم بنابراین لبخند بزرگی زدم و با شیطنت گفتم: از کجا فهمیدن که من پشت درم، که بلافاصله بازش کردین؟

مثلا میخواستم مچش را بگیرم که چقدر چشم انتظار من بوده !!! اما جوابی بمن داد که تا فیهما خالدونم را سوزاند!

-از اونجا که تنها کسی مثل شتر در می زنه تویی!

ومن هاج وواج از این مادر بزرگ رک و بی ملاحظه دهانم باز ماند!

بعد از خارج شدن از شوک اولیه، وارد حیاط شدم. سطحش مملو از برف های سفید و تمیز و نرم بود، بادیدن حاج ننه که با پلپور و ژاکت و روسری پشمی، حسابی خودش را مجهز کرده بود خنده ام گرفت و با سرخوشی گفتم: سلام خوش تیپ!

از همانجا هم میشد برق نگاه محبت آمیزش را به وضوح در چشمان چروک شده اش دید!
-سلام بروی ماهت.

خودم را به ایوان رساندم و گونه سرد استخوانی اش را بوسیدم و اوهم متقابلا پیشانی ام را بوسه زد! پچ پچ وار گفتم: بمیرم الهی با این عروست چی کشیدی این همه سال!

-اینطوری نگاش نکن خیلی چشم انتظارت بود، هر روز زنگ می زد به آذر و یواشکی احوالت رو می پرسید!

ابروهایم دو متر بالا پرید و متعجب و ناباور نگاهش کردم!

-برو منو سیاه نکن، ما خودم ذغال فروشیم!

-خندید و گفت: ننه دروغم چیه؟! بدجوری برای ما دوتا دلبری می کنی!

آهی کشیدم وجدی گفتم: خدایا ما برای هرکی دلبری کردیم ما رودید و عاشقمون شد الا همون اصل کاریه که کلا کور تشریف داره!

سرش را تکان داد و گفت: از دست شما جوونا که اینقدر عجولین!

و هردو در سکوت به حیاط سفید پوش خیره شدیم!

-دلیم برای یه شیره انگور با برف تنگ شده!

-آخ گفتین، تهران که بودم عزیز برامون درست می کرد!

همان لحظه مامان ملیحه با یک قابلمه کوچک بیرون آمد و گفت: اتفاقا من داشتم به همین فکر می کردم!

و قابلمه را به دستم داد و ادامه داد: تا من برم از زیر زمین شیره انگور بیارم، توهم برو از برفهای تمیز و سفید یکم برف جا کن!

چمدان کوچکم را گوشه ایوان گذاشتم و با ذوق به سمت حیاط رفتم و با وسواس مقداری برف سفید جمع کردم و به ایوان بردم، مامان ملیحه هم شیره انگور را آورد و هر سه در ایوان نشستیم و با لذت برف و شیره خوردیم!

-میگم نظرتون چیه یه ادم برفی درست کنیم؟

حاج ننه خندید و گفت: ننه من که جون ندارم!

-...لوس نشین دیگه، خیلی حال می ده!

و هردو را مجبور کردم که به وسط حیاط رفته و ادم برفی بسازیم! بیچاره حاج ننه که فقط نقش تماشاچی را ایفا می کرد ولی امان از این مامان ملیحه که از اول تا آخر ساز مخالف با من زد!

هویدی که من جای دماغ ادم برفی گذاشتم را کند و به جایش خیار گذاشت!

کلاه وشال گردن را برداشت و به جای آن روسری سه گوش سیاه رنگی را با گیره پرونه ای اش بیخ گلوی ادم برفی بست!

وچنان با ذغال ابرو های پیوندی غلیظی برای آن کشید که ادم برفی مان شبیه به کلثوم ننه های عهد قجری شده بود!

ودست اخر با گلابتون خاتون(اسمی که مامان ملیحه روی ادم برفی گذاشته بود)چندتا عکس یادگاری گرفتیم!

ولی از آنجا که تمام عکسها دونفری شده بود،وعکس سه نفری نداشتیم با هر مشقتی بود دوربین را جای مناسبی روی درخت گیلاس، تعیبه کردم تا بتوانیم یک عکس سه نفر بیندازیم!

همین که زمانسنج دوربین شروع به کار کرد سعی کردم با شتاب خودم را به آنها برسانم که ناگهان پایم لیز خورد و لنگ در هوا شدم و فلش دوربین دقیقا آن لحظه معلق شدنم زده شد!والبته متعاقب آن جیغ جیغ دو عدد بیوه پیر بود که حیاط را به لرزه درآورد!

مضطرب به ۱۸ تماس ناموفق سروش خیره شدم،نمی توانستم به این تماسها خوش بین باشم.اصلا دلیل این همه تماس چه بود؟آن هم از جانب سروشی که سال به دوازده ماه هم به من زنگ نمی زد!!

آخرین تماس مربوط به نیم ساعت پیش بود، برای راحتی خیالم،گوشی را خاموش کردم!نمی دانم چه مرگم شده بود که حس مثبتی به این تماسها نداشتم ودست ودلم به جواب دادن نمی رفت! مجاله شده نزدیک بخاری نشسته بودم، گرمای این بخاری،هال نسبتا بزرگ این خانه را جواب گو نبود و به جز محدودده بخاری بقیه جاهای هال نسبتا سرد بود!

همان دم مامان ملیحه در را باز کرد وهمان زمان سوز سردی را نیز وارد خانه کرد.به سرعت خودش را به کنار بخاری رساند وگفت:هوف،استخونت می سوزه از بس هوا سرده! ایرن مادر بهتر توهم بیای توی اتاق من یا حاج ننه بخوابی اونجا خیلی گرمتره!

هنوز جوابش را نداده بودم که تلفن زنگ خورد!

-وا!!! کیه این موقع شب؟

-هرکی هست خروس بی محله، ولش کنین خودش قطع می کنه!

اما صدای تلفن نه تنها قطع نشد بلکه با سماجت زنگ میخورد.

- جواب بده، ممکن از صدانش حاج ننه بیدار بشه!

با اکراه از جای گرم و نرم بلند شدم و درحالیکه از این بی ملاحظگی تماس گیرنده، کُفری شده بودم غرغرکنان به سمت تلفن رفتم.

-بله؟

-به به ایرن خانوم، زبونت باز شد؟ این موش و گربه باز یا چیه درآوردی؟ چرا جوابمو نمی دی؟

خُشکم زد، حتی در مخیله ام نمی گنجید سروش پشت خط باشد! از صدای خشمگین و عصبی اش وحشت کردم و بی درنگ گوشی را روی دستگاه کوبیدم، با سه گام بلند خودم را به تشک رساندم و تا خرخره پتو را روی سرم کشیدم!

صدای متعجب مامان ملیح بلند شد!

-چت شد؟ چرا همچی کردی؟

و دوباره صدای زنگ تلفن که گویی ناقوس مرگ من را تداعی میکرد پشت سرهم و بی وقفه شروع به زنگ خوردن کرد.

از همان زیر پتو گفتم: بگو من خوابم!

-آخه چرا؟ کی پشت خطه که اینطوری می کنی بچه؟ باز چه دست گلی به آب دادی که از سایه خودتم می ترسی؟

کُفری از پرگویی مامان ملیحه با حرص گفتم: ای بابا حالا موقع سوال و جوابه؟ شما برو گوشی رو بردار!

-اگه آذر و شمسی جواب من اینطوری می دادن، دهنشون رو چپه می کردم!

جمله ولحنش آنقدر خنده دار بود که نتواستم خنده را نگه دارم! ترسیدن و خندیدن همزمان هم، واقعا نوبر بود!

صدای ترق تروق زانوهایش نشان می داد به سمت تلفن می رود. تمام وجودم گوش شده بود
برای استراق سمع این مکالمه!

-بفرمایین؟

.....

-بله شما؟

.....

-آها خوب هستین، مادر و پدر خوبین؟

.....

-زنده باشی دخترم، آخه خوابه!

.....

-یعنی الان شما بودی زنگ زدی؟

.

.....

-امان از دست این ایرن که منم دروغگو کرد، چند لحظه گوشی!

-ایرن پاشو شیداست!

متعجب سرم را از پتو بیرون کشیدم و گفتم: شیدا؟

با قیافه سرخ شده چشم غره ی به من رفت و دستش را جلوی دهانه گوشی گرفت و تشر زد: دختر
مگه مرض داری؟! آبروم رفت! تو که همین چند دقیقه پیش باهاش حرف زدی، اون وقت منو وادار
کردی دروغ بگم!

تا خواستم کتمان کنم، هشدار دهنده گفت: بیا دیگه معطله!

مشکوک شدم. این موقع شب چرا باید به من زنگ می زد، ناگهان تلفن کردنهای بی موقع سروش و شیدا را کنار هم گذاشتم و وحشت زده از اینکه ممکن این دو حامل خبر بدی برای من باشند، سراسیمه به سمت تلفن دویدم و با تشویش پرسیدم: شیدا چیزی شده؟
-بین ایرن

متعجب وسط حرفش پریدم: سارا تویی؟

-منو ول کن، سروش خیلی عصبیه ت.....

قبل از اینکه مغزم این دستپاچگی و وحشت غیرعادی سارا را تجزیه تحلیل کند، صدای فریاد عصبی سروش که خطاب به سارا می گفت "بده به من، برو رد کارت" را شنیدم!
تمام تنم به عرق نشست و ضربان قلب پرکوبش به در و دیوار سینه ام می کوبید! خواستم دوباره قطع کنم که صدای عصبی بلند شد:
-چه مرگته؟

-سلام!

-سلام وزهرمار! می دونی دو روزه دارم بهت زنگ می زنم!

فریادش به وضوح از پشت تلفن به گوش می رسید، مامان ملیحه با قیافه بهت زده به من زد! به راحتی از صورتش می خواندم از اینکه جای یک زن یک مرد عصبی پشت تلفن است حسابی متعجب شده است! دستپاچه لبخند ساختگی به صورتش زدم، ولی او با اخمهای درهم و نگاه کاونده به من خیره شده بود!

از اینکه از شر نگاه ذره بینی اش خلاص شوم، خطاب به سروش گفتم: بعدا صحبت می کنیم!

-چیه گندکاریات رو شده ترسیدی؟

وا رفتم این چه می گفت؟!، بی خیال نگاهای میج گیرانه مامان ملیح شدم و متعجب گفتم: نمی فهمم چی میگی!

-خودتو به خیریت نزن!

از اصرارش بر درشت گویی و توهین عصبی شدم و گفتم: درست صحبت کن، این مزخرفات چیه؟

- تو هومن رو دیدی؟

-م.....

-یک کلام دیدیش یا نه؟

نفسم را آرام بیرون دادم تا کمی بر اعصابم مسلط شوم آنگاه با لحنی که بتوانم مجابش کنم
جواب دادم: آره ولی به.....

بی قرار برای بار دوم، وسط حرفم پرید و گفت: خونه اش رفتی؟

واضح بود، سروش از همه چی خبر دارد، حاشا کردن بی فایده بود وبه این بی اعتمادیش بیشتر
دامن می زد!

لبم را به دندان گرفتم و با صدای تحلیل رفته ی گفتم: تا پشت در واحدش.

-پس بیچاره راست می گفت که.....

وحشت زده از اینکه هومن دروغ درهم برای سروش بافته باشد هول هولکی وسط حرفش پریدم و
گفتم: به جون مامانم فقط دوتا ملاقات تو کافی شاپ داشتیم، خونس نرفتم!

-پسره ی بی صفت همه جا جا زده سروش دخترعموش انداخته جلو با چهارتا عشوه خرکی
بدهکاریشو ببخشم!

آب به سرم خشک شد! هومن چطور توانسته بود با دروغ پردازی آبرویم را ببرد!

نالیدم: به قران شایعه است!

-ا...اگه شایعه چطور دیروز ۲۰ میلیون از شاگردش فرستاد گالری، رویه تکه کاغذم نوشته بود
"بخاطر ایرن"

آه از نهادم بلند شد، این مرد کمر به نابوی من بسته بود!

-به من چه ربطی داره اون شیاد دروغگو چی تو ذهن خرابش می گذره؟!

-لابد یه چیز بوده که اون تازه به دوران رسیده از خیر ۲۰ میلیونش گذشته!

-خجالت بکش چرا افترا می زنی؟

-افترا! خودت هی حاضر میگی اونم که گفته ،دیگه افتراش چیه؟

-اونجوری که اون وانمود کرد نیست، من فقط میخواستم یکم باهامون راه بیاد نه عشوه ریختم ونه خطای کردم!

-اصلا بی جا کردی پنهانی قرار گذاشتی! که چی بشه؟میخواستی منو آزاد کنی یا خوارم کنی؟

-دچار سو تفاهم شدی ،من اصلا نی.....

-خوب انتقام این چند سال رو یه جا گرفتی ،جانماز آبکش ،ریا کار ،بی لیاقت!

طاقتم طاق شد فریاد کشیدم : خفه شو! بی لیاقت تویی که زنت هنوز به حجله گاهت نرفته، مهریه شو گرفت و ولت کرد،بی لیاقت تویی که بهترین دوستت انداختت زندان تا آب خنک بخوری!بی لیاقت تویی که ربا دادی و خدا هم ،لعنتت کرد!

عشق بدون حساب وکتاب لیاقت می خواد که تو نداری! تو لیاقت منو نداری!

ازاین هیجان وخشم توانم را از دست دادم وروی زمین لیز خوردم ،گوشی از دستم رها شد وروی فرش پرتاب شد!مامان ملیحه سراسیمه به سمتم دوید.سرم را در به دیوار تکیه داد و با نگرانی چند ضربه آرام به صورتم زد تا بحال بیایم،با دستم اشاره ی ضعیفی کردم که دست نگه دارد.

با بغض گفت:خوبی؟

پرده لرزان اشک جلوی چشمانم، تصویر مامان ملیحه را تار کرد دستانش را روی دستم گذاشت و با دلسوزی نگاهم کرد.

با خشونت دستانش را پس زدم ،بلند شدم و بی درنگ به سمت گوشی همراهم رفتم وشماره ی هومن را با خشم گرفتم،بلافاصله تماس را برقرار کرد!

فریاد زدم :چرا؟

واو در کمال خونسردی در جوابم گفت:یه لحظه گوشی!

وصدای عصبیش را از پشت گوشی شنیدم که پرخاشرانه از زنی به نام بیتا میخواست تا شروین نامی را به اتاقش ببرد!بعد از مکث کوتاهی دوباره گوشی را به دستش گرفت وگفت:چی می گفتی؟

-برای چی به سروش دروغ درهم گفتم؟

متعجب گفتم: من؟ من اصلا سروش رو ندیدم!

-دروغگو

وبعد تمام حرفهایی را که سروش به من گفته بود را تحویل خودش دادم!

-چیزی جز حقیقت به سروش نگفتم نه یک کلام بیشتر نه کمتر!

-تو با من مغلطه کاری ذهنشو درگیر کردی!

-بی خردی و کج فهمی سروش به من ارتباطی نداره!

-یعنی نیتت رو باور کن؟

سکوت کرد و بعد از مکث نسبتا طولانی گفت: به جون مادرم که هنوز عزیزترین فرد زندگیمه، نیتم بد نبود!

-چرا؟

-از این همه پیگیری و دوندگی و سرسختیت خوشم اومد خواستم با برگردون اون مقدار از پول یه جورایی ازت دلجویی کنم!

این مرد غریبه اکنون برای من از هر آشنایی آشناتر بود و سروش از هر غریبه ی غریبه تر!

غریبه ی آشنا من را ستایش کرد و آشنای غریبه ام من را لگد کوب!

آهی کشیدم و گفتم: تو با ندونم کاری باعث شدی اون به من بی اعتماد بشه!

-تو همیشه همه را مقصر می دونی الا سروشو! یه نصیحت از من آویزه گوشت کن، کسی بهت اعتماد نداشته باشه لایق عشق ورزی نیست!

و صدای بوق ممتد متوجه ام کرد تلفن را قطع کرده است!

لحنش کاملا صاقدانه به نظر می رسید. باور داشتم هومن سهوا این بد بینی را در سروش بوجود آورده و ظاهر سروش هم گویی منتظر بهانه ی بوده تا من را حسابی مواخذه کند!

با این حرفهایی که امشب به همدیگر زدیم همچیز برایم محال به نظر می آمد اگر ایرن قبلی بودم شاید به دست و پایش می افتادم که من را ببخشید و به آب و آتش می زدم تا بی گناهیم را ثابت کنم.

ولی امروز داستان من با داستان آن دختر شیفته و پرخطا فرق داشت!

سه روز از آن روز کذایی گذشته بود. سعی میکردم مثل قبل روحیه شاد و با انرژی خودم را حفظ کنم ولی چندان موفق نبودم! این بی عدالتی مثل بغض کوچکی در گلویم گیر کرده بود و نمی شکست.

خسته از قلاب بافی نصف ونیمه، آن را روی تاقچه گذاشتم، نگاهم به قاب عکسی افتاد که چند روز پیش با دوبوه پیر در وسط حیاط پر برف در کنار گلابتون خاتون گرفته بودیم. با لبخند دست دراز کردم و قاب عکس را برداشتم و به آن زل زدم!

من با لنگهای در هوا معلق، مامان ملیح با دهانی باز که دقت می کردی ته حلقشم هم روئیت میشد و حاج ننه با چشمانی گشاده شده و دستی که روی لب استخوانی اش کوبیده یک عکس یادگاری گرفته بودیم!

صدای زنگ گوشی همراهم بلند شد، دستی روی قاب کشیدم و سرچایش قرار دادم و گوشی را برداشتم. به شماره عزیز که روی صفحه افتاده بود خیره شدم، خواستم مثل چند روز گذشته از جواب دادن صرف نظر کنم ولی دلم نیاد عزیز را بی جواب بگذارم، عزیز با بقیه فرق داشت!

-جانم عزیز؟

-جانت به سلامت، خوبی عزیز کم؟

چه خوبی عزیز؟! نوه عزیز کرده ات چنان روح و روانم را بهم ریخت که از همه چیز و همه کس بیزار شده ام!

-خوبم، شما خوبی؟

-ای بد نیستم، دلم خیلی گرفته، دلم می خواد پیام اونجا، ولی فریده نمی زاره، میگه هوا سرده و جاده ها یخبندون!

-راست میگه، اینجا سرده، یکم که هوا بهتر شد بگو بچه ها بیارنت، با اتوبوس نیا!

-باشه، حالا ببینم! ملیح خانوم و حاج ننه چطورن؟ شنیدم حاج ننه کسالت داره؟

-خوبن! یکم سرماخورده اما الان بهتره! صدات گرفته است عزیز!

آهی کشید و گفت: دست رو دلم نزار که دلم خونه!

نگران پرسیدم: چرا قربونت برم؟

-دیروز فروغ اومده بود اینجا، زار میزد. دلم براش کباب شد.

-چی شده؟

-از دست سروش عاصی شده، میگفت چند شب پیش یکی بهش زنگ می زنه و خدا عالم چی به سروش میگه که این پسره هم عین دیوونه ها شده بود و می زنه و سایل خونه را می شکنه!

فروغ که از بس عصبی شده بوده از خونه زده بیرون!

اینطور که عزیز تاریخ داد، دقیقا همان شبی که به من زنگ زد و دری و وری گفت، یعنی اینقدر این کار من برایش گران درآمده بود که زده بود به سیم آخر؟!

یاد آوریش اوقاتم را تلخ کرد، سرسری وبی حوصله گفتم: خوب میشه!

-ایرن تو خبر نداری چی شده؟

برافروختم و به تندی گفتم: من چرا باید خبر داشته باشم؟

-چرا ناراحت می شی؟ خُب گفتم تو همیشه حواست به سروش هست لابد.....

به تلخی حرفش را بریدم و توپیدم: نخیر عزیز جان اشتباه کردی! در ضمن همون شب نوه عزیزت منو از افاضات خودش بی بهره نداشت!

-چی شده نازگلم؟ چرا برزخی می شی؟

دیوار کوتاه تری از عزیز پیدا نکرده بودم و دلم میخواست تمام کاسه کوزه ها را سر او خالی کنم!

-بس دیگه عزیز، از بس بیخودی به این نوه ات پر وبال دادی که حالا نمی تونی جمعش کنی!

عزیز لرزان گفت: از تو بعیده این طرز حرف زدن! می دونی سروش زیر سرم بوده؟ می دونی چی کشیده؟

صدای بغض کرده و دلخور عزیز هم پشیمانم نکرد و دوباره با وقاحت گفتم: به درک که بوده!! این همه ازش دفاع کردی ولی هیچ وقت بال بال زدن و تحقیر شدن منو ندیدی!

-ایرن!

-از قول من بهش بگو امیدوارم تو قبرستون ببینمش!

وبا خشم دکمه قرمز پایان مکالمه را فشار دادم و از شدت عصبانیت گوشه ام را محکم به دیوار گچی روبرویم پرت کردم!

از سر شب رنگ و رویش زرد و پریده بود! بدون اینکه شامش را کامل بخورد، عذرخواهی کرد و رفت. من و مامان ملیحه هر دو نگران بهم نگاهی انداختیم!

-چقدر بی حال بود!

در تایید حرفم سرش را تکان داد و گفت: بنده خدا سنی ازش گذشته، با یه باد سریع می افته! -ببرمیش دکتر؟

-الان که دیره، باشه فردا!

و در سکوت به شام نیمخورده حاج ننه زل زدم، دلم تاب بیماری وبی حالی اش را نداشت. نیمه شب از دلشوره خواب به چشمانم نیامد. پاورچین پاورچین به سمت اتاقش رفتم و آهسته در را باز کردم، در کمال تعجب سرجایش مشغول نماز خواندن بود! در را بستم و جلویش ایستادم. نمازش را سلام داد و با لبخند گفت: نخوابیدی ننه؟ -نه شمام بیداری که؟

-آره خوابم نیومد، از صبح تو بستم!

خواستم به کنارش بروم که گفت: ننه بی زحمت کلید صندوق چوبی روی تاقچه زیر جا قرآنیه، بیارش!

-الان؟

-کار واجب دارم شاید فردا دیر باشه!

نمی دانم چرا از این حرفش ته دلم خالی شد! کلید را مطابق خواسته اش را برداشتم و به کنارش رفتم و کلید را به دستش دادم!

ولی قبول نکرد و گفت: برو ننه در صندوق باز کن یه بقچه قرمز گل دار از توش بکش بیرون!

متعجب از این خواسته بی موقع اش گفتم: آخه چرا الان؟

—می دونم خسته ی، ولی خودم جوون ندارم اون همه لحاف سنگین رو از روش بردارم!

نگاهم به صندوق چوبی کنج اتاق، که چندین طبقه لحاف سنتی رویش چیده شده بود، رفت! برای

دل جویی گفتم: شما جون بخواه، منظورم این بود الان نصف شبی! خُب چه کاریه؟

و جواب او باز هم لبخندی کم رنگ بود!

لحافهای سنگین را یک به یک برداشتم و خطاب به حاج ننه گفتم: ای بابا اینا چقدر

سنگینه، بزارینشون دم در!

—اینجا جهاز ملیحه، اگه بفهمه به جهازش توهین کردی، حسابت با کرام الکتبینه!

—اولین بار توی تاریخ باید بنویسن مادرشوهری که از عروسش می ترسید!

—بی انصاف نباش دختر، ملیحه یک خانوم به تمام معناست!

بقچه قرمز گل گلی را بیرون کشیدم و روبروی حاج ننه گذاشتم، با دستان نحیف و کم جونش گره

را باز کرد و چندین سند منگوله دار را بیرون کشید!

با دیدن اسناد آهی کشید و گفت: خدا آقامو بیامزره، با اینکه بعد از ۳ دختر، ننه ام منو زایید. بازم

دوستم داشت.

—حاج ننه اصلا داداش نداشتی؟

—نه ۴ تا دختر بودیم. آقام مردی ادیب و فاضلی بود و در مکتب سواد دار شده بود!

—مادرتون چی؟

—دختر خان از یکی از روستاهای سنندج بود!

—پس یک رگه گردهم داری؟

-آره، ننه ام گُرد بود، زن رشیدی بود، ولی سر پنجمین زایمانش از دنیا رفت!

سکوت کردم تا بیشتر از زندگی‌ش بدانم!

-آقام مرد نسبتاً ثروتمندی بود، باغ داشت که به هر کدوم از دخترش موقع عروسیشون یکی

هدیه داد. اما سهم من دوتا باغ شد. باغ سیب و باغ بادوم!

-چرا دوتا؟

آهی کشید و متاثر گفت: سهم خواهرم طاهره.

-بقیه اعتراض نکردن؟

-طاهره قصه ی تلخی داره!

مصرّ گفتم: بگو حاج ننه!

- توی عروسی دختر یکی از هم ولایتی هامون که توی باغ بادوم پدرم گرفته شده بود، خواهرم

طاهره یک دل ونه صد دل عاشق حیدر پسر خان روستای خانک شد، اونا هم چون طاهره قشنگ

بود و از خانواده معتبری بود به خواستگاریش اومدن و عقدش کردند، بعد از چند ماه از عروسیشون

حیدر برای یه سری کارای اداری می ره شهر ولی هیچ وقت بر نمی گرده!

متعجب پرسیدم: چرا؟

-حیدر اونجا عاشق یه دختر شهری میشه و با همون یواشکی ازدواج میکنه!

-به همین راحتی؟

-دختر دوست پدرش بود، چندتا چشم ابرو اومده حیدر هم شیفته و والاش شد!

قلبم از این همه قساوت و نامردی سوخت و غصه دار به حاج ننه زل زدم تا باقی ماجرا را بگویند.

-طاهره در عشق نافرجامش مثل یک شمع آب شد. مثل دیوانه ها توی کوچه و برزن سرگردان

و حیران به دنبال حیدرش بود.

خونواده حیدر هم از بد ذاتی چیزی بروز ندادن و همه فکر می کردن حیدر مرده!

گذشت تا اینکه تو سن ۲۳ سالگی جُزام گرفت و کل صورتش از بین رفت. هیچیکی طاقت دیدن او صورت کربه وزشت رو نداشت، هر وقت بیرون می رفت بچه ها بهش سنگ می زدن و هوو هوش می کردن. اقام خیلی غصه دار بود ولی نمی تونست جلوی مردم روستا رو بگیره، برای همین یه خونه دور از روستا براش ساخت تا اونجا زندگی کنه، من تنها غمخوار و همدم طاهره بودم. رفیعه و زکیه هم که خواهراش بودن ازش دوری می کردن چه برسه به بقیه!

-چه وحشتناک! حیدر چی شد؟ از کجا فهمیدن زنده اس؟

-با زن شهریش بعد از ۱۰ سال که خواهرمو ول کرده بود برگشت روستامون.

بی قرار گفتم: واکنش طاهره چی بود؟

گوشه ی چشمش را با دست لرزان نحیفش پاک کرد و گفت: هیچ وقت اون روز رو یادم نمیره! وقتی خبر رسوندن حیدر برگشته، انگار می گفتمی انداختنش تو دیگ روغن، بی تاب وبی قرار می دوید و حیدر رو صدا می کرد

-شما هم بودی؟

-آره ننه، منم پشت سرش بودم ولی طاهره از شوق دیدن حیدر، اختیارشو از دست داده بود و یکنفس کل راه رو دوید! اما چه سود!

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

اینجور که اهالی نقل می کردن، تا حیدر رو کنار سه تا بچه قد ونیم قد ویه زن شهری دید مثل مجسمه ها خشکش زد!

هیجان زده گفتم: بعدش؟

-طاهره قضیه رو می فهمه و همون لحظه رو بندش رو از صورتش باز می کنه و جلوی حیدر می ندازه و برمی گرده به همون پناهگاه وسط جنگل!

من بین راه دیدمش وقتی با ذوق و شور از حیدر پرسیدم، لبخندی زد و گفت "حیدر خیلی وقت که مرده، مردم اشتباه می کردن این یارو حیدر من نبود"

-و چطور باغ رو به شما داد؟

-قرار بود کدخدا بین اونا حکمیت کنه وحیدر با نامردی میخواست طوری وانمود کنه که طاهره مجنون و دیوونه شده ولیاقت نگهداری از باغ بادوم رو نداره! ولی طاهره چنان با درایت و عقل جلوی کدخدا رفتار کرد که کدخدا مجنون بودن طاهره رو تایید نکرد و چند روز بعد هم طاهره باغ رو به نام من زد! حیدرم خیلی عصبی شد و طاهره دوباره ول کرد و بدون اینکه طلاقش بده، برگشت شهر! طفلی طاهره در بیست و نه سالگی تنهای تنها توی کلبه ماتم زده اش از سل مُرد.

-شما کجا بودی؟

-اون موقع عروس شده بودم و سر خونه وزندگیم بودم، البته گاهگداری بهش سر می زدم، اسم پسر مو طاهره روش گذاشت!

-طفلی طاهره!

-می دونی به باغ بادوم چی لقب داده بود؟

-چی؟

-باغ عشاق!

-باغ عشاق؟ ولی به نظر من اون یه باغ نفرین شده بود!

سند باغ بادام را برداشت و درحالیکه که دستی به صفحات آن می کشید لبخند تلخی زد و گفت: این باغ شاید برای طاهره خوش یمن نبود ولی برای من زندگیمو رقم زد، توی این باغ با حاج بابات آشنا شدم، کارگر فصلی بود و برای چیدن بادومای رسیده اومده بود! مرد نجیب و سنگینی بود، وقتی اومد خواستگاریم در نهایت تعجب همه اقام رضایت داد و با هم وصلت کردیم!

بعد از وصلت با اسماعیل خواهرام که شوهران پولداری داشتند با من سرد شدند و کم کم قطع رابطه کردند! بالاخره باجناب شوهرشون یه کارگر معمولی بود!

ولی برای من مال و منال مهم نبود همون قرآنی که هر شب با صوت تلاوت می کرد بهترین بود!

-چطوری عاشق هم شدین؟

-خودمون از حیا هیچی بروز ندادیم و فقط خدا از دلامون باخبر بود. وقتی پسر یکی از خانها خواستگاریم اومد پیک فرستاد برای خواستگاری!

- با حسرت گفتم: پس خدا خیلی دوست داشته که به محبوبت رسیدی! نگاه معناداری بمن کرد وگفت: از خدا بخواه هرچی صلاحته همون بشه، هیچ وقت چیزی را به زور نخواه!!! من شاهد اشکهای شبانه طاهره برای وصال به حیدر بودم ولی دیدی چطور همین نامرد زد زیر همچی وخواهرم دق کرد و مُرد؟!

صورتتم گُر گرفت و خجالت زده سرم را پایین انداختم، طوریکه صحبت می کرد گویی از همه چیز با خبر است!

- بعد از عروسی من واسماعیل طاهره لقب باغ عشاق رو به باغ بادوم داد.

آهی کشید و سپس سند را به من داد وگفت: قلم و کاغذ بردار اینا رو بنویس!

- متعجب پرسیدم: چی بنویسم؟

به نام خدا

وصلوات بر فرستاده اش محمد نبی و خاندان پاکش، اینجانب زهرا سادات فرخی در کمال سلامت عقل این وصیت نامه را.....

وسط حرفش پریدم و با دلخوری گفتم: حاج ننه داری وصیت می کنی؟

خندید وگفت: آره معلوم نیست؟!

شاکی از خونسردیش گفتم: این موقع شب چه جای این حرفاست؟!

- بلاخره شبی، ظهری، بعد از ظهری سراغم میاد، نمیخوام کارام روی زمین مونده باشه!

از تصور نبودش بغض کردم و با ناراحتی گفتم: تو رو خدا از این حرفا نزن.

- مرگ حقه! همه ما باید با این حقیقت کنار بیایم، حالا بقیه اش رو بنویس!

و با دلی غمگین و بغض نترکیده ادامه وصیت نامه اش را نوشتم:

" به خط نبیره ام ایرن، مشق می کنم و از همه فرزندانم می خواهم به آن عمل نمایند.

سند مغازه نزدیک میدون تره باره که فعلا به دست آقای سید هادی میر جاوه ی اجاره است را به عروس باوفا و زحمتکشم خانوم ملیحه بشارت بخشیدم هرچند ذره ای از آن همه زحمتهایی را که برای من کشید جبران نخواهد کرد، تا پایان وقت اجاره، اجاره اش به ایشان تعلق خواهد گرفت.

باغ سیبم در روستای سرآبادان را به نیبر هایم السا ریاحی، امید ریاحی و ساسان سمیعی و سمیرا سمیعی هر کدام به طور مساوی می بخشم!

متعجب شدم چرا اسمی از من نبرد؟! ممکن بود من را یادش رفته باشد؟! ماشالله چه ذهن پویای هم داشت اسم نیبره هایش را بدون هیچ اشتباهی پشت سر هم ردیف کرد!

- و خانه ی که همکنون در آن ساکن هستیم را سه دونگش را به عروسم ملیحه بشارت و سه دونگش را به طور مساوی بین دو نوه دلبندم و دلسوزم آذر عزیزاده و شمسی عزیزاده میدهم!

و در آخر باغ بادامم را به نیبره مهربانم ایرن ریاحی تقدیم می کنم!

مات شده با چشمانی فراخ به این پیرزن نحیف خیره شدم، باورم نمی شد او باغ بادام پر ماجرا را بمن بخشیده بود!

اشک در چشمانم جمع شد و گفتم: من لیاقت این همه مهربونی رو ندارم! می خوامی شرمندم کنی؟ میخوای

و بغضم ترکید. با تمام ناتوانی اش من را در آغوش گرفته و در سکوت پشتم را نوازش میکرد آرام آرام مثل لالایی برایم حرف می زد

- این حرف نزن ننه، چرا باید از تو دلگیر باشم؟! به خدا از وقتی به دنیا اومدی مهرت یه جور دیگه به دلم افتاده بود. محبتهای صادقانه و بی حساب و کتاب همیشه آرومم می کرد. تو قلب بزرگی داری عزیزم!

دوست داشتم ساعتها در آغوش گرم و استخوانی اش بمانم ولی رعایت حال ناخوشش را کردم و بی میل از آن مائمن بی نظیر بیرون آمدم.

عینک بزرگ دور سیاهش را به چشمانش زد و با دقت نوشته را خواند و در جای تاریخ اش امضا کرد!

وصیت نامه را به دستم داد و گفت: از ریخت و پاش اضافی خوشم نیامد، به همه مهمونام احترام بزارین، همه چی هم توی زیر زمین هست لازم نیست از همسایه ها چیزی قرض کنین!

اگر اعتراض می کردم حتما دلخور می شد در نتیجه عمدا خودم را به نشنیدن زدم تا حرفهای تلخش را نشنوم. چطور این همه سال همچین گوهری را داشتم و قدرش را نمی دانستم!

-گوشت با منه؟

سرسری گفتم: باشه حواسم بود!

-بیا بگیرش، سرجاش بزار!

وصیت نامه را گرفتم که ناگهان چشمم به امضا حاج ننه افتاد. امضا که چه عرض کنم یک دایره کج و کوله با یک اسم بسیار ناخوانا!

خندان گفتم: همچنین سخت نوشتی عمرا کسی بتونه امضا واسمت رو کپی کنه!

-والا من که نفهمیدم تو کی خوشحالی کی ناراحت! وسط گریه میخندی، وسط خنده گریه می کنی!

بادی به غبغب دادم و گفتم: ما اینیم دیگه!

-خانوم این چطور نتونستی آقای اون راضی کنی من موندم!

دهانم باز ماند وبه حاج ننه خندان زل زدم! یعنی ممکن بود مامان ملیح حرفی زده باشد؟ شایدم
فرزانه؟ شاید خودش شنیده بود؟!

-با همان لبخند سمجش گفت: پاشو برو دختر، ببین نصف شبی منو به چه حرفایی گرفت! اینا رو
هم سرجاش بزار!

او می خندید ولی من احساس می کردم، برآشفته وبی قرار است! بدون هیچ وراجی اضافی سندها
و وصیت نامه را سرجایش گذاشتم و خواستم لحافها را دوباره روی صندوق بچینم که
گفت: نمیخواه ننه، بزار صبح! یکم ناخوشم!

-شما که الان خوب بودی؟

-پیری و هزار یک مرض، دوباره یکم دل آشوب شدم!

چشمی گفتم و خواستم اتاق را ترک کنم که بار دیگر صدایم زد: به لحظه بیا!

رفتم و روبرویش نشستم آرام سرش را به گوشم نزدیک کرد و آیه الکرسی را در گوشم زمزمه کرد
و دست آخر گفت: به خدا سپردمت!

و پیشانی ام را بوسید و در حالیکه با تسبیحش ذکر می گفت سرجایش دراز کشید.

تا نماز صبح پلک روی هم نگذاشتم، وضعیت حاج ننه بدجوری من را ترسانده بود، اذان را که دادند، بلند شدم و نماز صبح خواندم و دوباره به سمت اتاقش رفتم!

در را آرام باز کردم، حاج ننه با رنگ سفید گچی شبیه به مجسمه بی جان در جایش دراز کشیده بود. از ژستش ترس تمام وجودم را گرفت، قلبم تند تند به سینه ام کوبیده می شد، پاهایم یارای حرکت نداشت آرام و پربغض صدایش زدم: حاج ننه جوون نماز نمی خونی؟

جوابم را نداد، اینبار با شدت بیشتری صدایش کردم!

-حاج ننه داره قضا میشه!

و باز جوابم سکوت بود.

جیغ زدم: پاشو نماز بخون!

اما حقیقت مرگ ساعتها بود که به وقوع پیوسته بود امان از این دل وامانده من که حاضر به پذیرشش نبود که این پیرزن نحیف دیگر جانی در بدن ندارد که جوابت را مثل همیشه با لبخند بدهد!

جیغ گوشخراشی کشیدم، کنار در سر خوردم و در سکوت به پیکر بی جانم خیره شدم.

در هوای گرگ و میش سرد دی ماه، در خود مچاله شده و روی پله های موزاییکی یخ زده ایوان نشسته بودم و بی هدف به چند قندیل کوچک آویزان از شیرآب، حوض وسط حیاط، خیره شده بودم، چند دقیقه ی بود که خانه در سکوت غم انگیزی فرو رفته بود و دیگر از آن جیغ های گوشخراش خبری نبود!

پتوی نازکی روی دوشم انداخته شد سرم را برگرداندم و نگاه قدرشناسانه ی به فرزانه کردم.

-بلاخره آرام شد!

-خیلی ممنون

کنارم نشست از سردی موزاییکها بی درنگ بلند شد و تویخ آمیز گفت: دیوونه، مریض میشی اینجا خیلی سرده!

بدون توجه به فرزانه با درماندگی گفتم: چطوری به مامانم بگم؟

وبلا تکلیف به او نگاه کردم!

-آگه نمی تونی شمارشو بده من زنگ می زنم.- این موقع صبح حتما سخته میکنه!

-چاره ی نیست خوویت نداره جنازه گوشه خونه بمونه!

و کلمه جنازه چندین بار بی رحمانه در وجودم طنین انداز شد! حالا دیگر از حاج ننه مهربان من چیزی جز یک جسد باقی نمانده بود. اشکهای گرم روی گونه یخ کرده ام قطره قطره چکید!

دستش را روی شانهِ ام گذاشت و در حالیکه نرم نرم مالش میداد با دلسوزی گفت:

-ایرن جان، می دونم سخته ولی فعلا باید کارارو راست وریس کنیم!

-توی تلفن یه شماره هست به نام دکتر ۲ که شماره دادشم امیده، بی زحمت به امید خبر بده!

شانهِ ام را اندکی فشار داد و رفت.

خدا خیر فرزانه ورامین را دهد که اگر نبودند معلوم نیست چه بلایی بر سرمان می آمد! حرکات هیستریکی مامان ملیح و خود زنی اش بشدت من را وحشت زده کرده بود بطوریکه مجبور شدم سراسیمه پای بی کفش و سری برهنه ساعت ۵ صبح گریان به خانه فرزانه ورامین بروم و با مشت و لگد اهالی خانه را خبر کنم تا به دادمان برسند.

چه زود است که سایه های مرگ، و شدت دردهای آن، و تیرگی های لحظه جان کندن، و بیهوشی سکرات مرگ، و ناراحتی و خارج شدن روح از بدن، و تاریکی چشم پوشیدن از دنیا، و تلخی خاطره ها، شما را فرا گیرد....

به رامین که متفکر و مغموم به تیرک چوبی ایوان تکیه داده بود و این جملات را با صدای آهنگین خود می خواند نگاه کردم!

-مال کی بود؟

-جمله ی از حضرت امیر(ع) بود!

-یک حقیقت تلخ!

-حقیقت هست، ولی تلخ یا شیرین بودنش به اعمال ما بستگی داره!

-مرگ چطوره؟

-همون طور که زندگی کردی!

-پس حاج ننه مرگ شیرینی داشته!

-ایشون زن ستودنی بودن! جای مادر بزرگ نداشته ام دوستش داشتم!

-حسرت دیدارش برام می مونه!

-خودتو اذیت نکن

-سخت می گذره

-خودت میگی می گذره

-من مثل شما وفرزانه قوی نیستم.

-ما هم خیلی جاها کم آوردیم وخسته شدیم!

-ولی تنوستین

-توهم می تونی

اعتماد بنفس را به کل از دست داده بودم وجز یاس ونامیدی حس دیگری نداشتم.با بغض گفتم:

من همیشه خرابکاری میکنم هیچ وقت نشدهیچکی از کارای من رضایت داشته باشه!

-من مطمئنم تو نیتت خیر بوده

یاد سروش افتادم!چطور از تمام غرور وسرمایه ام گذشتم تا او را نجات دهم واو با چه سنگدلی به

من تهمت هرزگی زد!

آهی کشیدم وگفتم:همیشه انتقاد بی جا می کنه!

-انتقاد بی جا تحسین پنهانه!

-چه فایده قلب وروحم رو خنجر زد

-از نادونیشه،از غرور زیاد.

-دیگه مهم نیست!

-دل پری از ش داری!

-داستان ما مثنوی هفتاد من!

ناگهان به خودم آمدم و متوجه شدم تمام مدت مشغول درد دل با رامین بوده ام! یعنی ممکن بود او فهمیده باشد من درباره شخص خاصی صحبت کرده ام؟ اصلاً چطور بحث به اینجا رسید؟!
خجالت زده زیر چشمی به رامین نگاهی کردم. خواستم ماست مالی اش کنم، او مرد مذهبی بود و خوبی نداشت فکر ناجور درباره من بکند!

-من.....

-عاشقی گناه نیست خواهرم البته اگر حریم و حرمتها نگه داشته بشه، هر چیزی رو نباید عشق نامید. عشق از خودگذشتگی میخواد، صبر میخواد!

یاد عشق نافر جام طاهره افتادم. یعنی حس طاهره عشق نبود؟ حاج ننه ی خدایا مرز چطور؟ عشق او واقعی بود؟ اصلاً عشق واقعی را از کجا تشخیص دهم؟ شاید احساس من غلط بود وبه اشتباه اسمش را عشق گذاشته بودم؟!
خاموش شدم و چیزی نگفتم!

فرزانه به ایوان آمد و گفت: زنگ زد هم به شمس خانوم هم به آقا امید!

دل هم هری پایین ریخت!

-بیچاره مامانم، همیشه از این تلفنای بی موقع می ترسید! خدا کنه امید درست حسابی حالی مامان کنه!

-آقا امید گفت "نهایت تا سه ساعت دیگه میان!"

وبعد با اخم ظریفی ساعتش را نگاه کرد و گفت: الان ساعت شش ونیم صبحه، وما کلی کار داریم. باید خرما بخریم، حلوا درست کنم، خونه رو مرتب کنیم، آمبولانس هماهنگ کنیم. نوار قران بزاریم!

پکر و کسل گفتم: من چیکار کنم؟

-برو یکم استراحت کن، کم کم مردم محله می فهمن ومیان، تو فعلا تنها صاحب عزا هستی، ملیحه خانوم که حالا حالاها خوابه!

-اگه نبودین دق می کردم! چطوری دست تنها این همه کارو انجام میدادم؟!

رامین لبخند تلخی زد وگفت: ما این روزا رو خوب تجربه داشتیم نگران نباش خوب از پیش برمیایم

سوز کلامش قلبم را جریحه دار کرد، طفلکها در نوجوانی مادرشان را از دست داده بودند ودر اواسط جوانی پدرشان را، به قول خودشان به حد کافی تجربه داشتند!

آوای صوت قرآن در تمام محله پیچیده شده بود. پارچه سیاه که بروی سردرخانه نصب شده بود نشان می داد کسی در این خانه ماتم زده، دار فانی را وداع گفته است!

کارها بروی دوش فرزانه ورامین با آن معلولیتش افتاده بود ومن به عنوان تنها صاحب عزا در گوشه ی نشسته بودم وبه در اتاقی که هنوز جنازه حاج ننه در آن قرار داشت زل زده بودم!

ناگهان صدای فریاد "یا فاطمه الزهرا" از درون حیاط بلند شد! به سرعت خودم را به پنجره رساندم. عصمت خانوم همسایه روبروی مامان ملیحه شان در حالیکه نان هایش روی زمین افتاده بود، پریشان وسط حیاط نشسته بود وزار زار گریه می کرد. فرزانه زیر بغلش را گرفت و او را به داخل آورد با دیدن من محکم وبا صمیمیت غیرعادی من را در آغوش گرفت و برای خودش نوحه سرایی می کرد!

کم کم همسایه های محله باخبر شدند و برای تسلیت گویی به منزلمان سرازیر شدند. این وسط همجلسی های قرآن حاج ننه، بیشتترین سهم را در گریه زاری داشتند!

من مضطرب خجالت زده در بالای مجلس نشسته و پذیرایی تسلیت گویی مردم بودم. خدا خدا می کرد زودتر خانواده ام از راه برسند ومن از این وضعیت خلاص شوم!

چندتا از دختران همسایه هم به کمک فرزانه شتافته بودند و او را در پذیرایی کمک میکردند. از اینکه غریبهها مجلس را می چرخاندند احساس غریبی و تنهایی داشتم.

مامان ملیح هم وضعیت مناسبی نداشت گاهی به هوش می آمد وآنقدر جیغ می زد که دوباره بیهوش می شد! بلاخره ساعت ۹ صدای ناله ی جانسوزش بلند شد. مگر می شود فرزندی ناله مادرش را شناسد؟!

مادر سیاه پوش با سر وضعی ژولیده درحالیکه موهای فندقی اش به طور شلخته ی از زیر روسری ساتن سیاهش بیرون ریخته بود به کمک امید و پدرم که زیر بغلش را گرفته بودند وارد شد.

همینکه که چشم به او افتاد بغضم دوباره ترکید و به سمتش دویدم و محکم در آغوشش جای گرفتم و هر دو باهم زجه زدیم!

بیشتر از این جایز نبود جنازه گوشه خانه بماند هرچند خاله شمسى نتوانسته بود خودش را برساند وبدون او مجبور شدند آمبولانس را خبر کنند!

مادرم و پدرم و امید به اتاق حاج ننه رفتند تا با او آخرین وداع را انجام دهند و لحظاتی بعد آمبولانس آمد و مردان داخل حیاط لاله الله گویان جنازه را به داخل آمبولانس انتقال دادند!

من و فرزانه هم به همراه جمعیت به بیرون رفتیم تا آخرین دیدار را با جنازه حاج ننه داشته باشیم. گریان به صحنه مقابلم زل زده بودم که از گوشه چشمم متوجه سنگینی نگاهی شدم، سرم را چرخاندم و در کمال تعجب سارا را دیدم که سر تا پا مشکی سرش را به نشانه سلام تکان داد، سرسری جوابش را دادم و چشمم به زن عمو افتاد که آراسته و مرتب کمی دورتر از سارا گوشه ی ایستاده بود و با ژست شیکی چشمانشان را بادستمال سفیدش پاک می کرد!

قلبم به شدت به تالاپ تولوپ افتاد. با وجود سارا و مادرش بلاشک سروش هم اینجا بود. دوست داشتم چشمانم را این طرف و آن طرف بچرخانم و سروش را روئیت کنم ولی به دلم نهیب زدم "حیا کن، چیه هول کردی؟! خودتو جمع کن"

با دیدن علامیه ی که نام حاج ننه رویش نوشته شده بود و دست یکی از همسایه ها بود، بار دیگر چشمه اشک جوشید و سروش و متعلقاتش را لحظه ی فراموش کردم و باز دلم آن بیوه صبور را خواست.

-تسلیت میگم خانوم

بدون انکه به آن شخص تسلیت گوینده نگاهی بیندازم، مختصر و کوتاه تشکری کردم!

-ممنون!

-غم آخرتون باشه

-لطف دارین

-انشالله تو شادیتون شرکت کنیم!

متعجب از سماجت این شخص در تسلیت گویی به من، نتوانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم و سرم را بالا گرفتم و متوجه مردی خوش پوش شدم که دقیقا شانه به شانه ی من ایستاده بود!

از این نزدیکی معذب شدم و کمی خودم را کنار کشیدم، دوباره نگاهم به سارا و مادرش رفت، اینبار لباس مرتب و شیکشان کانون توجه ام شد. بی اختیار نگاهم به سر و لباس خودم رفت. مانتو مشکی گل و گشاد ریون فرزانه و شال رنگ و ور رفته ذغال سنگی ام که دیگر به سبزی می زد!

از این مقایسه به شدت اوقاتم تلخ شد. تیپم جلوی آنها افتضاح بود! لباسهای داغونم به کنار، از گریه زیاد، آب بینی ام آویزان شده بود و حسابهایی حس خارش ایجاد کرده بود و من بی فکر، یک دستمال ناقابل راهم در جیبم نگذاشته بودم. از طرفی در تیررس چشمان جمعیت بودم و نمی توانستم جیم بخورم و گرنه بی معطلی با آستین مانتوی ریون فرزانه، پاکش می کردم!

وضعیت بغرنجی بود که ناگهان یک دستمال کاغذی تمیز و تاشده به طرفم گرفته شد! متعجب نگاهم به همان مرد کنار دستی ام رفت که با نهایت ادب دستمال را به سمتم گرفته بود!

از خجالت دوست داشتم همان دم غیب شوم! یعنی آن مرد شیک پوش متوجه آب بینی آویزان من شده بود؟!

با کم رویی آن را گرفتم و بینی را پاک کردم. بلاخره جنازه را در آمبولانس گذاشتند و ماشین حرکت کرد! اهی کشیدم و خواستم به فرزانه گزارش داخل رفتنم را بدهم که با دوچشم قهوه ای کاونده و عصبی سروش مواجه شدم که سرتاپای غریبه خوش پوش را با دقت برانداز می کرد! آنقدر در تجسسش غرق شده بود که سنگینی نگاهم را متوجه نشد برعکس مادر بزرگش که روی من زوم کرده بود و چشم از من بر نمی داشت. برای رفع تکلیف، زیر لب یک سلام خشک و خالی از همان فاصله به گلچهره دادم و بی درنگ به خانه برگشتم.

فرزانه شتابان خودش را در حیاط به من رساند و هیجان زده گفت: ایرن خودش بود؟

با حرص گفتم: آره

-بدجوری به عطا نگاه می کرد!

-عطا؟

-همون پسره که کنارت ایستاده بود دیگه!

متعجب پرسیدم: می شناسیش؟

-اره پسر کوچیکه عصمت خانومه، مهندس کشتی سازیه!

چقدر مودب بود!

-راستشو بخوای عصمت خانوم خیلی وقته تو نخته! منتهی من چیزی بهت نگفتم بخاطر اینکه می دونستم به سروش علاقه داری!

شاکی گفتم: وای فرزانه یعنی تمام کارای پسره از روی قصد قبلی بود؟ یعنی مامانش بهش گفته بود؟

فرزانه لبخندی زد و گفت: چه بهتره! حریف یه سر و گردن از آقا سروش بالاتره!

وبعدهم چینی به دماغش داد و گفت: این پسر عمو ت خیلی تو قیافه بود. خوشم نیومد!

با حرص گفتم: به مادر بزرگش رفته، همون پیرزن شیکه که مثل بادیگارد کناره اش ایستاده بود تا یه وقت کسی نگاه چپ بهش نکنه!

-...اون مادر بزرگش بود؟! مادر و خواهر چی؟

-هنوز جوابش را نداده بودم که صدای سروش بلند شد "بیاین دیگه"

هول کردم و مضطرب گفتم: وای داره میاد!

-خب حالا چرا هولی؟

-یکم عصبیم! می ترسم بر خورد بدی با زعمو مادرش بکنم!

-به اوناچ.....

همان دم گوشه اش زنگ خورد، حرفش را نصف ونیمه رها کرد و جواب داد، من هم بلا تکلیف گوشه حیاط ایستاده بودم که متوجه شدم عطا و عصمت خانوم قبل از سروش و خانوادش به حیاط آمدند و صاف و مستقیم به جانب من حرکت کردند.

با استرس نگاهم به فرزانه رفت که بی خیال مشغول صحبت بود و هرازگاهی هم دستش را در هوا تکان می داد.

بانزدیک شدن عطا و مادرش بار دیگر ناامید به فرزانه نگاه می کردم تا شاید وراجی اش تمام شود و به کنار من بیاید، مثل دختر بچه ها دست پاچه شده بودم!

-ایرن جان مارو توی غمتون شریک بدونین

با کم رویی لبخندی زدم!

-ایشون پسر عطا هستن

با گونه های گر گرفته شده گفتم: بله کم و بیش با هاشون آشنایی دارم!

عطا به حرف آمد و غصه دار گفت: ما همیشه ایشون رو به نام حاج ننه می شناختیم چقدر نازنین بودن، صبور، خانوم، متدین!

احساس می کردم عطا درباره حاج ننه هیچ چیز نمی داند و تمام حرفهای قلبه سلمبه اش همان اطلاعات دریافتی از مادرش است که چندتا هم رویش گذاشته و تحویل من می دهد! لحن غصه دارش را هم باور کردنی برایم نبود.

از روی تعارف گفتم: شما خیلی خیلی لطف دارین!

-عزیزم مارو جز خونواده خودت بدون، هر کاری داشتی بگو، خجالت نکش! اینطور که می بینیم بدجور دست تنها هستین!

همان دم فرزانه آمد و من را از دست این مادر و پسر که دیگر محبتشان زیاد از حد، باد کرده بود خلاص کرد و شروع کرد به صحبت با آنها.

من کناری ایستاده و مثلا سرگرم صحبت آن دو شده بودم که متوجه سنگینی نگاه عطا شدم. عطا با پوست سبزه تند، لاغر و عینکی با ریش پرفسوری و قدی بلند و موهای کم پشت و البته دماغ نسبتا بزرگ و کوفته ی!

قیافه اش را اصلا دوست نداشتم. به یاد ندارم در این ۲۵ سال واندی یک خواستگار خوش قیافه برایم آمده باشد الا آن هومن خلافاکار! سروش هم که اصلا به خواستگاریم نیامده بود که او را جز خواستگارانم محسوب کنم و روی چهره اش تجزیه و تحلیل داشته باشم!

یک آن از خودم بیزار شدم، حاج ننه مرده بود ومن فکرم مشغول خواستگاران زشتم بود!
-میگن همسایه خوب نعمیته، ممنون از این همدردی تون ولی نیاز به کمک شما نیست، خدا روشکر
مرحومه پر فامیل بود!

عصمت خانوم وعطا به سمت گوینده مودب برگشتند، با دیدن زن عمو و سروش که دوشا دوش هم
کمی عقب تر از ما ایستاده بودند متعجب شدند!

عصمت خانوم که گویی از لحن نه چندان دوستانه زنعمو بی توقعی اش شده بود، سرد پرسید: شما
با مرحومه نسبتی دارین؟

-بله مرحومه مادربزرگ جاریم عزیزم هستن، آذرجون رو جای خواهر نداشته ام دوست دارم!

عصمت خانوم "آهانی" گفت و لبخند مصنوعی زد وگفت: چه خوب!

فرزانه با کنجکاوی نگاهش را بین مادرها و پسرها که روبرویم هم ایستاده بودند می چرخاند. گویی
این دو خانواده غریبه، بی دلیل شمشیر را برای یکدیگر از رو بسته بودند!

-ایرن مادر!

با صدای خش دار مامان ملیحه که روی ایوان آمده بود، نگاهم را از بقیه گرفتم و حواسم را به او
دادم، چشمانم پُف کرده و صدای گرفته شده اش اشکی را در چشمانم حلقه زد!

با بغض گفتم: جانم مامانی؟

-بگو مهمونا بیان بالا، ناهار در خدمت باشیم، خدا بیامرز خیلی مهمون دار بود غصه اش میگیره
کسی بیاد خورش و سر سفرش نشینه!

و باز گریه های از ته دلش بود که جگر آدم را کباب می کرد.

اشکهای آرام فرزانه و چهره متاثر عصمت خانوم و زنعمو و صورت معمولی و بی حس عطا و چهره
متفکر سروش را از نظر گذراندم و گفتم: ناهار حتما بمونید دلش می شکنه!

البته بیشتر منظورم عصمت خانوم وعطا بود که احتمال می دادم ملاحظه ما را بکنند و نیایند.

زنعمو رو به سروش کرد وگفت: من می رم تو خونه کمک کنم، توهم اینجا باش مامان!

-چشم

عصمت هم رو به عطا گفت:مادر دریغ نکنی ها!

-شما برو ما هستیم!

فرزانه بدون تعارف روبه عطا گفت:آقای دکتر وپسرش مشغول کارای کفن ودفن وپزشک قانونی هستن،شما چون ماشین دارین بی زحمت با داداشم برید با آشپزخونه هماهنگ کنین برای ناهار!کلی مهمون راه دور داریم!

عطا بدون هیچ عذر بهانه ی خدا حافظی کرد تا به همراه رامین به آشپزخانه برود!

وبعد رو به من گفت:من برم از خونه برای ناهار یک مقدار ظرف وظروف بیارم ،یکم از عصمت خانوم بگیرم!

یاد حرف حاج ننه افتادم"همچی توی خونه هست دوست ندارم از کسی چیزی قرض کنین"
-نه فرزانه لازم نیست!

فرزانه نرفته برگشت وبا حرص گفت:ایرن،دوساعت دیگه ظهره!هیچی حاضر نیست!

-همچی تو زیر زمین هست ،حاج ننه دوست نداشت از کسی چیزی قرض بگیرم
سروش وفرزانه کنجکاو وپرسوال به من نگاه کردند!

-من چند ساعت قبل فوت کنارش بودم خودش بهم گفت!

وبدون توجه به چهر های متعجب آنها به زیر زمین رفتم ،صدای گامهای آنها نشان داد پشت سرم می آیند.

برق را زدم و به سمت قفسه های چوبی نصب شده در دیوار زیر زمین رفتم متعجب دیدم پارچه سفیدی سرتاسر روی قفسه ها کشیده شده است!

پارچه را با یک حرکت برداشتم ودر کمال تعجب وسایل پذیرایی وظرف وظروف را از نظر گذراندم که با دقت ونظم در کنارهم چیده شده بودند.

آه از نهادم بلند شد این پیرزن کی اینجا را مرتب کرده بود؟

سروش و فرزانه در سکوت به قفسه ها نگاه می کردند که سروش آن را با صدای حیرت زده اش شکست!

-انگار خبر داشته میخواد بره!همچی مرتبه!

فرزانه آهی کشید و مقداری از بشقابها را برداشت و دستی رویشان کشید و گفت:چقدر هم تمیزه!
و در ادامه رو به من و سروش به حالت دستوری گفت:شماهم بقیه شو بیارین!
خودش رفت و ما را تنها گذاشت!

-کاشکی همه مثل حاج ننه همه کاراشونو می کردن وبعد با خیال راحت می رفتن!

-مشکل اینجاست که فکر می کنیم همیشه زنده ایم وقرار نیست بمیریم!

خنده ام گرفت چه راحت با یکدیگر حرف می زدیم!

-مرگ از همون بدو تولد با ماست!

آرام در کنارم می امد ، از همان ابتدای آمدنم به این دنیا ،

همقدمم شد اما هیچوقت نمی دانستم قدم آخرم با اوست .

کنون که از این بالا جسدم را می نگرم می بینم که قدم آخر هم پا به پایم بود مرگ.(آمد حقانی)

تعجب کردم سروش هم از این نکته ظریفی ها بلد بود؟!!

با کنایه وپوز خند گفتم:نمی دونستم اهل شعر وادب هستی!

-حالا بدون!تسلیت میگم!

از جوابش خوشم نیامد می توانست ملایم تر و با نرمش بیشتری بگوید.اوقاتم تلخ شد و خشک
و خالی گفتم :ممنون

دستم را دراز کردم تا یکی از قابلمه های مسی را از طبقه فوقانی قفسه ، بردارم که دستش را از
روی سرم گذراند و با یک دست آن را برداشت!

کاملا نزدیک به من ایستاده بود،از این خلوت و نزدیکی ضربان قلبم بالا رفت،در سکوت فقط صدای
نفسهایمان شنیده می شد.نفسم را محکم بیرون دادم .

برگشتم و روبرویش قرار گرفتم، بدون اینکه نگاهش کنم دستم را دراز کردم تا قابلمه را بگیرم ولی نداد، با سماجت آنرا در دستانش نگه داشته بود! بلاجبار نگاهم بالا آمد و قفل نگاهش شد. زیر نور لامپ صد زیر زمین در سکوت به یکدیگر زل زده بودیم.

دست آخر در شکستن سکوت پیشقدم شد!

-باید باهم حرف بزنیم!

-ما اصولاً حرف نمی‌زنیم، این تویی که فقط حرف می‌زنی، داد می‌کشیدی و قصاص قبل از جنایت می‌کنی!

قابلمه را از دستش با شدت بیرون کشیدم و به سمت پله‌های زیر زمین رفتم!

-نمی‌خوام اینطوری تموم شه!

از این همه تکبر و خودخواهی برزخی شدم، ته‌اجمی به سمتش برگشتم و گفتم: نمی‌خواهی؟! هنوزم خودخواهی فقط به خواستن و نخواستن خودت فکر می‌کنی و بس!

-دقت کردی یه مدت اصلاً نمی‌تونیم بدون دعوا حرف بزنیم؟

-آره چون تو هنوز اون مرد مغرور و خودپسندی، ولی من دیگه اون دختر فروتن و صبور و البته کودن نیستم!

-احسنت پس حسابی عوض شدی! البته با اون ادا و اطواری که جلوی اون بابا لنگ دراز درمی‌آوردی باید می‌فهمیدم پیشرفت کردی!

-بی ادب به مردم اهانت نکن!

-می‌بینم خوب از اون غریبه دفاع می‌کنی؟

-اون غریبه از صد تا مثل تو برام آشنا تره!

-ایرن؟ ایرن با توام؟

بدون توجه به "ایرن گفتنهای عصبی" "زیر زمین را ترک کردم و به داخل رفتم!

فرزانه با دیدن قابلمه کوچک توی دستم متعجب گفت: اینو فقط آوردی؟ کو باقی ظرفها؟

قبل از اینکه جوابی به چشمان متعجب و کنجکاو فرزانه بدهم صدای یالله سروش بلند شد
ومتعاقب آن با کوهی از ظرفی که روی دستانش بود در آشپزخانه نمایان شد!

-ممنون، بزارش اینجا!

سروش ظرفها را گوشه ی که طبق نظر فرزانه بود گذاشت و دستی به سرو لباسش کشید
وگفت: خانم فرزانه؟

-بله؟

-تا نیم ساعت دیگه هم بقیه فامیل میان، دیگه به غریبه ها کاری رو نسپارین، ما از غریبه ها
خوشمون نمیداد!

وآشپزخانه را ترک کرد ورفت.

فرزانه متعجب به من نگاه کرد، شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم وگفتم: کلا برای غریبه ها یکم
گارد می گیره!

چشمهایش شیطان شد و با لحن با نمکی گفت: غریبه ها یا عطا؟

به سمت یخچال رفتم و جوابی ندادم. تجربه به من ثابت کرده بود نباید روی رفتارهای سروش
مانور داد و تعبیرشان کرد!

زمزمه فرزانه را شنیدم که میخواند: بُردی از یادم، دادی بربادم.....

این خواهر و برادر هر دو صدای گرم و آهنگینی داشتند.

پیروز به همراه زنهای خانواده سرظهر رسیدند و شوهر عمه و شوهر راحله قرار بود فردا برای تشییع
جنازه خود را برسانند. علی الرقم التماس های السا او را نیاورده بودند بخاطر سقط جنین قبلی اش
دکتر نه ماه کامل را استراحت مطلق داده بود و اجازه مسافرت را به او نداده بود.

خانواده خاله شمسی هم بعد از ظهر بالاخره به تفرش آمدند. با گریه های مادرم و خاله جو خانه
دوباره به هم ریخت. با وجود دلداری های عزیز ولی حس می کردم هنوز بابت آن تلفن از من
دلچرکین است ولی سعی دارد به روی خودش نیاورد!

مراحل پزشکی قانونی طول کشید و تشییع جنازه حاج ننه به فردا صبح موکول شد.

تا ظهر درگیر مراسم تشییع جنازه بودیم و بعد از نهار خسته و کوفته پاهایم را دراز کردم و مشغول مالیدن آنها شدم!

-حسابی خسته شدم؟

-دو روزه این خونه از مهمون پر و خالی میشه، پدرم دراومد!

-فردا سوم می دن راحت میشی!

لبخند تلخی زدم و گفتم: حاضر بودم صدبرابر این کار کنم ولی حاج ننه ام زنده و سرحال بود!

-میگم این خانوم محجبه که داداشش پاشو می لنگه همونی بود که تعریفشو می کردی؟

با یاد آوری فرزانه و رامین لبخندی زدم و گفتم: آره خودشون، خیلی ماهن!

-ا...پس ماهه؟!

متعجب به شیدا که طور خاصی به من زل زده بودم نگاه کردم و گیج گفتم: خب آره!

شیدا اوقات تلخ گفت: خوبه دیگه، جانشین زود پیدا شد!

-موافقم جانشین خوبی می تونه برای امید باشه!

چشمانش برقی زد و ذوق زده گفت: آها مثل داداشته پس؟

-خوب آره دیگه، مثل داداش دوسش دارم!

لبخند ملیحی زد و گوشه لبش را گاز گرفت!

از قیافه ذوق زده بی دلیلش، مشکوک نگاهش کردم ولی خودش را به آن راه زد و به هوای ریختن دوتا چای از کنارم بلند شد!

بعد از شام، مهمانان راه دورمان برای دومین روز ماندند تا در سوم شرکت کنند و بعد به

شهرهایشان برگردند!

با وجود اقوام حاج ننه و خانواده زعمو و خانواده عمه و خودمان و خاله شمسی جای کافی برای

خواب نداشتیم!

از این وضعیت درهم برهم و اختلاط محرم و نامحرم شوهر عمه به شدت کلافه بود و ناراحت بود. برای همین به فرزانه سپردم موقع خواب کُمپلت خانواده عمه را با خودش به خانه شان ببرد. به جز پیروز که داوطلبانه ماند!

برای بقیه مهمانها هم با هر ضرب و زوری بود جا انداختیم و اینجا بود که من قدرلحاف و تشکهای جهاز مامان ملیحه را دانستم!

برای اقوام حاج ننه مرحوم که یک برادر و دو خواهر سالخورده بودند و خواهرزادهای حاج ننه محسوب می شدند، در اتاقک بالای پشت بام جا انداختیم!

قرار شد مادرم، خاله شمسی، دخترش و مامان ملیحه در اتاق حاج ننه بخوابند! مردها در حال بخوابند. خانواده زنعمو و عزیز در اتاق مامان ملیحه بخوابند و من بیچاره در آشپزخانه!!!

دیگر از صدای گریه و ناله خبری نبود و خانه ساعتی بود که در خاموشی فرورفته بود.

خوابیدن در آشپزخانه تجربه وحشتناکی بود، از ترس موجودات موزی پلک روی هم نگذاشتم، دائماً در هول و والا بودم و با کوچکترین صدایی دومترا به هوا می پریدم. بالاخره از جایم بلند شدم و تصمیم گرفتم جای دیگری را برای خواب پیدا کنم! اتاق کوچک حاج ننه که کیپ تا کیپ پُر شده بود، بطوریکه پاهای بلند سمیرا مچاله شده بود!

اتاق مامان ملیح اوضاع بهتر بود، پاورچین پاورچین گوشه ی از اتاق جای گرفتم. ولی لحظاتی بعد خرناس های وحشتناک و بدون وقفه گلچهره به هوا بلند شد.

هرچقدر خواستم خودم را به آن راه بزنم بی فایده بود. عصبی از جایم بلند شدم و اتاق آنها را نیز ترک کردم. پاورچین پاورچین از کنار و گوشه تشکهای مردها عبور میکردم. از صداهای ناهنجار ایجاد شده، خنده ام گرفته بود. در میان زنها فقط گلچهره خرخر میکرد ولی اینجا تعداد خرناس کنندگان بیشتر بود!

رکورد بلندترین صدا مربوط به شوهر خاله ام با آن شکم گنده اش بود. بیچاره ساسان چطور با این صدا می خوابید؟!

خُرخرهای پیروز کوتاه و سوت دار بود. امید که با کاپشن زیر پتویش مچاله شده بود. پدرم هم در خواب آرام و عمیقی فرو رفته بود.

وسروش که با خودخواهی کنار بخاری را اشغال کرده بود دهانش باز مانده و هر از گاهی خُر خُر خفیفی می کشید! باز جای شکرش باقی بود از این لحاظ به مادر بزرگش نرفته بود!!!

بیچاره زنش که باید تا صبح به جای زمزمه های عاشقانه سروش به خُر خُرهایش گوش می داد! یک آن یاد ملینا افتادم. دلم لرزید، حتما در آغوش سروش به خواب گرمی فرو می رفت و صبح با نوازش موهایش بلند می شد!

با حرص لگدی محکمی به پایش زدم. ناله ی در خواب کرد و صورتش را جمع کرد. وحشت زده دوان دوان حال را ترک کردم و به حیاط رفتم!

هوای سرد و خشکی حاکم بود، آسمان و صاف بدون هیچ لکه ی ابری با ماه شب چهارده اش حیاط را کمی روشن کرده بود. به سمت حوض نیمه یخ زده، رفتم و کنارش نشستیم!

سومین شبی بود که این خانه صاحب مهربانش را از دست داده بود، حالا معنی خاک مرده سرد است را متوجه می شدم چه زود به نبودش عادت کرده بودم، گویی اصلا نبوده است که برود. قلبم از این فراموشکاری زود هنگامم فشرده شد.

– خواب گرده شدی؟

با بلند شدن ناگهانی صدایش، قلبم بی محابا به سینه ام میخورد. نمی دانم این قلبم وامانده ام چرا باور نداشت نباید برای این مرد هیجان زده شود!

جوابش را ندادم، دلخور بودم تمام مهربانی ام را در طبق اخلاص برایش پیشکش کرده بودم و او چه ناجوانمردانه تکه اش کرده بود!

صدای لَخ لَخ دمپایی هایش که روی کف موزاییکهای حیاط کشیده می شد را می شنیدم که به من نزدیک و نزدیک تر می شد!

– خوشم نمی اد وقتی باهات حرف می زنم روت اونور باشه!

جوابی ندادم.

پُف کلافه ی کشید و گفت: خیلی خُب ممنون!

چقدر سرد و بدون احساسی بیان کرد، گویی کسی مجبورش کرده بود!

-باشه می دونم دلخوری، ولی حرف بزنی، نه مثل این گنگا خاموش باشی!

از لب حوض بلند شدم و به سمتش برگشتم، در نور مهتاب به چشمان قهوه ایش زل زدم
وپوزخندی گوشه لبم گذاشتم!

اخمهایش درهم شد وگفت:معنی این نیشخندت چیه؟

بی آنکه جوابی دهم از کنارش عبور کردم که با حرص بازویم را گرفت!

-کجا؟گفتم حرف بزنی نه چشم ابرو بیای و نیشخند بزنی!

با شدت بازویم را از دستش بیرون کشیدم با خشم گفتم:به من دست نزن!من با آدم کج فهمی
مثل تو هیچ حرفی ندارم!

-ا...لابد نامحرمم؟

-آره هستی!

-اگه من نامحرمم پس هومن چیه؟فکر کردی نفهمیدم باهاش ملاقات داشتی!

عنان از دست دادم و فریاد خفه ی کشیدم:بخاطر تویه بی خرد بود. زندگیتون داشت ازهم می
پاشید!

-لابد تو مانعش شدی!آره؟

-قصدم همین بود!

-به چه قیمتی؟

کاسه صبرم لبریز شد، در اوج خشم و بی فکری، پراندم:می خوای سند دختریمو برات بیارم تا
باورت بشه؟

تکانی خورد و رنگ به رنگ شد.

از اینکه بی تامل و فکر همچین حرف زشتی زده بودم مثل سگ پشیمان شده بودم!خجالت زده
چشمانم را روی موزاییکهای حیاط دوختم!

-قبل از این حرف بزنی، خوب تو دهنه مزه مزه اش کن، نادون!

بی درنگ سرم را بالا کردم و گستاخ در چشمانش گفتم: برای یابوی مثل تو فکر کردن لازم نیست!
-جدیدا خوب جفتک می ندازی!

-وقتی تو گاز می گیره، منم مجبورم جفتک بندازم!

از گستاخی ها و تندى هاى بی سابقه ام، لحظه ی مکث کرد و دلخور گفت: تلخ شدی!
-تلخم کردی!

تن صدایمان یکباره بشدت پایین آمده بود.

-روزگار باهام بد تا کرد!

لبخند تلخی زدم و گفتم: تا اونجا که من یادمه وقتی روزگار به کامتم بود همین مدلی بامن رفتار می کردی!

جوابی نداد، جوابی نداشت که بگوید!

راهم را دوباره درپیش گرفتم که به داخل خانه برگردم که با صدایش متوقف شدم: گاهی باید بعضی حرفا رو زیر پا گذاشت!

-جای بعضی حرفا مثل رد چاقو تا اخر عمرت باهات می مونه!

-اون شب حالم بد بود، فقط خواستم خودمو آرام کنم!

-با گرفتن آرامش از من خودتو آرام کنی؟ فکر نمی کنی خیلی بی انصاف باشی؟

-عادت به بی محلیت ندارم!

-بعد عادتت کردم، کم کم بگذره برات عادی میشه!

-ترک عادت موجب مرضه!

راه رفته را برگشتم و خاموش در سوسوی باد خشک نیمه شب دی ماه زیر نور مهتاب شب چهاره خیره در چشمان مردی شدم که حاضر نبود اشتباهش را بپذیرد و ذره ای از موضعش کوتاه بیاید. تا صبح هم که می ماندم خبری از ندامت و پشیمانی در او نمی دیدم، سری از تاسف تکان دادم و دوباره راهی شدم!

-ایرن؟

لبخند کم جونی روی لبم نشست. بالاخره از این بی محلی بی سابقه ام کاسه صبرش لبریز شده بود و تصمیم گرفته بود با یک عذرخواهی سرسری قائله را ختم دهد! پرمدها و طلبکار برگشتم و دستانم را به کمرم زدم و متکبرانانه پرسیدم: دیگه چی؟
یه وری لبخندی زد و گفت: میدونی دستشویی کجاست؟
وا رفتم این مرد محال بود عوض شود.

لبخندش پررنگ شد و گفت: چیزی شده؟

با حرص لبخندی زدم و گفتم: نه همچی آرومه!

-چه خوب! حالا دستشویی کجاست؟

-داخل خونه یکی هست!

-خودم می دونم، منتهی اون دستشویی توی حموم رو خوشم نیما! جای دیگه توالت هست؟

-همینجا تو حیاط نزدیک انباری یه دستشویی هست ولی آبش سرده!

-چطور من ندیدم!

-نزدیک انباریه، باید دقت کنی، توهم که دفعه اول اومدی اینجا

-آها باشه مرسی

همینکه به سمت توالت رفت و برق را روشن کرد یک آن متوجه شدم در زمستان، در دستشویی به خاطر سردی هوا گیر می کند.

خواستم درباره گیر در، هشدار بدهم که آن قسمت از وجود شیطانی ام نهیب زد "بزار توی

دستشویی گیر کنه تا عذرخواهی کردن یاد بگیره"

و متعاقب آن لبخندی بدجنسانه روی لبم نشست و همانجا منتظر ماندن تا شاهد گیر کردن سروش

باشم. پس از چند دقیقه دستگیره در چندبار با شدت بالا و پایین رفت و درپی آن چند ضربه لگد با

احتیاط ولی محکم به در زد!

خنده ام گرفت وزیر خنده زدم!

-ایرن اونجایی؟

با سرخوشی جواب دادم: بعله!

-بیا کمک کن

-برای چی؟

-بازیت گرفته؟ مگه نمی بینی در گیر کرده!

با خباثت گفتم: چه بد!

-داری کفریم میکنی ها!

-شب خوش

- بیا در رو باز کن، مردم از سرما!

-یادته زمانی که پشت تاج تخت گیر کرده بودم و هرچه التماس کردم به کمک نیومدی؟!

-ایرن جان الان وقتش نیست!

از اینکه تغییر موضع داده وبا نرمش می خواست من را راضی کند خندیدم و گفتم: همین الان وقتشه!

-ایرن، به خدا دستم بهت برسه زنت نمی زارم!

-به یک شرط؟

-باشه هرچی توبگی!

-بگو غلط کردم بابت چرت و پرتای که اون روز پشت تلفن گفتم!

-عذرخواهی بیجا نمیکنم!

-بیجا نیست، تو به من تهمت زدی!

-تو نباید با اون عوضی قرار می زاشتی، غرور منو خرد کردی!

-می تونستی مثل آدم همینو بگی، نه اون حرفای رکیک رو!

-الان وقتش نیست!

-بگو

-اون شب داشتم دیوونه می شدم از چی.....

سکوت کرد ودوباره مستاسل گفت:خواهش میکنم!

نمی دانستم چه مسئله ی بود که اورا اینچنین گرفته ودرمانده کرده بود که از گفتنش اینطور وحشت داشت!

دلَم برایش سوخت، کوتاه آمدم وگفتم:وایستا برم یکی رو بیارم.این کار من نیست!

تصمیم گرفتم پیروز را که دراین امور فنی ماهرتر از امید بود، بیدار کنم تا به داد سروش برسد!

آرام کنار تشکش رفتم وصدایش زدم:پیروز جان!

تکانی خورد ولی جواب نداد،دوباره محکم تر از قبل صدایش زدم:پیروز جان؟

لبخندی زد وزمزمه کرد:ترنم!

چشمان چهارتاشد وبی اختیار بلند گفتم:ترنم کیه؟

پیروز با وحشت از خواب پرید وسیخ سرجایش نشست.طلبکار ومچ گیرانه نگاهش کردم!

-نصف شبی بالای کله من چیکار میکنی؟

-سروش تو دستشویی گیر کرده

اخم کرد وگفت:تو با سروش تو دستشویی چه غلطی می کردی؟

از آنچه به زبان آورد سرخ شدم وشماتت بار گفتم:خجالت بکش!

-جواب منوبده!

-اتفاقی فهمیدم،شما هم که ظاهرا خواب ترنم جان رو می دیدی؟

پیروز قرمز شد و دستپاچه گفت: ایرن جان، چیزی نگی وگرنه مامانم تکیه پارم میکنه!

-حالا کی هست؟

-همکالاسیمه!

-باهم دوستین؟

-نه بابا، دختره اصلا اهل این حرفا نیست!

-پس چی؟

-یک پروژہ باهم برداشتیم، احساس میکنم اونم نسبت به من بی میل نیست!

-اگه دختر خوبیه، معطل نکن، خونواده بفرست خواستگاری!

-دوست دارم بیشتر آشنا بشم ولی اهل این برنامه ها نیست!

-خب زیر نظر خونوادها بیشتر آشنا بشین، اینطوری وجه بهتری داره و ترنم هم موافقت می کنه!

-برام دعا کن ایرن، احساس میکنم وقتشه یه همراه داشته باشم!

با مهربانی لبخندی به صورت درهم و موهای ژولیده اش کردم و گفتم: نگران نباش بالاخره توهم یه همسفر پیدا می کنی، فقط عجله نکن!

وتازه یاد سروش بدبخت افتادم که بیش از ۱۵ دقیقه بود که در دستشویی قرن بوقی مامان ملیحه، زندانی شده بود!

با هول والا گفتم: پیروز برو، سروش اگه از بوی دستشویی تا حالا مسموم نشده باشه، یحتمل از سرما قندیل بسته!

نق نقی کرد و گفت: از دست تو و اون سروش بی مغز!

بلند شد و به سمت حیاط رفت و من هم ترجیح دادم به محل اصلی خوابم یعنی آشپزخانه بروم، از خُرخرهای گلچهره خیلی بهتر بود!

روی تشکم دراز کشیدم و به لوستر بلوری آشپزخانه خیره شدم. از صمیم قلب دلم میخواست همه به وصال محبوبشان برسند!

بی دلیل یاد طاهره ناکام افتادم، آهی کشیدم و برای او و حاج ننه فاتحه ی فرستادم.
عطسه های بی وقفه سروش هم من را به خنده انداخته بود وهم کمی عذاب وجدان! البته به من
مربوط نبود که پیروز بی عرضه، باز کردن یک در ناقابل را، حدود نیم ساعت طول داده است.
عزیز با نگرانی رو به سروش کرد وگفت: آخ آخ سرمای بدی خوردی!
صدای خشک گلچهره بلند شد: از بس اتاق سرد بود.
مادر وخاله شمسی زیر چشمی بهم نگاهی انداختند. این گلچهره هم رعایت هیچی را نمی کرد.
مادر با خجالت گفت: ببخشید دیگه!
عزیز درصدد دلجویی برآمد وگفت: نه اونقدرها هم سرد نبود. سروش هم دیشب جای بخاری
خوابیده بود!
خواستم بلند بگویم "بخاری چیه عزیز تو دستشویی خوابیده بود" برای اینکه خنده ام لو نرود
گوشه لبم را گاز گرفتم
زنعمو متعجب گفت: آره منم صبح دیدم کنار بخاری خوابیده بودی، پس چرا سرما خوردی؟
از قیافه درهم سروش مشخص بود از اینکه در کانون توجه پیر پاتالهای خانواده است به شدت
کلافه شده وحرص می خورد!
مامان ملیحه با چشمان پُف کرده درحالیکه نبات چای اش را حل می کرد گفت: چاره اش چهار گُل!
عزیز به سرعت این نظریه را رد کرد وقاطع گفت: فقط آویشن شیرازی!
گلچهره اخم ظریفی کرد وگفت: گُل بنفشه معجزه میکنه!
عمه کره به نان تافتونش مالید گفت: زنجبیل آب روی آتیشه!
و کم کم بحث بالا گرفت وهرکسی سعی داشت نظریات دیگری را محکوم کند وحرف خودش را
به کرسی بنشانند. این وسط قیافه برزخی سروش حسابی من را سرحال کرده بود!
همان لحظه پیروز با شلوار گرم کن سورمه ی سر سفره نشست و خندان گفت: لطفا یک لحظه
سکوت!

همهمه خوابید و نگاه ها به سمت پیروز چرخید!

پیروز با خنده مودیانہ ی گفت: خانوم دکترای عزیز، برای سرماخوردگی ناشی از گیر کردن در دستشویی چی تجویز می کنن؟

بی اختیار نگاهم به سروش تا بناگوش سرخ شده بود رفت، بقیه کنجکاو و پر سوال به پیروز نگاه می کردند تا برایشان رمزگشایی کند.

عزیز طاقت نیاورد و پرسید: کی گیر کرده بود مادر؟

پیروز با چشم اشاره ی به سروش قرمز شده کرد و گفت: ایشون دیشب از ساعت ۲ نیمه شب تا ۲:۳۵ دقیقه توی توالت گیر کرده بود و علت سرماخوردگیشون هم استنشام هوای مطبوع و سرد دستشوییست!

کارد میزدی خون سروش در نمی آمد، بیچاره حسابی جلوی همه بخصوص خانواده خاله شمسی خجالت زده شده بود.

مامان ملیحه روی گونه اش زد و گفت: خاک بر سرم!

سروش گلویش را صاف کرد و با لبخند مصنوعی گفت: پیروز جان سفره جای این حرفاست؟!

و با چشمانش برای پیروز خط و نشان کشید!

شیدا بی ملاحظه بلند بلند شروع به خندیدن کرد، عمه چشم غره ی اساسی به شیدا رفت و اوهم بلافاصله خفه خون گرفت!

عزیز لبش را گاز گرفت تا خنده اش دیده نشود، مادر و خاله شمسی بهم زیر زیرکی نگاه می کردند و زنعمو سعی داشت خنده اش را قورت دهد!

امید سر سفره نشست و گفت: نترکین یه وقت!

و همین بهانه ی شد برای خندیدن علنی در سر سفره، من به یک لبخند بسنده کردم. یک آن نگاهم به قاب عکس آن روز خاطره انگیز افتاد. لبخندم جمع شد و محو چهره مهربانش شدم. اگر این جا بود فقط لبخند می زد و هیچ نسخه ی نمی داد! اشک درون چشمانم حلقه زد، از سر سفره بلند شدم و عذرخواهی کوتاهی کردم و به سمت اتاقش دویدم.

متوجه شدم شیدا هم از سر سفره بلند شد تا به دنبالم بیاید که صدای سروش مانعش شد!

-ولش کن بزار تنها باشه!

در این لحظه واقعا قدردانش بودم، احتیاج به تنهایی داشتم. وارد اتاق با صفا و دنج اش شدم و حریصانه سجاده اش را برداشتم، می بوئیدم و اشک می ریختم. سر بر سجاده اش چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

صدای تق تقی من را آهسته آهسته از خلسه شیرین خواب بیرون می کشید. کم کم هوشیار شدم و سرچاپم نشستیم با تعجب پیروز را دیدم در اتاق مشغول شکستن قند است!

سروش را بلند کرد، با دیدنم دوباره سروش را مثل به سرعت پایین انداخت و گفت: بیدار شدی؟

از عکس العملش متعجب شدم و گفتم: آره ساعت چنده؟

-اجالتا شما اول شالتو رو سرت بنداز تا بهت بگم!

"هینی" گفتم و در زیر پتو به دنبال شالم گشتم و بی درنگ روی سرم انداختم!

-انداختم، راحت باش

پیروز با احتیاط سروش را بالا گرفت و لبخند رضایت بخشی زد و گفت: الان فکر کردم رو ترش میکنی!!!

-قبلا اگه می گفتمی آره، ولی الان خیلی هم ممنونم! نگفتمی ساعت چنده؟

-ساعت ۱۱

-وای چقدر خوابیدم!

-تا وقتی ماها هستیم حسابی استراحت کن!

-بقیه کجان؟

یک ساعت دیگه کم کم سر و کله مهمونا پیدا می شه، هرکسی یه گوشه کارو گرفته!

خندید و ادامه داد: البته به جز سروش، که فعلا بین راه دستشویی و حیاط گیر کرده بود!

از لحن شوخ پیروز خنده ام گرفت و متعجب پرسیدم: چرا؟

-از بس چهار گُل و گُل بنفشه و آویشن شیرازی به خوردش دادن، اسهال شده!

وهر دو هرهر زیر خنده زدیم!

-معدش ضعیفه، درهم برهم بر خوره سریع بهم می ریزه!

پیروز با نگاه خاصی گفت: خوب واردی ها!

-دو تا دیفنوکسیلات باهم بخوره خوب میشه، توی یخچال هست برو بهش بده!

پیروز شیطنت آمیز گفت: خب خودت برو!

-یکم باید ادب بشه!

-گناه داره، الان یه ساعتی هی می چرخه میگه " ایرن اگه بود یه قرصی بهم می داد خوب می

شدم " الان توقع داره بری پرستاریشو کنی!

-بیخود!

پیروز انبر قندشکن را انداخت و گفت: خب کارما تموم شد، برم به داد پسردایی برسم، اینجور که

معلومه از اون دنده بلند شدی!

از پشت بساط قند شکنی اش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

بلاخره سوم را دادند و مهمانها برای آخرین بار قرار شد به سرخاک بروند. کسالت داشتم و کمی

گلویم می سوخت ترجیح دادم در خانه بمانم و استراحت کنم.

بعد از یک خواب دلچسب کوتاه، بلند شدم تا قبل از اینکه بقیه از سرخاک بیایند سماور را روشن

کنم و چای دارچینی دم کنم که حسابی در این هوا می چسبید.

نزدیک آشپزخانه که رسیدم متوجه صدای یچ پچی شدم، کمی دقت کردم و فهمیدم سروش

و گلچهره داخل آشپزخانه اند. برگشتم و حجاب کردم و قبل از اینکه گلویم را مصلحتی صاف کنم تا

آنها از آمدنم باخبر شوند بی اختیار شنیدم که سروش گفت: فکر نمی کنم درست باشه!

گلچهره جواب داد: نه اتفاقا خوشش میاد.

-ولی من.....

دیگر فال گوش ایستادن را جایز ندانستم و گلویم را صاف کردم! هردو بی درنگ خاموش شدند.

-سلام! شما نرفتین؟

گلچهره سرتاپایم را برانداز کرد و چیزی نگفت!

-چرا ولی زود برگشتیم، باید بریم تهران!

-آها!

از جو سنگین و غیر دوستانه و مرموزی بین ما سه نفر ایجاد شده بود، دلهره به جانم چنگ می زد. اوضاع اصلا معمولی به نظر نمی رسید.

بی توجه به حضور آنها شیر آب را باز کردم تا پارچ را پر آب کنم. از گوشه چشم متوجه اشاره گلچهره به سروش شدم!

-ایرن!

-بله؟

-شیر رو ببند، بیا بیرون کارت دارم!

بلافاصله شیر را بستم و مشکوک و نگران نگاهی بین مادر بزرگ و نوه چرخاندم. سروش نیم نگاهی به مادر بزرگش کرد و از آشپزخانه بیرون زد، مردد و دودل همچنان ایستاده بودم و قصد رفتن نداشتم.

-منتظرش نزار!

نمی دانم چه هیزم تری به این زن فروخته بودم که اینقدر از من بدش می آمد.

بلاخره از آنجا دل کندم و به بادیدن سروش که متفکر در آستانه اتاق حاج ننه ایستاده بود مواجه شدم. بادیدن من وارد اتاق شد و من سردرگم به دنبالش روانه شدم.

سروش به سمتم آمد، کمی خودم را عقب کشیدم. روبرویم ایستاد و گفت: میخواستم زودتر بهت بدم، ولی فرصتش جور نشد!

دست در جیبش کرد و در مقابل چشمان کنجکاو و پرسوالم، دسته چکش را درآورد و گفت: چک مال چهار روز دیگست!

متعجب گفتم: چک برای چی؟

- پول ماشینت دیگه، قرض تو رو از همه زودتر می خوام بدم! البته اون پول نقد رو باشه یه وقت دیگه می دو.....

او می گفت ومن دیگر نمی شنیدم. از دو روز پیش کم و بیش دوباره آن حس دوست داشتنش در وجودم جان گرفته بود، ولی امروز با این چک عملا به من فهمانده بود برای همیشه قصه ما به سر رسیده است. میخواست عشقم را حساب و کتاب کند تا دیگر دینی به من نداشته باشد.

دیدم فرزانه بروی کارهای سروش نمی شود برچسب عشق و علاقه چسبانند! اشک در چشمان قهوه ای ام حلقه زد. برگه را از دسته چکش کند و به سویم دراز کرد.

چک را از نوک انگشتانش بیرون کشیدم، خیره به ۲۰ میلیون تومانی که روی چک نوشته شده بود کردم، پوز خندی زدم و گفتم: خیلی کمه!

متعجب شد و معذب گفتم: فکر کنم همینقدر بود! فعلا اینقدر دارم!

چک را جلوی چشمان متعجبش، بالا آوردم و با غیظ ریزش کرده و به صورتش پرت کردم!

جاخورد و ناباورانه گفت: -ایرن!

با بغضی که صدایم را لرزان کرده بود، گفتم: -می دونی چقدر بهم بدهکاری؟

قیمت یه قلب شکسته چقدره؟

وداد زدم: هان؟

قیمت یه غرور خرد شده چی؟ می دونی؟

نگاهم به سجاده اش افتاد که مچاله شده گوشه ی اتاقش افتاده بود رفت. به سمتش رفتم و آن را محکم در آغوشم فشار دادم و زمزمه وار گفتم: می تونستم روزای آخر عمرش بیشتر کنارش بمونم! ولی به خاطر تو برگشتم والان حسرت یه لبخندش برام مونده!

سجاده را بوئیدم و روی تاقچه گذاشتم، بغض لعنتی کوچکم که حتی اندازه گردو هم نبود بدجوری گلویم را می سوزاند، خواستم قورتش بدهم ولی نتوانستم و شکست!

دستم را به سینه ام کوبیدم و فریاد کشیدم: به خاطر این، نزدیک بود به تمام آیندم چوب حراج بزنم!

میان هق هق هایم گفتم: بهم گفت بیا پارت نرم شو..... بیا خون..م.....رفتم....به قرآن رفتم....ولی خدا نخواست....نخواست!

وجیغ کشیدم: اون وقت زنگ می زنی وهرچی که لایق خودت بار من میکنی؟ اون وقت برای من چک می کشی؟

من زار می زدم و او همانند یک مجسمه چینی، خاموش و مبهوت به من زل زده بود! از کنارش دویدم و خودم را به اتاق مامان ملیحه رساندم و در را محکم بهم زدم!

چند دقیقه بعد صدای جر و بحث مادر بزرگ ونوه از همان اتاق بلند شد. چندان واضح نبود وهر از گاهی بعضی جملات نصف ونیمه به گوشم می خورد!

«تقصیر تو بود.....تب می کرد ولی حالا.....نابودم کردی.....تو اون انداختی تو زندگی.....»

وحشت زده از این بگو و مگوی شدیدی که بینشان رخ داده بود یواش در را باز کردم واز لای در دیدم سروش به سرعت هال را گذراند ودر حالیکه دستش روی چشمش می کشید در را باز کرد و بیرون رفت!

با رفتنش در را کاملا باز کردم و به اتاق حاج ننه زل زدم، گلچهره در آستانه در اتاق ظاهر شد. با کمک عصایش آرام آرام به سمت من آمد ورو برویم ایستاد، متعجب رد اشکی را دیدم که روی صورتش باقی مانده بود. این زن سخت و خشک را با اشک چکار؟! -تو بردی؟

آنچنان می گفت تو بردی انگار من و گلچهره رقیب عشقی هم بودیم. پوزخندی زدم و گفتم: اتفاقا شما بُردی!

وبعد با دست هال خالی را نشان دادم و گفتم: می بینی که رفت

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: هر چند اصلا دنبال من نیومده بود که بره!! اومده بود مراسم ختم. ولی دیگه برگشتنش برام مهم نیست. سروش هیچ درکی از من و عشقم نداشت.

-بر می گرده چی بخوای چه نخوای!

اهی کشید و ادامه داد: چون دلشو جا گذاشته، دیگه دست خودش نیست!

به تلخی گفتم: به من چک داد، می فهمین؟ میخواست بهای عشقمو بپرداز و خودش خلاص کنه!

-پیشنهاد من بود، آخرین تیر ترکش بود، می دونستم تو آگه بفهمی آتیش می گیری و دلسرد می شی!

گیج پرسیدم: منظور تون چیه؟

-بچم با ذوق و به هر سختی بود یه مقدار پول جور کرده بود تا برات یه ماشین بخره و دلتو به دست بیاره، تا فهمیدم نداشتی و بهش پیشنهاد دادم نقدا پول بهت بده!

از آنچه می شنیدم خشکم زد و نالیدم: چرا؟

به سمت یکی از مبل ها رفت و روی آن نشست و شروع کرد: یه علی آقا می گفتن که صدتا علی از توش درمی اومد!

بی درنگ به سمتش رفتم و روبرویش روی زمین نشستم، دلم به من گواهی خبرهایی را می داد که نمی توانست به من بی ارتباط باشد!

ادامه داد: ته تغاری حاج سلیمون بودم و با کلی بر و رو. کل پسرای محل خواستگارم بودن و من فقط طالب یکیشون بودم!

چندباری از عمد به حجره خواربار فروشیش رفتم و روبندم برمی داشتم تا چشمش به ملاحظ صورتم بیفته و عاشقم بشه!

همه علی آقا صدایش می کردن و من از عمد آقا علی!

تا اینکه برخلاف تصوراتم رفت خواستگاری مهین دختر حاج عباس که یک حجره پارچه داشت و اصلا قابل قیاس با آقام نبود!

در نهایت تعجب متوجه شدم منظورش از علی پدر بزرگ مرحوم خودم است!

بغضش را قورت داد و گفت: داشتم آتیش می گرفتم، علی آقای منو یکی دیگه صاحب شد.

با مشت روی قلبش کوبید و گفت: لعنت به این که هیچ وقت نتونست فراموشش کنه!!!

بعد از اون از علی و مهین بدجوری کینه به دل گرفتم. زدوآجم با شوهر بی احساس و مال پرستم بنزینی شد روی آتیش کینه ام. وقتی سعید خدایا مرز با آقاش وعزیزش خواستگاری فروغ اومد زمین وزمان بهم زدیم تا این وصلت صورت نگیره، دلم میخواست یه تو دهنی به حاج علی بزیم، ولی نشد و کینه من شلعه ور تر شد.

کم کم متوجه برق نگاهات به سروش شدم، هرچه بیشتر می گذشت برق چشمت درخشانتر می شد تا اینکه دیگه همه فهمیده بودن سروش رو دوست داری و این شد یک فرصت جدید برای من!

برخلاف فروغ که با من اصلا صمیمی نبود و برخلاف میلیم با سعید ازدواج کرد. سروش خیلی به نظرات من احترام می گذاشت، و تا جای که می تونست رو حرفم نه نمی آورد. منم از این علاقه سواستفاده کردم.

می دونستم سروش نسبت به تو بی میل نیست و هر وقت از تو انتقاد میکنه یا دستت می ندازه یه جور ذوق مخفی پشت کلمه به کلمه حرفاشه!

احساس خطر کردم دوست نداشتم برای دومین بار شکست بخورم! درسته حاج علی زنده نبود ولی کینه من هنوز پا برجا بود.

سبک سری و جلف بازیات، که همگی از روی سادگیت بود با شخصیت سروش جور در نمی اومد! بارها میخواست باهات حرف بزنی و مثلاً از من مشورت می خواست، خبر نداشتم من با راهنماییهای دروغیم دارم تیشه به ریشه همچی می زنی!

شب مهمونی بهش گفتم "ایرن درست بشو نیست وزندگی گسسته و نامطمئنی فردا با این دختر خواهی داشت"

هر روز و هر شب اینا رو توی گوشش میخوندم و از اون طرف ملینا رو بهش نشون دادم و از زمانت و خانومیش تعریف می کردم. مثل موریانه به مرور مغزشو خوردم و دست اخر تسلیم شد و با ملینا عقد کردن!

اشکم سر خورد و روی لب سفیدم چکید، دلم برای مظلومیت سوخت! گناه من چه بود که پدر بزرگم بیش از نیم قرن پیش به خواستگاری او نرفته بود؟

اشکهای حسود او هم با دیدن قطره کوچک اشک من تند تند چکیدند!

-هرچی بگی حق داری! فکر کردم از اینکه این توام مثل من ناکام باشی لذت می برم و روح حاج علی از غصه نوه محبوبش نا آروم میشه!

ولی به ولله دلیم آروم نشد. پشیمانی رو فقط چند هفته بعد از عقدشون توی چشمای بچم می دیدم. هر روز عصبی تر می شد و دعواهاشون طولانی تر! می دیدم چطور بی دریغ به آزادیش کمک میکنی ولی این کینه لعنتی کورم کرده بود!

زجه های بلندش در ودیوار خانه ماتم زده ما را، به لرزه در آورد، دلچرکین از روی فرش بلند شدم و راهی آشپزخانه شدم ولی راه نرفته را برگشتم. شاید بی عدالتی بود تمام این اتفاقات ناخوشایند و تلخ را به گردن او می انداختیم، سهم ما هم کمتر از او نبود. من و سروش و ملینا هر کدام به اندازه خودمان مقصر بودیم!

-گلچهره خانوم؟

با دستان چروکیده اش چشمانش را پاک کرد و گفت: چیه دخترجون؟

-یه چای دارچین میخورین؟

مهمانهای تهرانی همگی تا قبل از شب تفرش را ترک کردند. خانواده شمسی دو روز دیگر ماندند و سپس رفتند. مادر اصرار داشت بماند ولی با توجه به استراحت مطلق بودن السا مجبور شد علی الرقم میلش برگرد.

قرار شده بود بعد از چهلم خانه و مغازه را به فروش بگذاریم و مامان ملیحه را به تهران بیاوریم! دیگر نمی توانستیم او را در این شهرستان تنها بگذاریم!

بعد از خواندن وصیت نامه، خاله و مادر سهم خود را به مادرشان بخشیدند و خانه تماما متعلق به او شد، برادر یکی از همکاران فرزانه وکیل ما شده بود تا به دنبال کارهای انحصار وراثت باشد!

کسی از وصیت نامه دلخور نبود الا شوهر خاله ام، آن هم به این جهت که باغ بادام را تماما به من داده بودند! در حالیکه او مرد نسبتا ثروتمندی بود!

ساسان و سمیرا برخلاف پدرشان اصلا طماع نبودند و کاملا به خاله شمی رفته بودند!

در هفته دوم بعد از فوت حاج ننه زنگ خانه به صدا درآمد از آنجا جزمی کسی در خانه نبود به ناچار حیاط را طی کردم تا در را باز کنم!

در نهایت تعجب پشت در با خانوم شیک پوشی مواجه شدم که برایم عجیب آشنا بود.

-می تونم وقتت رو بگیرم؟

-شما؟

عینک بزرگ آفتابی اش را برداشت و من تازه فهمیدم این زن را کجا دیده ام! گیتا همان زنی که بی حساب و کتاب از من لباس خرید!

متعجب گفتم: شمایید!

-خوب شناختی، می تونم پیام داخل؟

شصتم خبردار شد که او همان گماشده هومن بوده که گزارش کامل حراج لباسهایم را به او داده بود. برای همین به تندی گفتم: از طرف هومنی

لبخند ملایمی کرد و دندانهای مرتب و سفیدش را به نمایش گذاشت!

-دوست هومن هستم ولی از طرف اون نیومدن. حالا پیام؟

-ولی من نمی تونم دعوتت کنم بیای تو!

-باشه، پس حاضر شو باهم بریم یه کافی شاپ یا رستورانی

بدون اینکه تکانی به خودم بدهم، مردد جلوی در ایستاده بودم،

-تو ماشینم منتظرتم!

سوار ماشین مدل بالایش شد و اشاره به ساعتش کرد! در رابستم بین رفتن و نرفتن تردید داشتم.

در نهایت تصمیم گرفتم به این ملاقات مشکوک و عجیب و غریب بروم. بافت سورمه ی ام را

پوشیدم و سوار آزرای گیتا به یک کافی شاپ سنتی نزدیک خانه رفتیم!

روی تخت نشستیم، گیتا سفارش دو عدد قهوه و قلیان داد و سپس پاکت سیگارش را بیرون کشید

ویکی هم به من تعارف کرد. تعارفش واقعا بی مورد بود آخر به کجای قیافه من می خورد که اهل

دود باشم؟!

-نمی کشی؟

-نخیر

-قلیون چی؟

-من اصلا اهل دود نیستم میشه شروع کنی؟

دود حلقه ی از دهانش بیرون داد. برای یک مرد هم این حرکت مشمئز کننده بود چه برسد که طرف زن باشد!! از زندهای دودی اصلا خوشم نمی آمد.

-هومن میخواد بیاد دیدنت

متعجب و عصبی گفتم: کی؟

-مثلا برای ادای احترام ولی در واقع میخواد خواستگاری کنه رسمی!

دهانم باز ماند خواستگاری رسمی هومن؟!!

پوزخندی زد و گفت: آقا بدجور خاطر خواه شده!

بلند شدم و با غیظ گفتم: من پشت گوشام مخملی نیست خانوم محترم!

تشر زد: بشین!

لجوجانه سرچایم ایستادم، این بار با لحن آرامی گفتم: خواهش میکنم، یه چیزای هست باید بدونی، به نفع خودته!

حاضرم دست روی قران بزارم که هومن خبر نداره من اینجام!

از آن حالت تهاجمی بیرون آمدم و نشستم!

-از هومن چی می دونی؟

-به جز چندتا ملاقات کوتاه تقریبا هیچی!

-از زندگی چی؟

-از خونوادش یکمی برام گفته!

-می دونی هومن به عنوان یه رباخوار قهاره و کله گنده توی هم صنفاش شناخته شده؟

- دود این رباخوریش تو چشم خونواده ماهم رفته!
- خبرشو دارم! دخترعموی سخت کوش وفداکار سروش ریاحی!
- ظاهرا خیلی درمورد من می دونی!
- ازبس از تو تعریف می کرد!
پشت این جمله بغض و کینه نشست بود!
- اون ماجرا مال ماه پیش بود و یادآوریش اوقاتمو تلخ میکنه
- هومن مرد متفاوتیه وهمین باعث شده که دیوونه اش باشم!
اصلا حوصله شنیدن عاشقانه های هومن و این زن را نداشتم!
- نمیخواهی شروع کنی؟
- از این جهت متفاوته که مثل گفتار می مونه!
دهانم از این تغییر ۱۸۰ درجه ای باز ماند . همین چند لحظه پیش با ذوق و شوق از هومن تعریف می کرد یه جورایی او را می پرستید ، حالا میگفت او گفتار است؟! وحشت زده به گیتا خیره شدم!
- گفتار؟
- آره پسمونده دیگران رو میخوره!
- یعنی چی؟ من گیج شدم!
به سادگی ام لبخندی زد وگفت :اون عاشق زنای متاهل میشه!
و دوباره تاکید کرد: فقط متاهل!
از لفظ کوچه بازاری و زشتی به کار برده بود مشمئز شدم ! پسمونده دیگران هم شد جمله؟!
چینی به دماغم دادم و با بی زاری گفتم: ببین من هنوز نفهمیدم نیت اصلیت از این ملاقات چیه؟
- این یه نوع تفریح جنون آمیزی که بدجوری معتادش شده ، در زندگی سراسر کثافتش تا به حال عاشق زنای شوهر دار زیادی شده ، از همسر پسرخاله باباش بگیر ، تا همسر دوست ورفیق و شریک وهمسایه!

تلخ خندید و ادامه داد: یکی از اونا روبروت نشسته!

خشکم زد، گیتا خودش یکی از همین زنان بود؟

-زن همسایه شون بودم، همسرم خیلی مشلغه داشت و بیشتر زمان رو بیرون از خونه بود برای من و شروین پسرم وقت نمی زاشت! البته مرد مهربون و دست و دلبازی بود، چندباری هومن سرراهم سبز شد و کم کم عاشقش شدم، بعدهم تمام زندگیمو برای بدست آوردن هومن ول کردم!

همین قدر بهت بگم من تنها زنی هستم که هنوز وصل زندگی هومن هستم!

-واون زنها؟

- عاشقشون می شد. البته با هرکسی به اندازه حریمش رفتار می کرد!

متحیر گفتم: بعدش چی؟

-اون همه عشق آتشین و بی قراری ها دقیقا بعداز مهر طلاق زنها فروکش می کرد! انگار به یه نوعی ارضا روحی میشد!

دستم را روی دهانم گذاشتم و باناباوری به گیتا زل زدم!

-چه نفعی به حال هومن داشت؟ مهریه زنها رو می گرفت؟

-نه قصد مادی نداشت، حتی یک ریال هم زنا رو ترکه نمی کرد، من در متن زندگیش بودم واز همه چیز خبر داشتم.

وحشت زده گفتم: این یه نوع جنونه!

-هیچ وقت نتونستم انگیزه این کاراشو بفهمم!

-عاقبتشون چی می شد؟

-خوش و خندان بعد از طلاق سراغ عاشق بی قرار و مجنونشون می رفتن و جوابشون یه تپیا بود!

-یعنی هیچ زنی عرضه نداشت موی دماغ این عوضی بشه؟

-دستشون به جای بند نبود! شکایت می کردن؟ به چه جرمی؟ به جرم زنا یا محسنه؟ یک پای این رسوایی خودشون بودن! بعضیاشون چند جیغ و داد و هوار می کردن و بعدهم بی خیال می شدن!

پوزخندی زد و ادامه داد: ناجنس به نوچه اش پیمان می سپرد بعد از مدتی به شوهرای سابق زنها زنگ بزنه وبا مدرک ودلیل براشون اثبات کنه که زنشون خیانت کار بوده!

سرم به شدت از این حرفهای تکان دهنده درد گرفته بود وشقیقه هایم نبض می زد!

-شما با این حرفهای مضمّن کننده اعصاب منو حسابی خرد کردین!

-تو برام یه معمای لاینحل موندی!! تو تنها کسی هستی که مجرد بودی وهومن عاشقت شد ورسما قراره به خواستگاریت بیاد!

وبعد با دقت تمام صورت و هیکلیم را برانداز کرد ومتکبرانه گفت: زیبایی چشمگیر ومنحصر بفردی هم نداری!

از این حرف مغرضانه اش خوشم نیامد،گویی سعی داشت با صورت تمام عملیش به من فخر بفروشد! سرم را به هم زدن قهوه ام بند کردم تا از نگاه خیره اش خلاص شوم!

-بیچاره سروش که دوبار از هومن ضربه خورد!

متعجب پرسیدم: دوبار؟

-ملینا!

-منظورت اینه ملینا.....

-آره

آه از نهادم بلند شد ، اگر درجا سکنه می کردم هم کم بود،چطور می توانستم باور کنم! مشتّم را با غیظ روی میز کوبیدم وقاطع گفتم: محاله! اون دختر محجوبی دیده می شد.

با خونسردی سیگار دیگری روشن کرد وگفت: دیده می شد ولی نبود! یکم فکر کن!

سکانسهای این یکسال وخرده ای پیش روی چشمانم یک به یک به نمایش درآمد!

ازدواج ناگهانی سروش،شروع دعوای زود هنگام به گفته مادر بزرگش وپشیمانی سروش از این

ازدواج ،حضور هومن به عنوان یک دوست مورد اطمینان،طلاق زود هنگام،مهریه،ودست آخر یک

تلفن مشکوک ودیوانه شدن سروش!

دست بردم و فنجان قهوه را کمی نوشیدم ولی کامم مثل زهر تلخ شد و پشیمان شده فنجان را روی میز برگرداندم!

-باورت نمیشه؟

از سر درد، شقیقه هایم را ماساژ دادم و با بیزاری گفتم: دنیا اونقدر کثیف شده که دیگه از شنیدن این خبرا نباید متعجبم کنم!

سوالی بود که مثل خوره به جانم افتاده بود و رهایم نمی کرد در پرسیدنش تردید داشتم در نهایت دلم را به دریا زدم و مضطرب پرسیدم: با ملینا چطور بود؟

گویی در حال جان دادن بودم وقتی این سوال را پرسیدم!

-گفتم که هر کس به اندازه حریمش، ولی می دونم با ملینا رابطه خیلی سطحی داشت.

نفسم را با آسودگی بیرون دادم! باز جای شکرش باقی بود ملینا آنقدر شعور داشت که همچین خطای بزرگی نکند.

وناگهان چهره نمکین سروش جلوی چشمانم جان گرفت! بلاشک آن شب همچین خبری به او داده بودند که مثل دیوانه ها شده بود و من را هم بی نصیب نگذاشت! سروش چه مظلومانه بار این رسوایی نصف و نیمه را به دوش کشیده بود و به احد الناسی نگفته بود! واقعا در حق ملینا مردانگی به خرج داده بود!

افسوس خوردم کاش می توانستم رفتار بهتری با او داشته باشم!

-فکر کنم واقعا دوست داره، شاید از سرسختیت خوشش اومده!

-تکلیف شما چیه؟

-فعلا که با زور خودمو بهش چسبدم!

-وپسرت؟

-پیش زن باباشه!

بی اختیار گیتارا از نظر گذراندم! زن جوان برنزه با بینی و گونه های عملی و تقریبا بدون آرایش!

-میخوای چی بهش بگی؟

-معلومه!

-قبولش می کنی؟

به سادلوح بودنش لبخندی زدم و گفتم: اصلا ولی باید باهش رو در رو بشم!

-آگه واقعا عاشقت باشه کیس خوبیه!

-از چه نظر؟

-ثروتمند، جذاب، دوست داشتنی، صدای دلنشین، یه زن دیگه چی میخواد!

واقعا باید برای کومه فکری و حماقت این زن گریست!

درحالیکه از روی صندلی ام بلند می شدم گفتم: ترجیح می دم یه نون ماست بخورم که حلال

باشه! ترجیح می دم شوهرم زشتترین مرد دنیا باشه ولی قلبش مال من باشه، ترجیح می دم

همسری داشته باشم وقتی مُرد همه بگن آدم خوبی بود و کسی لگد به قبرش نزنه!

لبخندی از روی رضایت روی لبش نشست و من چقدر برای این زن متاسف شدم که حاضر بود

برای نگه داشتن این لجن، هز خواری و حفتی را تحمل کند!

هنگامی از عرض خیابان عبور می کردم، شروع به مقایسه خودم و گیتا کردم من او را سرزنش

کردم ولی خودم چه؟ خیلی بیشتر عشق و عاشقیم را با چه حقارتی سعی داشتیم بدستت بیاورم!

همین که به آن طرف خیابان رسیدم بروی دیوار مدرسه ای نوشته شده بود "چشم فرو بسته اگر

واکنی..... در تو بود هرچه تمنا کنی

از ره غفلت به گدایی رسی و ر به خود آیی ، به خدایی رسی

چند دقیقه محو این نوشته زیبا وبا معنی شده بودم!

-...!برن اینجایی؟

متعجب به عقب برگشتم بادیدن فرزانه گفتم: اینجا چکار می کنی؟

اشاره ی به دبیرستان کرد و گفت: اینجا درس می دم!

ذوق زده گفتم: جدا؟

-آره، الانم باید برم اداره کار دارم شب با ملیحه خانوم شام بیان خونه ما!

-زحمت نمی دیم!

-خیلی وقته میخوام دعوتتون کنم، بهتره ملیحه خانوم از این حال وهوا دریادا!

چشمی گفتیم وبه سمت خانه راه افتادم!

-ایرن این بد نیست؟

نگاه به ژاکت قهوه ایش کردم وگفتم: نه خیلی هم خوبه!

با بغض گفت: آخه هنوز ۳ هفته از فوتش گذشته!

بلند شدم وهیکل تپلش را درآغوش گرفتم وگفتم: این لباس هم تیره مامانی جون! تو رو خدا اینقدر

خودت اذیت نکن. به خدا حاج ننه ناراحت میشه!

سپس اشکهایش را با دستم پاک کردم وبوسه ی روی گونه اش کاشتم وراهی خانه فرزانه ورامین

شدیم!

فرزانه چای را جلویمان گذاشت وگفت: چه عجب بلاخره از اون خونه دل کندین!

-دل ودماغ ندارم دخترم!

فرزانه تویخ آمیز گفت: این حرفا چیه حاج خانوم، از روحیه شاد شما تعجب می کنم! خدا بیامرزش

ولی ما زنده ایم وباید زندگی کنیم.

مامان ملیحه غمگین به چای اش خیره شد واهی عمیق کشید. فرزانه این دست واون دست کرد وبا

کم رویی گفت: می دونم بد موقع است ولی به کمکی از شما میخوام

هر دو سوالی به او نگاه کردیم، معذب شد وسرش را پایین انداخت وگفت: درمورد دختر عمته شیدا

خانوم!

متعجب پرسیدم: شیدا؟

فرزانه با لبخند تایید کرد!

وناگهان یاد آن لبخندهای مشکوکش افتادم که درباره رامین و فرزانه از من می پرسید! یعنی به عرض سه روز؟!

مامان ملیحه با هیجان گفت: اتفاقا شیدا خیلی خانومه، من برای ساسان در نظر گرفتمش!

فرزانه جاخورد و من شماتت بار گفتم: چی می گی مامان ملیح؟! اون از ساسان ۴ سال بزرگتره!

چشم غره ی بمن کرد و گفت: خواستم بازار گرمی کنم!

فرزانه پقی زیر خنده زد و من ماندم از این همه صداقت!

-حالا تعریف کن ببینم تخیل خودته یا خواسته رامین؟

-یه مدت تو لاک خودش بود، گاهی بی قرار بود و گاهی توی فکر، نگران شدم و با هر ترفندی از

زیر زبونش بیرون کشیدم که گفت "از شیدا و متانتش خیلی خوشش اومده!

-اینکه عالیه!

-می دونم ایرن جان، ولی می ترسم، اینجور که فهمیدم وضع مالی خوبی دارن!

-نه اتفاقا مذهبین و به مادیات بها نمی دن، همین امین داماد بزرگشون اول پادوی باباش بود الان

برای خودش یه مغازه پرده فروشی زده!

مامان ملیحه خطاب به من گفت: اتفاقا فریده مادی-مذهبه، مادیات براش مهمه!

اصلا توقع همچین حرفی را نداشتم، دلخور به او نگاهی انداختم!پ

-اون جووری نگاه نکن! من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم، داماد اولش هم درسته پادوی

باباش بود ولی باباش حاج کاظم آشتیانی توی بازار قدیم تهران برو و بیایی داره!

فرزانه ناامید و مایوس گفت: ولی شما که می دونید ما جز این خونه سرمایه ی نداریم!

وغمیگن به فرش لاکه رنگشان زل زد.

-یعنی هیچی دیگه ندارین؟

-نه حاج خانوم، رامین هم که فقط از همون منتکاریش پول در میاره!

-پس درسش چی؟

-لیسانس زبان داره، دنبالش نرفت! یعنی رفت ولی

آهی کشید و سرش را با ناراحتی تکان داد و ادامه داد: بی انصافا اصلا به مهارتش توجه نداشتن
بادیدن ظاهرش دست به سرش می کردن! اونم دیگه دلچرکین شد و دنبال کار نرفت.

نگاه تاسف باری بین من و مامان ملیحه رد و بدل شد، شایسته سالاری هیچ وقت در جایگاه اصلی
خودش قرار نگرفته بود و معلوم نبود چه استعدادهایی که در کنج خانه خاک میخورند!

-ببخشید ناراحتتون کردم برم یه سر به غذا بزنم، برمی گردم!

با رفتن فرزانه مامان ملیحه پیچ پیچ وار گفت: من که چشمم آب نمیخوره!

آنچنان قطع به یقین صحبت می کرد که ته دلم من هم خالی شده بود!

رامین یاالله گویان وارد پذیرایی شد و در نهایت متانت و ادب با ما احوالپرسی و خوشامد گویی کرد
و سپس با عذرخواهی کوتاهی برای شستن دستهایش ما را ترک کرد در حالیکه نمی دانم متوجه
نگاه پرغصه ما بروی پای معلولش شد یا نه؟!

با رفتنش هر دو آهی از سر دلسوزی کشیدیم و با افسوس به یکدیگر نگاهی انداختیم!

مامان ملیحه بغض دار گفت: این بچه رو اینطوری می بینم جگرم آتیش می گیره!

با سر حرفش را تایید کردم و همان لحظه عزمم را جزم کردم تا اگر شیدا هم بی میل نبود تمام
تلاش خودم را برای این وصلت به کار ببرم. این وصلت می توانست زندگی رامین را از این رو به
آن رو بکند.

گویی این وصلت معیاری برای سنجش ایمان واقعی عمه فریده ام بود، او که این همه سال
برایمان آیه وحدیث می آورد باید بینم خودش چند مرد حلاج است!

فرزانه برای چندمین بار دستش را روی گوشی گذاشت تا مانع تماسم شود!

کلافه گفتم: خستم کردی فرزانه!

ملتسم گفت: میخوای بهش چی بگی؟

با حرص گفتم: میخوام مزه دهندشو بفهمم همین!

مضطرب بلند شد و به سوی پنجره رفت و خیره به حیاط گفت: می ترسم، آگه خودش نخواد چی؟! رامین دلش می شکنه!

-اینقدر ناامید نباش، من حس می کنم اونم از رامین بدش نیاد!

فرزانه بی درنگ به سمتم برگشت و ذوق زده پرسید: از کجا فهمیدی؟

-بزار زنگ بزنگ مطمئن بشیم، در ضمن اونی که توی اون خانواده حرف اول و آخر می زنه عمه منه نه بچه هاش و نه شوهرش! حالا بگیرمش؟

دستش را روی قلبش گذاشت، برای تسلط بر هیجانش طبق معمول صلواتی فرستاد و گفت: بگیر بی درنگ شماره شیدا را گرفتم بعد از سه یا چهار بوق برداشت.

-دختر تو خواب نداری؟! کله صبح زنگ زدی به من؟

-کیف حالک؟

- اِنِّی عَلٰی مَا یُرَام، شُکْرًا (من خیلی خوبم متشکرم) کیف انت؟

قیافه احمقها را پیدا کرده بودم چرا که اصلا نفهمیدم این کلماتی که سلسله وار پشت سرهم ردیف کرد چه بود؟! در جوابش اصوات نامفهومی از دهانم خارج شد!

-ا...ا...ا... چیزه...

-التراب علی راسک الحمار! (خاک برسر الاغت)

-فحش دادی؟

تشر زد: خُب الاغ وقتی یه جو عربی حالت نیست مجبوری؟!

-حالا اینقدر قُمیز در نکن!

-چه خبر؟ خوبی؟ باز احیانا نقشه ی، پاپوشی، عملیاتی، چیزی داری که روت همیشه بگی؟

خندیدم و گفتم: دوره نقشه و عملیات دیگه گذشته، میخوام جدی باهات حرف بزنگم!

-خدا به داد برسه، بگو

نگاهم به فرزانه که مشتاقانه و مشوش به من زل زده بود رفت، خندان گفتم: تو از رامین خوشتر
میاد؟

تنها چیزی که از پشت سیم تلفن به گوشم رسید صدای نفسهای هیجان زده شیدا بود و بس!

از مکث طولانی اش شاکی شدم و گفتم: ای بابا چت شد؟ از ذوق شوهر مردی؟

برعکس من، آرام گفت: خودشون چیزی گفتن؟

خندان گفتم: آره

-تورو خدا؟

چنان جیغی زد که گوشم سوت کشید و تشر زدم: درد، کر شدم!

با خجالت و کم رویی گفت: -چی بگم!

-یا آره یانه

-خب راستش پسر سربه زیر و مهربونی دیده می شد، به معصومیتی توی چشمش بود! هنرمندم

ک.....

اگر همین طور ولش می کردی تا خود شب از محاسن رامین می گفت!!! حرفش را قطع کردم

و گفتم: آب نمی دیدی و گرنه شناگر ماهری هستی ها! خودتو جمع کن!

و بعد گلایه آمیز اضافه کردم: الان باید بفهمم

-خواستم بهت بگم ولی تو اصلا حال و حوصله نداشتی!

-تو همون دو شبی که خونشون بودی؟

-وقتی می دیدمش دلم به جوری می شد، ازش خجالت می کشیدم!

-شرایطشو می دونی؟

-منظورت پاشه؟

-هم اون وهم اوضاع مالیش!

-پاش که می دونم کفش طبی بیوشه زیاد دیده نمیشه ولی پولش.....

وساکت ماندا!

-پس وضعیت مالی برات مهمه؟

-نه به خدا ولی خونوادم چی؟

-اگه تو موافق باشی مامان ملیح با مامانت حرف بزنه!

-من که موافقم فقط رامین منو پسندیده یا فرزانه شون؟

خندیدم و گفتم: نخیر آقا خودشون فرمودن!

ذوق زده گفتم: همیشه خوش خبر باشی! کاری نداری؟

خیلی وقت بود از سروش بی خبر بودم، دلم را به دریا زدم و پرسیدم: از سروش خبر نداری؟

صدایش فرو کش کرد و گفت: نه، اتفاقاً جمعه همه خونه عزیز بودم سروش نیومده بود. زنعمو می

گفت خیلی تو خودشه!

شل و ورافته " آهانی " گفتم و مکالمه را قطع کردم.

-چی شد؟

لبخندی به چهره میانه سالش که چند چین ریز و کوچک به تازگی در صورتش خودنمایی می کردند

زدم و غلیظ گفتم: مبارکه!

از خوشحالی دستانش را بهم زد و با شتاب خودش را به من رساند و ماچ محکمی از من کند.

خواستگاری از شیدا قرار شد از طریق مامان ملیحه و بعد از چهلم حاج ننه انجام شود. یک هفته

قبل از چهلم هم عزیز و مادرم از تهران و خاله شمسی و سمیرا هم از بندر عباس با هم هماهنگ

کرده بودند چند روز زودتر به تفرش بیایند تا به برگزاری مراسم کمک کنند!

اینبار برخلاف روز اول و سوم تعداد مهمانهای راه دورمان به طرز چشمگیری کاهش پیدا کرده بود

بطوریکه از تهران فقط عمه و پیروز و شیدا آمده بودند.

هرچند خودم را بی تفاوت نشان می دادم ولی نیامدن سروش بدجوری حالم را گرفته بود

بخصوص بعد از باخبر شدن از جریانات مخفی زندگیش و قضاوت شتابانه من درباره آن چک و تمام

ماجرهای آن روز، دلم باز بی تاب دیدنش شده بود ولی دریغ که او باز عقب نشینی کرده بود و در لاک دفاعی خودش فرو رفته بود.

سر سختی اش واقعا خسته ام کرده بود، این درحالی بود که من فقط تا قبل از عید در تفرش بودم و بعد از آن برای همیشه به تهران برمی گشتم و اینبار دیگر محال بود از تصمیمی که گرفته بودم کوتاه بیایم!

در پشت پنجره به حیاط خیره شده بودم جز پدرم، امید، پیروز و رامین مرد دیگری در حیاط نبود. مایوس نگاهم به ساعت رفت که زمان ۱۱ ظهر را نشان میداد، دیگر امیدی به آمدنش نداشتم، اگر قرار بود بیاید هرجا بود سرو کله اش تا الان پیدا می شد بی رمق پرده را انداختم و به سمت آینه رفتم!

اینبار برخلاف روزهای اول فوت، کلی به خودم رسیده بودم، کت و دامن مشکی شیک و شال مشکی بلند کار شده حسابی خوش تیپم کرده بود.

لبخندی به خوش تیپم زدم ولی بلافاصله با یادآوری غیبتش، لبخندم خشکید. اوقاتم تلخ شد و با اخمهای درهم خطاب به آینه لک دار گفتم: محاله کوتاه بیام، هرچی بادا باد.

عصبی و بی حوصله از پله ها پایین آمدم.

-ایرن جان؟

به سمت فرزانه برگشتم!

-جانم؟

جلوتر آمد و دست برد و موهایم را داخل شال فرستاد، از دخالتش اخمهایم درهم شد!

-ناراحت شدی؟

رک گفتم: آره! اون یه ذره مو دیگه چی بود که قایمش کردی؟

-نه دیگه نشد، وقتی قراره یک کاری رو انجام بدیم باید کامل و درست انجامش بدیم. صف ونیمه فایده نداره!

حوصله دلیل تراشی های خودم و موعظه های فرزانه را نداشتم. سرسری گفتم: باشه، تسلیم!

-چیه چرا اوقات تلخه؟

بی حوصله گفتم: ولم کن فرزانه!

راهم را ادامه دادم که دستم را کشید، ناچار ایستادم.

-منو ببین!

چشمهایم بالا آمد وبا نگاه نگرانم قفل شد.

-دیدى نیومد!!

-ولی با اون حرفایی که تو زدی فکر کردم میاد!

-خودمم همینطور! من باید با این ادم سرسخت چیکار کنم؟

-به نظر من تمومش کن، سروش با این بازی هاش داره نابودت میکنه! اون باید برای از دست

دادن تو حسرت بخوره نه تو، عاشقتر از تو پیدا نمی کرد!

-تصمیمو گرفتم، تا پام برسه به تهران، دیگه ولش می کنم ومی رم دنبال سرنوشتیم!

-درستش هم همینه!

پکر وکسل به همراه فرزانه گرفته ومتفکر به آشپزخانه رفتیم تا مقدمات پذیرایی را آماده کنیم. قرار شد مردها را در خانه خودمان پذیرایی کنیم وپذیرایی از زنها به اصرار بیش از حد عصمت خانوم در خانه ی آنها برگزار شود. از آنجا که پدرم دست تنها بود و پیروز وامید هم تقریبا سیاهی لشکر محسوب می شدند، قرار بود من وشیدا وفرزانه وسمیرا در آشپزخانه بمانیم وکار مدیریت پذیرایی مردها را از داخل آشپزخانه به عهده بگیریم.

شیدا بادیدن فرزانه کمی سرخ شد ومعذب احوالپرسی کرد فرزانه هم با لبخند وخوش رویی جوابش را داد ونگران نگاهی به من انداخت!

-دخترآ دیگه تکرار نکنم ها! حواستون به چایی باشه، تند وفرز باشین، موقع غذا حواستون به تعداد قاشق وبشقاب ولیوان باشه!

شیدا کلافه از امر ونهی های عمه گفت: چقدر می گین؟! حواسمون هست!

عمه رو به فرزانه گفت: والا من چشمم از اینا آب نمیخوره!

فرزانه با اطمینان خاطر گفت: نگران نباشین!

-بیا فرزانه جان تا مهمونا نیومدن بریم چند تا وسیله از زیرزمین بیاریم و ببریم قسمت خانومها!

-به روی چشم، بفرمایین

سپس باهم آشپزخانه را ترک کردند!

قبل از آمدن مهمانها یکبار دیگر به حال رفتم تا همه چیز را چک کنم واز نظم آنجا مطمئن شوم. صدای لولاهای زنگ زده در ورودی، خبر از ورود شخصی می داد. سرم را به طرف در چرخاندم و حیرت زده زنعمو فروغ را دیدم که وارد شد.

-زنعمو اومدین؟

-مگه قرار بود نیام!

-آخه دیر کردین گفتم شاید نیاین!

-بقیه کجان؟

-برید خونه همسایه روبرویی ما، عصمت خانوم،

چینی به دماغش داد وگفت: همون که یه پسر سیاه سوخته داره؟

خندان گفتم: آره!

غرغری کرد وگفت: ای بابا قضیه مار وپونه شده! ببینم تو نمیخوای بامن روبوسی کنی؟

متعجب نگاهش کردم او اصلا به قول خودش اهل این تف مالی ها نبود! به سمتش رفتم ودر کمال تعجب با محبت بوسه ی روی گونه ام کاشت!

تا در خروجی هال، بدرقه اش کردم، همین که خواستم در را ببندم تا هوای هال سرد نشود، احساس کردم مانعی لای در است، در را با شدت دوباره باز کردم وبادیدن سروش نزدیک بود غالب تهی کنم!

سروش یکدست سیاهپوش با صورت تمیز و صیقلی و کاهش وزن چند کیلوی که بشدت توی چشم بود مقابلم ایستاده بود.

بی اختیار گفتم: چقدر لاغر شدی؟

احساس کردم برق خوشحالی از چشمانش عبور کرد!

روبروی هم ایستاده بودیم و با من با پوشیدن کفشهای لاسانتی کاملاً هم قد او شده بودم. متعجب نگاهش را پایین انداخت همزمان نگاه من هم روی کفشهای لژدار لاسانتی ام رفت. اخم ظریفی کرد و گفت: چند سانت خلافی داری!

متعجب از این شوخی که با لحن کاملاً جدی بیان کرده بود نگاهش کردم که ادامه داد: چه معنی داره زن همقد مرد باشه! دیگه نپوش!

هنوز در شوک حرفهای بی سابقه اش بودم که دستش را به سمت گردنم دراز کرد معذب از اینکه نمی دانستم قصد و نیتش چیست بی اختیار پلکهایم روی هم رفت بدون اینکه ذره ای جُم بخورم بی حرکت ماندم حرارت نزدیکی وجودش، ریتم آرام و پیوسته قلبش و بوی عجیب و دل انگیز بدنش همه و همه باعث شده بودم قلبم همچون دیونه ی خودش را به در و دیوار قفسه سینه ام بی رحمانه بکوبد! گویی از هیجان نزدیک بود بایستد.

با نوک انگشتانش، شال را کمی روی گردن و شانه ام جابجا کرد. نجوا گونه گفت: چرا چشمتو بستنی؟

-می ترسم!

خندان گفت: از چی؟

-از خیال

-چشمتو باز کن حقیقت روبروته!

دیگر صدای نفسهایش نبود چشمانم را با احتیاط باز کردم و در نهایت بُهت با جای خالی سرش مواجه شدم از اینکه دستم انداخته بود کُفری شدم و از حرص لگد محکمی به پشتی دستباف لاکی زدم که ناگهان با دو عدد چشم از کاسه درآمد پیرمردی با کلاه سبز نمدی به سر، مواجه شدم که به پشتی دیوار روبروی تکیه داده و بهت زده به من خیره شده است!

دست پاچه لبخندی زدم و ناگهان از زبانم پرید: کیف حالک؟

-بله؟

لبخند مضحکی به پهنای صورت‌م زدم و سراسیمه مثل جت خودم را داخل آشپزخانه انداختم. وبا نیروی مضاعفی که گرفته بودم با حوصله مشغول انجام دادن کارهای مربوط به پذیرایی شدم و دیگر از آن پکری و کسلی دقایقی پیش خبری نبود!

کم کم صدای سلام و علیک مردها بلند شد و امید هم اولین دستورش را صادر کرد
- خانما ۷ تا چایی لطفا!

شیدا و سمیرا با تنبلی به من نگاهی انداختند، ظاهراً هیچ کدام قصد بلند شدن را نداشتند، این فرزانه هم نمی دانم کجا مانده بود که هنوز نیامده بود.

از روی فرش بلند شدم تا خودم دست به کار شوم که ناگهان کمرم تیر کشید، روز اول ماهانه ام بود و به شدت درد داشتم، یک دستم را به کمر گرفتم و با درد از جایم بلند شدم!

- آخ چه دردی داره!

- چی شده ایرن؟

به شوخی خطاب به سمیرا گفتم: باز بچه سقط کردم!

در واقع این کنایه دربین ما معنی مشخص و واضحی داشت، شلیک خنده مان بلند شد!

همان لحظه سروش با توپ پر وارد شد و تشر زد: چه خبر تونه؟ خجالت بکشین! بیرون کلی مرد نشسته! مثلاً مجلس عزاست ها!

و در حالیکه این جمله آخری را می گفت تهدید آمیز به من نگاه کرد. همگی خفه خون گرفتیم!

- چایا چی شد؟

پشت چشمی نازک کردم و از روی عمد با پایین ترین سرعت ممکن، شروع به ریختن چای ها کردم. تا خواستم سینی را بلند کنم و به دستش بدهم با غیظ گفتم: شما ور ندار، تازه بچه سقط کردی خدای نکرده عیبناک می شی!

از خجالت درجا قرمز شدم، "خاک بر سرم" گفتن شیدا و هین بلند سمیرا هم به این خجالت دامن زد بطوریکه دوست داشتم زمین دهان باز کند و من را در خود بلعد!

سینی چای را از دستم بیرون کشید بطوریکه کمی از چای ها بروی سینی ریخت، قبل از اینکه آشپزخانه را ترک کند، هشدار داد: صداتون درنیاد!

سمیرا نفسی کشید و گفت: به آقا سروش نمیخورد بی ملاحظه باشن!

شیدا در تایید حرف سمیرا گفت: سروش اصلا اهل این حرفا نبود!

هنوز در حال تحلیل و بررسی این ماجرای بی سابق بودیم که باز صدای امید بلند شد!

-یک سینی دیگه چای لطفا!

سمیرا غرغرکنان گفت: ای بابا چقدر چای می خورن بیچاره امید هی بره هی بیاد!

شیدا نگاه معنی داری به من کرد و منظور دار به سمیرا گفت: بیچاره اش چیه؟ اونکه فقط دستور می ده، ما باید بریزیم!

-پذیرایی خیلی سخته شیدا جون!

سمیرا بدون اینکه هول یا ذره ای سرخ و رنگ به رنگ شود با خونسردی کامل از امید جانبداری می کرد.

یک لحظه او را با محبوبه مقایسه کردم محبوبه دختر مذهبی و ماخوذ به حیا با پوست گندمی و هیکل ریز که سختی های زندگی او را دختری محکم و صبور بار آورده بود و همیشه خدا هم مشغول حساب و کتاب بود تا کم نیاورد و سمیرا دختری در ناز و نعمت، با پوست سفید و قدی بلند که علی الرقم زندگی نسبتا مرفه، دختر مهربان، دست و دل بازی که ادبش مثال زدنی بود.

حالا که محبوبه رفت، سمیرا می توانست گزینه مناسبی برای امید باشد. بلاشک از این ازدواج هردو خواهر که از قضا رابطه گرم و صمیمی باهم داشتند استقبال می کردند. فقط اختلاف سن ۹ سال آنها بود که با توجه به عاقل بودن سمیرا به عقیده من مشکلی ایجاد نمی کرد با خوشحالی و ذوق به هردوی آنها نگاه کردم، ایرن نبودم اگر بعد از عید این دو را پای سفره عقد نمی نشاندم. ناگهان وجدانم تویبخم کرد "بدبخت تو اول کشک خودتو بساب مال مردم پیشکش" -ایرن حواست کجاست، سینی روبرو دیگه!

دل‌م برای خودم سوخت واه عمیقی کشیدم و دست بردم تا سینی را از زیر پرده ای که در آستانه آشپزخانه زده بودند، بر دارم. ولی هرچی گشتم پیدایش نکردم از لای پرده به بیرون نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم سینی را امید بی خیال و تنبل، روی جاکفشی داخل هال که نزدیک در خروجی بود گذاشته است!

ایما و اشاره هایم بی فایده بود شالم را روی سرم درست کردم و به هال رفتم تا سینی را بیاورم ولی همان ابتدای خروجم پشیمان شدم سنگینی نگاه

مردان از نوک پا تا فرق سرم را خیس عرق کرده بود، بخصوص اینجا شهرستان بود و روی این مسائل حساس بودند. هول هولکی خواستم سینی را از روی

جا کفشی بردارم که متوجه نگاه مشتاق عطا ی سیاه سوخته شدم!

دور از ادب بود که بی محلی کنم برای همین معذب با سر سلامی کردم که ناگهان سروش جلویم ظاهر شد به سینی خالی اشاره کردم با حرص گفت: تو برو من میارم!

برگشتم به سمت آشپزخانه که متوجه شدم سروش سایه به سایه پشت سرم آنچنان نزدیک به من حرکت می کند که اگر می ایستادم به طور قطع بهم برخورد می کردیم تند تند قدم برداشتم و به آنی به آشپزخانه رسیدم. شیدا و سمیرا نزدیک به پرده ایستاده و با کنجکاوی به ما نگاه می کردند!

سروش دلخور گفت: ایرن لج می کنی؟

—نه به قرآن، خواستم سینی رو بیاورم!

—با این لباس؟ هیكلت قشنگ توش دیده می شد، جلوی اون همه مرد؟

تا دهانم را باز کردم توجیح کنم ناگهان ول کرد و رفت. ظاهراً حسابی دلچرکین شده بود که با قهر ما را ترک کرد. برگشتم و به دهان باز مانده آن دو تا نگاه کردم!

کلافه گفتم: چیه؟

سمیرا گفت: مثل بادیگاردا پشت سرت راه می رفت!

شیدا هیجان زده گفت: راست میگه، عمدا پشت سرت راه می رفت تا توی دید کسی نباشی!

هنوز تبادل نظرهایمان تکمیل نشده بود که سروش دوباره وارد آشپزخانه شد و چادر سفید تا کرده به همراه یه مانتوی بلند قهوه ای که اصلا مشخص نبود مال چه کسی است واز کجا آورده ، به دستم داد وگفت:بر فرض محال خواستی بیای بیرون ،یکی از اینا را بپوش!
چادر را لمس کردم وبه فکر فرو رفتم .توجهات سروش کاملا علنی شده بود .یعنی ممکن بود حرف گلچهره درست باشد"دلشو جا گذاشت برمی گرده"

صدای شیپنت آمیز سمیرا بلند شد:آقا سروش اینا فقط مخصوص ایرن بود یا منظور تون ما هم بودیم؟

چقدر از سمیرا متشکر بودم که همچین سوال مهم و حیاتی از سروش پرسیده بود ،بلاخره مهر تایید به علاقه اش بزنم یا نه؟!

-منظورم همتون بود ،بیرون کیپ تا کیپ مرده ، شماهم مثل خواهرای من هستین من خوبی شما رو میخوام!

وباز مثل بادکنکی که با سوزن سوراخش کرده باشند،تمام شوق و ذوقم را یکجا از دست دادم که دوباره سمیرا با شیرین زبانی خاص خودش گفت:پس یه جا صاحب ۳ تا خواهر دیگه شدین!
بی توجه به آنها به سمت سماور رفتم که صدای سرخوش سروش بلند شد که گفت:من اینجا فقط دو خواهر می بینم نه سه تا!

-ما که نفهمیدم منظور شما چی بود!

-اونی که باید بفهمه خودش فهمید!

دست وپایم را گم کردم و ناگهان قندان چینی گل سرخ از دستم لیز خورد و روی فرش افتاد وتمام قندهایش پخش فرش شد،با خجالت وبعض به قندهای پخش شده روی زمین خیره شدم!
-طوریّت نشد؟

صدای نگران سروش بغضم را پر رنگ تر کرد .لرزان گفتم:نه ولی قندا حروم شد!

-فدای سرت ،اگه حال نداری بچه ها هستن تو بشین!

نگاهم بالا آمد و روی نگاه قهوه ای نگرانش قفل شد. دیگر نتوانستم نگاهش دارم و اشک کوچک سمجم رسوایم کرد.

پشت چهره درهم و کلافه اش سعی کردم برای دلگرمی من لبخندی بزند!

-قندون انداختن که گریه نداره خانوم خانوما

و این حرفش تلنگری شد برای ریختن تندتر اشکهای بی صدایم!

-ظاهرا خانوم دلش بدجوری پُره! من می رم شاید اشکهایش بند بیاد.

سروش رفت و من خم شدم تا قندان را درست کنم شیدا دستم را گرفت، نگاهم بالا آمد و با نگاه دلخور شیدا گره خورد.

-ناراحتش کردی ایرن!

-دست خودم نیست نمی دونم چرا گریه ام گرفت!

-تو دست نزن، من جمعش می کنم!

-گنج بی مار و گل بی خار نیست شادی بی غم در این بازار نیست!

هر دو نگاهمان به فرزانه رفت که در آستانه آشپزخانه ایستاده بود و خندان نگاهمان می کرد.

-چه عجب اومدین؟

داخل امد و کلافه گفت: توی زیر زمین بی چادر گیر کرده بودم بیچاره آقا پیروز فهمید و برام چادر آورد. از خجالت آب شدم. خدا حفظش کنه چقدر نمک داره!

تویخ آمیز رو به من گفت: پاشو خودتو جمع کن بساط گریه چیه راه انداختی؟! اگه بدونی اون طفلی هم چه حالی شده بود!

-دست خودم نبود و گرنه من اهل این لوس بازی نبودم!

فرزانه خندان گفت: مجنون و لیلی حالشون بده! اینا رو ول کنین، کلی کار داریم!

سمیرا و شیدا چشم و ابرویی برای من آوردند و مشغول تمیز کردن میوه ها و گذاشتن آنها در پیش دستی شدند.

پشت چهره مضطربم لبخند ساختگی به آنها زدم، نمی دانم چرا دلم مثل سیر و سرکه می جوشید
و آرام و قرارش را از دست داده بود

مراسم چهلم هم تمام شد. به دیوار اتاقش تکیه داده در حالیکه تسبیحش را لمس می کردم به
قاب عکس خاطره انگیز آن روز برفی خیره شده بودم!

و حالا ۴۰ روز از نبودنش می گذشت، خاطراتش از در و دیوار به ما هجوم می آورد و شبی را نبود
بدون بغض یا خیس شدن گونه هایمان به صبح برسانیم!

باید کم کم با این خانه و انبوه خاطراتش خدا حافظی می کردیم.

تقه ای به در خورد و من را از حس و حال دلنگی ام بیرون کشید. شیدا با احتیاط در اتاق را، باز کرد
و سرکی کشید با دیدن چشمان بازم متعجب گفت: بیداری؟

-می بینی که

با لبخند ملیحی وارد اتاق شد و پشت سرش نیز فرزانه خندان انگشتش را به نشانه اجازه بالا برد
و گفت: اجازه خانوم بد اخلاق منم پیام؟

ظاهرا خواهر شوهر و عروس آینده خوب با یکدیگر جور شده بودند!

به شوخی گفتم: حالا که اومدین تو! اجازه تون دیگه چیه؟!

هر دو خندان وارد شدند و سپس نگاهی به هم انداختند، انگار در گفتن یا نگفتن موضوعی تردید
داشتند. متعجب و مشکوک نگاهشان کردم!

در آخر شیدا به حرف آمد: زنعوشون دارن میرن!

تا ته قضیه را خواندم، برای راضی کردن من به اینجا آمده بودند!

بی تفاوت گفتم: خب؟

شیدا خونسردیش را از دست داد و تشر زد: مثلا که چی بعد از ناهار خودتو تو اتاق این مرحومه
حبس کردی و نمایایی بین ما؟

از دخالتش کُفری شدم و با حرص گفتم: برای این خلوت باید از شما اجاز می گرفتیم؟ من اینطوری
راحتم و فکر نمی کنم به کسی مربوط باشه!

-خودتو به اون راه نزن، منظورم دوری کردن از سروشه، حالا اون کوتاه اومده تو لج می کنی؟ داری همچی رو باز خراب می کنی! شاید بره و دیگ.....

از اینکه شیدا اینطور تحقیر آمیز با من حرف می زد برافروختم و با خشم گفتم: دفعه آخرت باشه با من اینجوری حرف می زنی! خب بزاره بره!

شیدا دلخور نیم نگاهی به فرزانه کرد و سپس رو به من گفت: تو چت شده؟ داریم درباره سروش حرف می زنیم! همونی که تا چند وقت پیش از یه پیامک خشک و خالی تبریک عید نوروز به من سور می دادی!

پوز خندی زدم و گفتم: عجب احمقی بودم ها!

با دلسوزی گفت: ایرن جان، سروش تو لفافه همچی رو حالی بقیه کرد! آشپز خونه یادته؟

-نکنه توقع داری برم از گردنش آویرون بشم بابت لطفی کرده ماچش هم کنم؟

-همین قدمم از سروش بعید بود. یادت رفته اون چطور اخلاقای داره؟!

-من نمیخوام بهای عشقم اینقدر کم باشه!

-کی گفته بهها.....

حرفش را با عصبانیت قطع کردم و گفتم: با یه فدای سرت گفتن همچی حل نمیشه! من برای سروش خون دل خوردم، این حق من نیست!

پس داری منت می کنی هر کاری کردی؟

با بغض گفتم: نه چه منتی؟! من فقط میخوام یکم ناز کنم و اونم ناز کشم باشه!

لبخند تلخی زدم و رو به شیدا که نگران و غصه دار نگاهم می کرد ادامه دادم: این خواسته زیادیه؟

-تو توقع داری اون الان بیاد اینجا و ناز تو بکشه؟! سروش اهلش نیست ایرن! نمیداد، بیخودی لج نکن!

و بی درنگ اتاق را ترک کردم. می دانم تمام اصرارهایش بخاطر خودم بود ولی دوست نداشتم اینگونه پشتم را خالی کند و جانب سروش را بگیرد.

از جایم بلند شدم و به سمت پنجره رو به حیاط رفتم.

فرزانه که تا موقع خاموش نظاره گر بحث ما بود صدایش درآمد: متعجب از این تغییر ۱۸۰ درجه ی! تا ظهر حالت خوب بود والان اینطور سرسخت ونفوذناپذیر شدی!

-هروقت میخوام فراموش کنم اسم ملینا واون طرد شدن ها، مثل پتک توی سرم میخوره، درسته گلچهره مقصر بود ولی یادت نره سروش حق انتخاب داشت، وانتخابش من نبودم.

-ببخش ایرن! به خدا من تو چشماتش بی قراری ونگرانی رو می بینم!

-عصبی گفتم: جدا؟! اگه بی قراره دیدنمه پس چرا نیومد؟! سروش هیچ فرقی نکرده!

-تو با نرمشای سروش داری گستاخ تر می شی، اوایل می گفتمی اگه دنبالت بیاد قبولش می کنی!

- آره راست میگی توقعم بیشتر شده وباید بگم خیلی هم حس خوبی دارم، در ضمن اون برای مراسمهای حاج ننه میومد نه من!

-شک نکن نیتش دیدن تو بوده!

-می خوام غرورشو زیر پا بزاره و فقط بخاطر من به تفرش بیاد!

-واگه نیاد؟

-تو که بهتر می دونی طرد شدن یعنی چی؟! پس درکم کن که من چه عذابی کشیدم! یا باید با سرافرازی همه چی رو بدست میارم یا قید همچی رو می زنم!

نگاه فرزانه غمگین شد ودر سکوت من را تنها گذاشت. نباید از گذشته پر رنج وعذابش حرفی به میان می آوردم ولی دست خودم نبود باید به او می فهماندم اصرارش بیهوده است!

تا وقتی سروش غرور مسخره اش را اینطور سفت وسخت حفظ کند من هم از موضع خودم کوتاه نمی آیم. سرم از شدت افکار ضد ونقیض درد گرفته بود وشقیقه های تند تند وعصبی نبض می زد!!

با احتیاط پرده توری قهوه ای اتاق حاج ننه را کنار زدم. سروش خیلی معمولی وسط حیاط، با عزیز مشغول صحبت بود واصلا به نظر نمی آمد عصبی وكلافه وبی قرار باشد.

به حرفهای فرزانه پوزخندی زدم وپرده رابا حرص انداختم، دوست داشتم او را بی قرار خودم ببینم نه اینطور معمولی و خونسرد!

متاسفانه باید این حقیقت تلخ را قبول می کردم، که سروش هیچ فرقی با گذشته نکرده بود همین گوشه چشمی هم که به من امروز نشان داد به نوعی خواسته وجدان خودش را راحت کند.

وچندی بعد صدای خدا حافظی اش بلند شد وچه راحت وبی دغدغه من را دل شکسته ومنتظر پشت پنجره اتاق حاج ننه رها کرد و رفت!

صدای پیامک گوشی همراهم بلند شد، بی درنگ پیام را باز کردم!

"هومن داره میاد"

پس بالاخره راهی شده بود!

اینطور که گیتا خبر داده بود هومن تا قبل از غروب به تفرش می رسید. دلواپس حضور مهمانها بودم که خوشبختانه تا عصر همگی رفتند و خانه خالی شد البته به جز عزیز که در کنار ما ماند.

این وسط چشمان بی قرار شیدا و پکر بودن رامین دلم را بدجوری غصه دار کرده بود. طفلکی ها آنقدر با حیا بودند که اگر من از ماجرا خبر نداشتم عمرا نمی توانستم از علاقه بین این دونفر باخبر شوم! نمی دانم چرا با دیدن آنها یاد خاطرخواهی حاج ننه و حاج بابا اسماعیل می افتادم!

همان کت ودامن مشکی را پوشیدم و خانه را کمی مرتب کردم. عزیز و مامان ملیحه از اینکه من را آراسته و لباس پوشیده می دیدند متعجب شده بودند!

مامان ملیحه نتوانست فوضولیش را پنهان کند وگفت:جایی می ری مادر؟

-نه مهمون داریم!

هر دو هماهنگ گفتند:مهمون!

-کی هست؟

-یه آقای محترم!

اخمهای عزیز درهم شد و تشر زد:منظورت چیه؟

-گفتم که!

ولی

صدای زنگ در حیاط بلند شد وبدون اینکه به عزیز فرصت بدهم ادامه حرفش را بزند در برابر
چشمان عصبی وکاونده عزیز و قیافه متعجب وپرسوال مامان ملیحه به سوی حیاط رفتم تا در را
باز کنم!

در باز شد وطبق معمول با مردی آراسته وخوش تیپ ولوکس مواجه شدم که لبخند به لب با دسته
گل بزرگی از غنچه های سرخ ایستاده بود!

-سلام بر آهوی گریز پا

-سلام بر گرگ تیز پا!

با لودگی خنده کشداری کرد وگفت:خبر داشتی مگه نه؟

-گیتا!

پوزخندی زد وگفت:زنک حسود کم عقل!

- کسی که عاشق تو باشه مطمئنا باید کم عقل باشه!

بدون اینکه رو ترش کند واخمی تحویلیم دهد خونسرد ومعمولی گفت :مثل همیشه حاضر جواب!

-نمی دونم چه رازیه که به شما می رسم حاضر جواب می شم!

-منم وقتی به تو می رسم تالاپ تولوپ قلبم شدیدتر می شه!تو می دونی علتش چیه؟

-قلبای مریض وبیمار معمولا به جنس هر زنی برسن هیجانی میشن!من وغیر ازمن هم نداره!

بازهم بدون اینکه به او برخورد گفت:شرط می بندم اگه یکی از این کنایه های ابدارتو به سروش
جونت می گفتمی ،دیگه اسمتم نمی آورد.

بدون اینکه جوابش را دهم گفتم:قصد ندارین بیاین تو؟

-این مهمون نوازیت خیلی مشکوکه!

-نترس جز من ودوتا بیوه پیر کسی خونه نیست!

-دلیل این اصرار برام گنگه!

-مگه شما نمی خواستی منو ببینی؟

-البته! ولی قبول کن انتظار این نرمش رو نداشتیم
-دلیم میخواد این غائله تموم بشه، آقای فخر!
-پس انتظار یه خواستگاری معمولی رو نباید داشته باشم!
-اعتماد بنفس شما منو متحیر میکنه! من اصلا اسم این ملاقات رو خواستگاری نمی زارم!
-پس چه عنوانی بهش می دین؟
خواستیم بگویم رمز گشایی ولی جلوی دهانم را گرفتم و او را به داخل دعوت کردم.
با دیدن حیاط لبخندی زد و با لذت گفت: چه حیاط با صفایی!
جای جای حیاط را از نظر گذراندم، هرجایش برایم خاطره ی از حاج ننه مهربانم بود!
زیرزمینش هنوز مملو از ترشی های رنگا و رنگش بود!
کنار حوض بود که آن عکس یادگاری را با گلابتون خاتون گرفتیم!
ایوانش هنوز عطر مطبوع چای دم کشیده اش را می داد!
-این حیاط بدون صاحبخانه اش دیگه صفا نداره!
دسته گلش را بی درنگ تقدیم کرد و گفت: تسلیت می گم بانو!
گلها را گرفتم و به آنها خیره شدم و برای رعایت ادب گفتم: ممنون!
-چشمهای بانو غصه داره و این دل منو می لرزونه!
چه زیبا دلداری می داد! در طی این روزهای فوت حاج ننه، فقط رامین با محبت من را تسلأ داده بود
و حالا هومن چنان صادقانه بامن همدردی می کرد که لاجرم بردلم نشست!
ویاد تسلیت گویی سرد و بی روح سروش افتادم چقدر رفتارهای رقت انگیزی با من داشت!
-اجازه بدین من اهالی خونه رو خبر کنم!
هومن وارد حال شد و با تعارف من روی مبل نشست!

عزیز و مامان ملیح با احتیاط و چادر به سر بیرون آمدند و بادیدن هومن که در کت و شلوار ذغال سنگی زمستانی اش، بلند بالا و نفیس گیر به نظر می رسید از نوک پا تا فرق سرش را پائیدند و پیر سوال و اخمالود نگاهی به من انداختند.

هومن مودبانه بلند شد و گفت- تسلیت می گم خانوما!! پیامبر عزیزمون گفتن "بزرگترهای فامیل نعمت و برکت هر خانواده ی هستن!

از زیرکی و ظریف سنجی اش خنده ام گرفته بود! این مرد نیروی عجیبی در کشیدن انسانها به طرف خودش داشت.

هر دو متعجب به هومن نگاه کردند مسلما این حدیث خوانی از مردی با مشخصات هومن بسیار بعید به نظر می رسید. مامان ملیحه چشمانش برقی زد و لبخندی از رضایت روی لبش نشست اما عزیز گرفته و متفکر رو به هومن گفت: شما برام آشنا هستین! جای شما رو دیدم؟

-از نزدیکان سروش جان هستیم!

عزیز آهانی گفت و هومن را دعوت به نشستن کرد!

مامان ملیح به هوای پذیرایی من را داخل آشپزخانه کشاند و با ذوق پرسید: ایرن مادر این آقاهه کیه؟

-خواستگاره! شما عجالتا یه چای کوهی دم کن!

مامان ملیحه با هیجان گفت: جدا؟! آذر خبر داره دیگه؟!

-نه راستش، ولی شما که هستین چه فرقی داره، بعدا بهش می گیم!

اخم ظریفی کرد و گفت: چطوری آشنا شدین؟

-اونطور که فکر می کنی نیست، برادر یکی از دوستانمه!

مجبور بودم دروغ بگویم تا دست از سر کچلم بردارد.

-خیلی جوون برازنده وبا شخصیتی می اد

خسته از زیر زبان کشی مامان ملیحه سرسری گفتم: آره حالا برم؟

-برو ولی حواست باشه درست رفتار کنی!

خدا را شکر مامان ملیحه قانع شد و کلی هم استقبال کرد ولی وقتی وارد حال شدم عزیز که معذب روبروی هومن نشسته است بادیدندم من چشم غره ی درشتی تحویلیم داد و اشاره کرد به اتاق بروم!

مانده بودم چطور این یکی را راضی کنم!

-بله عزیز؟

-معلومه داری چیکار می کنی؟

-خواستگارمه عزیز!

-پس سروش چی؟

-سروش دیگه برای من تموم شد!

-ولی اون بچه.....

-ببخشید بد میشه مهمون تنها باشه!

و عزیز را ترک کردم و روبروی هومن نشستم.

هومن با تمسخر گفت: لابد داشتی وجود منو برایشون توجیح می کردی!

-تو که می دونی ماخونواده سنتی هستیم! در ضمن شما برادر دوستم هستی!

-هفت خوان رستم شد!

هنوز نفسم از برو و بیا جا نیامده بود که مجددا صدای زنگ در حیاط بلند شد. پُف کلافه ای کشیدم و بلند شدم!

-ببخشید الان میام!

-ظاهرا شما حالا حالاها هی باید بری و بیایی!

از مزه پرانی هایش خوشم نیامد، اخمهایم کمی درهم شد و با غیظ به حیاط رفتم و با حرص در را باز کردم. با دیدن سروش هین بلندی کشیدم و حشت زده چند قدم عقب رفتم!

-پس بلاخره روی مه جبین شما نمایان شد.

وارد حیاط شد و نزدیکم آمد، چشمانش را ریز کرد و با دقت به صورتم خیره شد و گفت: چی توی مغزت می گذره؟ معنی کارای امروزت چی بود؟ چرا نمی زاری تمومش کنیم!

حالا علت آنهمه دلنگرانی وبی قراری های صبح را فهمیدم! سروش اگر می فهمید هومن اینجاست بی شک دیوانه می شد!

تنها چیزی که به ذهنم آمد را به زبانم آوردم.

-برو بیرون!

برزخی شد و با غیظ گفت: چرا؟ چه مرگته؟ مگه همینو نمی خواستی!

-من تو رو اینطوری نمی خوام!

-من حوصله ادا و اطوار ندارم! من الان روبروتم و همین امشب همچی رو تموم می کنیم!

-تو آزارم می دی! به طور به همه وانمود میکنی که بخاطر دل من میخوای باهام ازدواج کنی!

- حدست درست بود! راستشو بخوای دیگه حوصله ازدواج مجدد رو ندارم.

ظاهرا بی محلیم باز سروش را سرچنگ آورده بود که نیامده شمشیر را از رو بسته بود و باز از سلاح تحقیر استفاده می کرد.

-پس هنوزم بهم علاقه نداری؟

-من سعی میکنم دوستت داشته باشم!

یک آن فکری به سرم زد. بی معطلی گفتم: پس بیا بریم داخل، میخوام برای همیشه از این دینی که احساس می کنی به گردنم داری راحتت کنم!

-چطور تغییر نظر دادی؟

-بیا خبرای خوبی برات دارم! دیگه راحت شدی!

شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت و به من دنبال من روانه شد!

همینکه در نزدیکی در ورودی رسیدیم با لبخند گفتم: اول شما؟

با شک نگاهی به سرتاپایم کرد و سپس وارد حال شد. ومن لبخندی از رضایت روی لبم نشست
و پشت سرش وارد شدم!

– به به چه سعادت، جناب آقای ریاحی

سروش مبهوت با دهانی باز به هومن که حالا ایستاده بود زل زده بود که گویی موجود ماورالطبیعه
ی را نگاه میکند!

– تو؟

بی درنگ به سمت من برگشت، با چشمانی که از خشم شعله میزد نعره زد: این گفتار اینجا چی می
خواد؟

خونسرد و کمی خوشحال گفتم: اومدن خواستگاری! دیگه راحت شدی!

رفتم و دسته گل زیبایش را از روی میز برداشتم و با شوق گفتم: می بینی چقدر با سلیقه

هنوز کاملاً حرفم تمام نشده بود که دسته گل را با شدت از دستم بیرون کشید و پرت کرد سمت
دیوار، و دستش را بالا برد و چنان محکم روی دهانم کوبید که خون با شدت به بیرون پرتاب شد،
تعادل را از دست دادم و روی فرش سقوط کردم، صدای جیغ عزیز و مامان ملیح بلند شد!

– خدا مرگم بده یکی بگه چه خبر؟

– دست شما درد نگه روی نوه من دست بلند می کنی؟

بی درنگ از جایم بلند شدم و درحالیکه از خشم به خودم می پیچیدم، در چشمان از خون سرخ
شده اش خیره شدم و داد زدم: تو حق نداری منو بزنی! همین الان گفتم هیچ حسی به من نداری
و فقط از روی ترحم میخوای دوباره ازدواج کنی!

و بلندتر تکرار کردم: گفتم یانه؟

انتظارش را نداشت و جاخورد ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد و با اشاره به هومن
گفت: بخاطر خودت میگم باسر میفتی تو چاه!

– عیب نداره میخوام بیفتم تو چاه و به کسی بخصوص تو مربوط نیست!

نعره زد: چرا حالت نیست این ادم کثیف

-من همچی رو می دونم.

با ناباوری به من خیره شد و با تته پته گفت: تو...خب...دا....ر

--آره

با خشم به سمت هومن رفت که من فریاد زدم: آگه دستت بهش بخوره زنگ می زنی ۱۱۰!

وسط راه ایستاد، شل و وارفته برگشت و نالید: تو چت شده! نگام کن منم سروشت!

-همین که گفتم! میخوام با کسی زندگی کنم که خواستار من باشه نه از روی اجبار!

پر از نفرت نگاهم کرد و گفت: پس توام دلت پیش این هرزه مونده بود که به من بی محلی می کردی؟

-من یه زنی با کوهی از نیاز! این مرد هرزه، کفتار، شغال! عوضش گاهی چنان زمزمه هایی می کرد که دلم سالهاست هوس شنیدنش رو داره!

سروش بغض دار با درماندگی به هومن گفت: چی از جونم میخوای؟ چرا مثل بختک افتادی روی زندگی؟

هومن پوزخندی زد و گفت: لابد یه مشکلی داری که هردو تاشون منو به تو ترجیح دادن!

مشتش را با غیظ روی هوا جلوی صورت هومن گرفت فریاد کشید: ایرن حسابش با بقیه فرق داره!

هومن نگاه پرتمسخر و منتظرش را به من دوخت!

سروش طلبکار گفت: بهش بگو! بگو تو عاشق منی!

از مکث طولانی ام ناامید شد و با صدای مرتعشی گفت: بهش بگو!

ومن همچنان خاموش به چهره ناباور و چشمان براق از حلقه اشکش که با عجز و التماس از من میخواست او را تایید کنم، خیره شده بودم!

وقتی از اعترافم ناامید شد از موضع قبلی اش پایین تر آمد ودوباره در پوسته مغرورش فرو رفت
واینبار متکبرانه تهدید کرد: آگه نندازیش بیرون من می رم برای همیشه، ایرن قسم می خورم که
دیگه برگشتی در کار نیست!

-داری تهدیدم میکنی؟ بازم مثل گذشته ها از عشقم سو استفاده میکنی! ولی من دیگه بهت باج
نمی دم

رفتم ودر را دواطلبانه باز کردم وگفتم: برو!

بی درنگ وبا حرص خواست که از آستانه در بگذرد که گفتم: پاتو بزاری بیرون، دیگه سراغم
نمیایی!

مکثی کرد وپوزخندی حواله من کرد وگفت: شک نکن!

باشدت وحرص در را بستم اگر فقط یک کلمه از عشقمش می گفت هرگز اجازه نمی دادم کار به
اینجا برسد. او بین من وغرورش، ترجیح داده بود غرورش را انتخاب کند.

برگشتم وبه دومادربزرگ یکی متعجب ودیگری دلخور و عصبی بود نگاه کردم!

-میشه مارو تنها بزارین!

عزیز با بیزاری روی برگرداند ورفت مامان ملیحه کلافه زیر لب لاله الله ی گفت وبه دنبال عزیز به
اتاق خودش روانه شد.

عصبی وبی حوصله در مبل روبرویش جای گرفتم.

دستش را به سوی صورتم دراز کرد، سرم را به شدت عقب کشیدم و اخمی حواله اش کردم!

-میخواستم لب تو تمیز کنم!

به تندی گفتم: نیازی نیست!

بی اختیار دستم را روی لبم کشیدم، کمی متورم شده بود و می سوخت.

-میشه پپرسم چرا عصبی وبی قرار هستی؟

- اوضاع مشوش خونه عصییم کرده!

-بی شرف چه ضرب دس.....

چنان براق و خشمگین نگاهش کردم که نطقش کور شد و خاموش ماند.

بعد از مکث نسبتاً طولانی پوزخند صدا داری زد و گفت: نمی فهمت از اون طرف بخاطر من اونجوری پرتش کردی بیرون، از این طرف مثل بخت النصر نشستی جلوی من و برای من چشم و ابرو میای!

-اجازه نمی دم بهش توهین کنی!

عصبی گفت: تو از وجود من خواستی سو استفاده کنی برای اعتراف سروش!

-حضور سروش کاملاً اتفاقی بود ولی وقتی اون حرفا توی حیاط بهم زد، زدم به سیم آخر خواستم عذابش بدم!

-والان پشیمونی؟

ته دلم کمی پشیمان بودم ولی در پوسته مغرورم فرو رفتم و قاطع گفتم: نه!

نیشخند نگاهش عصبیم کرد و تشر زد: چته؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟

پایش را روی پای دیگرش انداخت و متکبرانه گفت: ناموفق بودی، این سروش بود که بازم توقع داشت تو از علاقت بگی!

لبخند تلخی از این حقایق تلخ روی لبم نشست، هومن چه راحت پی به قضیه برده بود.

-فلسفه اینکه اینجا نشستیم رو نمی دونم! به طور قطع تو نظر مثبتی به من نداری!

-قراره یه گپ دوستانه بزنیم!

-پس خواستگاری منتفیه!

همان لحظه برق شدیدی در آسمان زده شد بطوریکه کاملاً خانه را لحظاتی روشنتر کرد و متعاقب آن صدای مهیبی به گوش رسید، وحشت کردم و دستم را روی قلبم گذاشتم، اضطراب و نگرانی از خروج سروش در این هوای خراب، به جانم چنگ زد.

-تو این موقع سال رعد و برق چیز نادریه!

-آره خیلی نادره!

هومن با دقت نگاهی به من کرد و گفت: چرا مضطربی؟

بی اختیار گفتم: نگران سروشم!

سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت: تو عوض بشو نیستی!

از اینکه خودم را اینطور احمقانه لو داده بود حسابی از دست خودم کفری شدم!

برای اینکه جلوی ریشخندش را بگیرم پرخاش کردم: همچی بین ما تموم شد ولی من هرگز

دوست ندارم آسیبی بهش برسه!

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: تو الان عصبی و کلافه هستی و منم قصد یکی بدو کردن

رو باهات ندارم. رشته کلام از دستمون در رفت کجا بودیم؟

-اینکه چرا من دعوت کردم داخل؟

-آها خُب!

-چون میخوام مثل دوتا آدم عاقل باهم حرف بزنین!

پُفی کرد و گفت: متأسفانه اصلا نمی فهمم چی میگی!

-کتمان بسه، گیتا همچی رو گفت!

اخمهایش درهم رفت و گفت: اون زنک روانی دچار توهم شده!

-اون زنی که من دیدم به روانیا نمی خورد، در ضمن من براحتی می تونم ادرس اون زنا رو بدست

بیارم!

سرش را به مبل تکیه داد و شقیقه هایش را مالید و گفت: چی به تو می رسه!

راحت تر از آنچه که فکرش را می کردم تاییدش کرد.

-میخوام کمکت کنم!

با شدت از جایش بلند شد و با نفرت گفت: از این دلسوزیات حالت تهوع می گیرم، توفکر می کنی

می تونی همه دنیا و ادما رو نجات بدی؟

از ان حالت تهاجمی بیرون آمدم وبا نرمش بیشتری گفتم: بشین هومن، بزار باهمم حرف بزیم!
پوزخندی زد وگفت: من مار خوردم که حالا افعی شدم، تو چه می دونی چی به من گذشت!
دوباره نشست و مستقیم به چشمانم خیره شد وگفت: اونا خودشون پالونشون کج بود، به من ربطی
نداره!

صدایم بالا رفت وبا حرص گفتم: ملینا همسر دوستت بود بی انصاف!
یکی از ابروهایش را بالا داد وبالودگی گفت: برای تو که بد نشد!
به حال خالی اشاره کردم وگفتم: فعلا بود ونبود ملینا فرقی به حال من نکرده
-اونا برای هم ساخته نشده بودن، ملینا برای سروش قیافه می گرفت، سروش هم تحمل اون زن
مغرور رو نداشت.

-وهمین باعث شد حس انسان دوستانه ات گل کنه!
-من وملینا رابطه ی باهم نداشتیم، بعد از طلاق هم رفت کانادا!
-تو بازی کتیفی شروع کردی! چرا بعدش به شوهراشون زنگ می زدی؟ چی عایدت میشد؟
نگاهش مغموم شد وحلقه اشک در چشمان سبزش چمبره زدوآهی از اعماق قلبش کشید.
-خواستم انتقام بگیرم!

متعجب پرسیدم: از سروش؟

-نه سروش هم مثل بقیه، منتهی.....

ونگاهی به سرتاپایم کرد وادامه داد: منتهی اون یکم بدشانس بود!

-چی تو گذشتت بوده؟

-باشه من همچی رو میگم ولی مطمئن باش ذره ای از کارام پشیمون نیستم. از وقتی یادمه
دوستش داشتم، من ۱۹ بودم واون ۱۷ بالاخره اینقدر به بزرگترا اصرار کردیم که مارو به عقد هم
درآوردن. دخترعموم بود!

لبخند تلخی زد وادامه داد: مثل تو وسروش!

اسمش مرسده بود. دوسال از عقدمون گذشت که اون بی وجدان به ایران اومد!
می دیدم نگاهاش هرزه ولی حتی فکرش روهم نمیکردم که مرسده چادری من، با اون عوضی

.....

.....

نفسه‌هاش را محکم بیرون داد تا بغضش نشکند. مثل آب خوردن طلاق گرفت و با باربد رفتن
آمریکا، روح زخمی من رو تشنه انتقام کرد.
وباز خیانت روح و روان این یاغی را درهم ریخته بود که اینطور خونسرد کانون زندگی‌ها را متلاشی
کرده بود و ککش هم نمی‌گزید!

-تو انتقام مرسده رو از اون بیچاره‌ها گرفتی؟

-من فقط یکطرف این رابطه بودم و طرف دیگه خود اون لکاته‌ها بودن!

در این یک مورد با او موافق بودم، چه بسا اگر زنها میدان نمی‌دادند هرگز اینطور خانه و کاشانه
شان از دستشان رها نمی‌شد.

-چرا به شوهرشون زنگ می‌زدی؟

-چون دلم میخواست همون عذابی که من کشیدم رو بچشن.

وچقدر این جملات را با غیظ و نفرت بیان کرد.

-مرسده چی؟

-ظاهرا که خوشبخته، دوتا دخترم داره!

-از کجا می‌دونی؟

-هر ماه عکسای عاشقانه می‌فرسته برای خونوادش! چند وقت پیش هم یه عکس با مایو توی
ساحل دریاچه وان ترکیه گرفته بود.

- پس چادرش شد مایو و سجاده اش شد لیوان مشروب!

-اتفاقا مرسده خیلی به حجاب اهمیت میداد خودمم شوکه شدم.

خواستم بگویم " تو که قاری قرآن بودی به یک رباخوار قهار ویک زن باز حرفه ای تبدیل شدی ،لابد چادر مرسده هم به زور روی سرش چپانده بودند که با یک باد برداشته شد.

-قرار نیست همه این دنیا تاوان دلهایی رو که شکستن پردازن!

-آه ونفرینهای من به هیچ جا نرسید.در ظاهر که یه زندگی آروم ورویایی دارن!

-پس برای همین که اینقدر بی تفاوت نسبت به سرنوشت زندگی اون زنها هستی؟

- با هر زندگی که پاشیده میشه روح من اروم میشه،حالا که مرسده خیانتکار ،خوشبخته حداقل می تونم خوشبختی رو از همجنساش بگیرم.

-تو از کجا می دونی اون خوشبخته با دوتا عکس؟!تاکی روح آروم میشه ؟با چندتا زندگی دیگه؟

نگاه خاصی به من انداخت وگفت: تو کنارم باش، زندگی مو از نو می سازم.من به این نیت اینجا اومدم!

او از علاقه میگفت ولی من باور نداشتم روح افسار گسیخته این مرد به این زودی ها آرام شود.من فقط تب زودگذری بودم که بسرعت به سردی می گرایید.

-من نمی تونم!

-مگه تو نمی خواستی منو ارشاد کنی؟!خب پس بامن ازدواج کن!

تمسخر در لابلای کلماتش نهفته بود.

-وقتی گیتا رو اینطور درمانده و سردرگم دیدم تصمیم گرفتم باهات حرف بزنم تا از متلاشی شدن زندگی گیتای های دیگه جلوگیری کنم.قصدم فقط همین بود!

-فکر می کنی موفق شدی؟

وبعد به وسط حال رفت وبا دست به خودش اشاره ی کرد وادامه داد:به نظرت من عوض شدم؟

باید اعتراف کنم که این ملاقات یک اشتباه محض بود،چرا که در هومن هیچ اظهار تاسف وپشیمانی به چشم نمی آمدو تنها چیزی که نصیبم شد اخم وتخمهای عزیز و قیافه پر سوال مامان ملیحه وکشمکش بی نتیجه با سروش بود.

به سمت ساک مقوایی که از اول ورودش به همراه داشت رفت وآن را برداشت وروبرویم گذاشت!

متعجب گفتم: چیه؟

-لباسته!

معذب نگاهم را به ساک دوختم.

-حتی بهش دستم نازم خیالت راحت! تو جز معدود زنانی هستی که من احترام زیادی برات قائلم، اومدن من خیلی احمقانه بود ولی حداقل باعث شد روی سروش رو کم کنی، اگه عاقل باشه برمی گرده ولی اگه اون غرور خرکیشو حفظ کنه دوباره زندگیش ازهم می پاشه، خدانگهدار!

-هومن؟

برگشت وبا چشمان بی فروغش منتظر نگاهم کرد

- امیدوارم منو برای همیشه فراموش کنی!

-هیچ وقت فراموشت نمیکنم ولی خیالت راحت دیگه هیچ مزاحمتی از جانب من به تو نمی رسه!

-می تونم راجع به گیتا پرسیم؟

-رفت. مثل بقیه!

-امیدوارم مسیر درست زندگیتونو پیدا کنی!

-توهنوز به من امیدواری؟

--صدبار اگه توبه شکستی بازآی!

-بابت دلسوزیت ممنون!

در را باز کرد ولحظاتی بعد برای همیشه محو شد. شر شر باران همچنان بی وقفه به گوش می رسید. نگاهم به دسته گلی که گوشه دیوار افتاده بود رفت، به سمتش رفتم ودلم برای غنچه هایی که هنوز فرصت نکرده باز شوند بی رحمانه له شده بودند سوخت!

در اتاق مامان ملیحه، باز شد وعزیز با اخمهای درهم بدون اینکه به حضور من توجهی نشان دهد به اتاق مجاور رفت. مامان ملیح هم با چادر نمازش بیرون آمد و بیدرنگ چادرش را از روی سرش انداخت وگفت: آخیش بالاخره رفت!

-عزیز داره چیکار می کنه؟

-باهات قهر کرده ساکشو داره مرتب میکنه فردا بره! این بنده خدا کی بود ایرن؟

-مامان ملیح به من اعتماد داری؟

-معلومه!

-پس هیچی نپرسی، الان حاله خوب نیست!

-فکر کنم بهتر به آذر چیزی نگم!

قدرشناسانه نگاهش کردم، این نرمشها و کوتاه آمدنها از او بعید بود.

در راباز کردم و به عزیز که با اخمهای درهم ساکش را با حرص جمع می کرد نگاه کردم. خنده ام گرفت تقریباً لباسها را توی ساک شوت می کرد.

-قهری؟

-خود سر شدی!

-شما که از چیزی خبر نداری!

شاکی گفت: ببخشید من عقم به این چیزا قد نمی ده!

معرض گفتم: عزیز کوتاه بیا!

-کوتاه اومد که اینطوری همچی بهم ریخت. اون از سروش لجبازو یکدنده، اینم از خودسری های تو!

-بزار خودمون حلش کنیم!

پوزخند صدا داری زد و کنایه آمیز گفت: دیدم چطوری حلش کردید، اونکه آواره خیابونا شد توهم که.....

با دست اشکش را پاک کرد و پر بغض و نگران گفت: گوشه رو برنمی داره، دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه!

صدای مامان ملیحه که از من میخواست سطل زباله را دم در بگذارم من از ادامه منت کشی و گوش دادن به دلنگرانی های به جای عزیز باز داشت.

از اینکه ممکن بود اتفاقی برایش افتاده باشد دل آشوب شده بودم .

پتوی نازکی دور خودم پیچیدم ودوان دوان سطل زباله را درحالیکه قطرات باران مانند سوزن به سر و صورتم برخورد می کردند بیرون از خانه گذاشتم!

همینکه در را بستم ناگهان لامپ حیاط با صدای مهیبی ترکید. از ترس چند متر پریدم و وحشت زده به حیاط نیمه تاریک نگاه کردم!

تنها منبع روشنایی حیاط لامپ روشن آشپزخانه بود که روشنایی ضعیفی را بوجود آورده بود، با احتیاط در تاریکی به سوی خانه قدم برمی داشتیم که با دیدن هیكل سیاهی که روی پله های نشسته بودوبه من زل زده بود، جیغ خفه ای کشیدم و چند قدمی عقب گرد کردم.

کمی که دقت کردم متوجه شدم کسی جز سروش نیست.

شوکه شدم و با لکنت پرسیدم :تو..مگه..نرفتی؟

از جایش بلند شد و چند قدم پیش آمد و نزدیکم ایستاد ، مات و مبهوت به این مرد خیس و آب کشیده خیره شده بودم پذیرشش برایم سخت بود که سروش باشد.

-نرفتی؟

-نتونستم!

-چرا؟

باز جوابم سکوت بود.

نفسم را بیرون دادم و خواندم:

-زیباترین حرفت را بگو

شکنجه ی پنهان سکوت ات را آشکاره کن

و هراس مدار از آنکه بگویند

ترانه یی بیهوده می خوانید . —

چرا که ترانه ی ما

ترانه ی بیهوده گی نیست

چرا که عشق

حرفی بیهوده نیست .

با طمانینه پلکهایش را روی هم گذاشت و گلایه آمیز گفت: این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گیریزی زمن و در طلبت

بازهم کوشش باطل دارم!

باورم نمیشد این اشعار از زبان سروش خوانده شده بود؟! بلاخره طلسم را شکست و پیا روی غرورش گذاشت. خدای من چه سالها در انتظار این جملات شب رابه صبح و ماه را به سال رسانده بودم.

بغض گلویم را می سوزاند مرتعش گفتم: من.... من ،.....

مکت کردم تا بغض لعنتی ام نشکند سرم را پایین انداختم و ادامه دادم: نیاز داشتم بگی!

– بازهم کوشش باطل دارم؟

– هرگز !!! من خیلی وقت به تو مبتلا شدم!

– سرتو بالا بگیر!

معذب درحالیکه چند قطره اشک بی آبرو رسوایم کرده بودند سرم را بالا گرفتم!

لبخند مطمئنی زد و گفت: همیشه دوست داشتم ولی الان

نگاهش خاص شد و با بغض گفت: الان عاشقتم!

گویی هیچ چیز نبود جز برق نگاه دو گوی قهوه ای که در تاریکی حیاط شعله می زد، چند وقتی بود

این گوی های قهوه ای مات و کدر به نظر می رسیدند و امروز این برق دلم را برای دومین بار

لرزاند. همانند سال سوم دبیرستان که به دنبالم آمد و من حس کردم چشمانش برق می زند و آنجا بود که برای اولین بار دلم لرزید و به او مبتلا شدم.

از قیافه های بهت زده و متعجب دو مادر بزرگ بیوه چیزی نگویم بهتر است، هر چند به رویمان نیاوردند ولی گونه های گل انداخته من و کم رویی سروش همه چیز را عیان کرده بود!

این وسط حساسیتهای مامان ملیحه حسابی من را عاصی کرده بود. تا با انگشتم کمی کاسه ترشی سیر هفت ساله را به سمت سروش هل می دادم چنان چشم غره ی بمن میکرد که به غلط کردن می افتادم، وقتی وسط حرفهای عزیز و سروش افاضات می کردم بی دلیل من را به آشپزخانه فرا می خواند. البته از بس تابلو رفتار می کرد سروش و عزیز هم فهمیده بودند که مادر بزرگ عزیز من خوش ندارد من زیاد در تیرس نگاهای سروش باشم.

برعکس مامان ملیحه حساس، صورت بشاش عزیز و لبخندی رضایت بخشی که از لبانش جدا نمی شد هم داستان مجزایی برای خودش داشت!

بعد از صبحانه مفصل مامان ملیحه، به دستور او قرآن و کاسه پر از آب که چندین برگ گل سرخ را در آن انداخته بودم، در سینی گذاشتم تا عزیز و سروش را بدرقه کنیم.

همینکه هر چهار نفر بیرون آمدیم، عزیز زد روی دستش و گفت: ای داد بر من!

مامان ملیحه نگران گفت: چی شد مهین؟

قرار بود از این همسایه تون چند مدل دارو گیاهی بخرم، بدو بدو تا دیر نشده بریم بخریم

مامان ملیحه نگاه مرددی بین من و سروش انداخت و با من گفت: آخه این

عزیز بدون اینکه فرصت مخالفت به او بدهد دستش را کشید و به میان کوچه برد. از قیافه شکست خورده مامان ملیحه پُقی زیر خنده زدم!

سروش پُفی کرد و غرغر کنان گفت: دیشب که نزاشت یه دل سیر نگاه کنیم حرف زدن پیشکش، تا سرمو می چرخوندم با چشمای کاونده و مچ گیرانه ملیحه خانوم برخورد می کردم.

از غرغره های یکریزاش خنده ام پررنگ تر شد و دلجویانه گفتم: اخلاقاش خاص و سنتیه، به دل نگیر!

خدا به دادمون برسه!

سروشش طور خاصی صدایم کرد: ایرن؟

با عشوه گفتم: جانم سروشی

-من.....

خودم را برای بیان احساسات غلیظ سروش آماده کرده بودم که صدای بحث دو مادر بزرگ که از وسط کوچه به گوشمان رسید.

هل شدم و گفتم: بگو!

-چی رو؟

-همونی که میخواستی بگی!

-اها مواظب خودت باش!

وا رفتیم و معترض گفتم: همین!

و دیگر مجالی برای ادامه صحبت‌های عاشقانه مان پیدا نشد و سر و کله هردویشان در حالیکه همیچنان باهم بحث می کردند پیدا شد.

-من میگم تو لج میکنی!

-چه می دونستم ساعت ۹ صبح خوابن!

سروش که معلوم بود از بازگشت زود هنگام آن دو ناراضی هست بی ملاحظه گفت: چقدر زود برگشتین؟

وبعد با چشم اشاره ی به عزیز کرد و او هم کلافه شانه هایش بالا انداخت. به راحتی متوجه شدم خرید دارو گیاهی آن هم در این موقع صبح بهانه ی برای خلاصی از سمج بازیهای مامان ملیحه نبوده است.

سروش بی قرار نگاهش را بین عزیز و مامان ملیحه چرخاند و در نهایت دلش را به دریا زد و خطاب به مامان ملیحه گفت: با اجازه شما من یه صحبتای خصوصی با ایرن دارم!

مامان ملیحه که در عمل انجام شده قرار گرفته بود لبخند مصنوعی زد و گفت: خواهش می کنم پسرم!

سروش اشاره ی به من کرد وما چند قدم عقبتر از دو مادر بزرگ ایستادیم!

-خطتو عوض کن،دیگه نمیخوام نشونی از این عوضی تو زندگیم باشه ،حواستون باشه دوتا زن تنها تو خونه خطرناکه!احتیاط کن!

از دلنگرانی اش لبخندی زدم و گفتم:نگران نباش رامین وفرزانه هستن!

اخم ظریفی کرد و گفت:به اونا چه مربوط؟

-مثل داداشم می مونه!

-تو تنها برادرت امیده وبقیه هم سر جای خودشون!

دلخور وپکر نگاهم را پایین انداختم.

-دلخور نشو،اما من حق دارم!

خواستم برایش ادله کافی بیاورم که دیدگاهش درباره رامین اشتباست،ولی کمی که فکر کردم دیدم همچین بیراه هم نمی گوید.هومن هم دوست نزدیک سروش بود واینطور زندگیش برباد رفت و باربد پسرعمویی هومن اینطور مرسته را هوایی کرد.

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:خیالت راحت!حواسم هست.

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست وگفت:خیالم راحت که دارم تنهات می زارم!مواظب خودتون باشید وهراتفاقی افتاد منو بی خبر نذار!

وبعد چشمکی زد وگفت:زودی میام.اینار نمی تونی قِصر در بری!

چشمانم چهارتا شد وبا بهت نگاهش کردم!

لبخند شیطنت آمیزی زد وگفت:یکم فکر کن!

ناگهان هینی کشیدم و تمام تنم به عرق نشست ،صورت قرمز شده ام را پایین انداختم.که صدای خنده های سروش بلند شد.

بلاخره راهی شدند وبا من ذوق دستم را به نشانه خدا حافظی بشدت روی هوا تکان می دادم که مامان ملیح تو بیخ آمیز گفت:سنگین باش!

وباز ذوقم را کور کرد.

بعداظهر به اصرار فرزانه بلاخره به عمه زنگ زدیم ودر کمال تعجب با نه قاطع وسختگیرانه عمه مواجه شدیم او حتی اجازه نداده بود رامین وفرزانه به تهران بروند.

مامان ملیحه با قیافه حق به جانبی گفت:منکه گفتم فریده رو خوب می شناسم.

فرزانه ناامید وبغض دار ما را ترک کرد.بیچاره وحشت داشت چطور به رامین منتظر خبر دهد!

یک هفته کامل بغضهای هر شب شیدا پشت گوشی من ومامان ملیحه را حسابی خسته وغصه دار کرده بود.از شانس بد یک خواستگار مناسب با شرایط ایده ال برایش آمده بود ،ولی شیدا میگفت

به او احساسی ندارد،هرچند خیلی احساساتش را درباره رامین بروز نمی داد واین نخواستنها وگریه های بی دلیل نشان می داد دلش بدجوری پیش این پسر معلول ودوست داشتنی گیر است!

به ایما و اشاره های مامان ملیحه اعتنایی نکردم وشماره عمه را گرفتم.

-سلام عشقم!

-سلام ،این چه طرز حرف زدنه دختر!

-من جور دیگه بلد نیستم ،خوبین؟.

-اره عزیزم،چه عجب یه زنگ به من زدی؟

-مدرسه ی؟

-نه دیگه تعطیل شدیم،الان پشت فرمون،بزار یه جا نگه دارم!

بعداز مکث طولانی بلاخره صدایش را شنیدم!

-چه خبر خانوم؟ملیحه خانوم خوبن؟

-همه خوبن!راستش میخواستم باهاتون حرف بزنم!

-بگو جان عمه!

-عمه یکم کوتاه بیا!

-چی؟

-منظور خواستگار شیداست!

-آقای امجد بهترین گزینه برای شیدا!

-دوستش نداره اون از شکوهی خوشش اومده!

-بیخود کرده، توباهش حرف بزن!

-چطور دلت میاد عمه! بزار خودشون برای آیندشون تصمیم بگیرن

-چهار صبا بگذره، عشق و عاشقی از سرشون میوفته!

-معذرت میخوام این حرفو می زنم ولی شما با سختگیری بی جاتون، دارین اونارو از خودتون دور می کنین.

دلخور گفت: ایرن!!

-بزارین حرفم تموم بشه، اون از پیروز بدبخت که رفتی خواستگاری دختر مورد علاقه اش، به قول خودت همچیش هم خوب بود ولی پیروز هنوز وقت از دواجش نیست، اینم از شیدا!

-ازت توقع نداشتم، من خیر صلاحشون می خوام!

-منم از شما توقع نداشتم، من شما رو یه زن مذهبی و فرهیخته می دونستم و همیشه سعی داشتم الگوم شما باشی (خب باید اعتراف کنم این قسمت از حرفهایم فقط برای چاپلوسی و تملق بود و بس) اون وقت رامین بخاطر وضعیت مالی رد کردین!

-آخه کار نداره، هیچی سرمایه درست و حسابیم نداره!

یک آن، رامین معلول با آن چهره مهربان و خندان و محبوب در نظرم پر رنگ شد! جگرم برای این همه مظلومیتش سوخت!

از ته دلم گفتم: این طفلک از ۵ سالگی مادر نداشته، پدرش در نوجوانی از دست داده، اونم از خواهر ستم دیده اش، برایش مادر باش، پشتش باش و حمایتش کن! شما ماشالله اونقدر دارین که می تونین به راحتی زیر بال و پرش رو بگیرین .

-حرف مردم چی؟

-از شما بعیده! بعدم مگه رامین چشه؟

-یتیمه، پاشم یکم می کشه، وضع مالیشون که دیدی!

دست خودش نبوده که پدر و مادرش رو از دست داده، اون پای لنگش هم به انتخاب خودش نبوده
خواست خدا بوده، ببخشید عمه ولی رگ می گم"

به نظر من این همه روضه حضرت فاطمه و اون همه اشک و ماتم و این همه کلاسهای قران و معارف
و خادم افتخاری بودن حرم حضرت معصومه هیچ فایده ی نداره چون شما هیچ تغییری نکردی
و فقط ظاهر رو حفظ می کنی، برای همین که هیچ وقت نتونستی روی ما اثر بزاری چون کارتون
همه نمایشی بود و نه از ته دل!

بیدرنگ تماس را قطع کرد.

نامید و مایوس به مامان ملیحه که عینکش را روی چشمش گذاشته بود و با دقت درز باز شده
روبالشتی را می دوخت نگاه کردم!

-قبول نکرد نه؟

-نه!

عینکش را از روی چشمانش برداشت و سری از تاسف تکان داد.

بلاخره فکری را که چند روز بود ذهنم را درگیر کرده بود و به جانم تردید انداخته بود را عملی کردم
بدون اطلاع مامان ملیحه سند باغ بادام را زیر بغلم زدم و به سمت خانه شان راه افتادم.

-کیه؟

-فرزانه جان یه لحظه بیا

از استرس پوست لبم را از بس کندم به خون افتاده بود و می سوخت! از عکس العمل فرزانه و رامین
بشدت وحشت کرده بودم اینها بسیار با عزت نفس زندگی گذرانده بودند و از این دست حاتم
بخشی ها خوششان نمی امد!

تا فرزانه در راباز کرد بی معطی سند را در اغوشش انداختم و در حالیکه دست و پایم را گم کرده
بودم با عجز و التماس گفتم: تورو خدا قبول کن! با این میشه یه سرمایه نصف و نیمه برای راضی
کردن عمه ام اینا راه ذخیره کرد!

فرزانه خندان گفت: چرا هل کردی؟ باشه قبول میکنم دستت درد نکنه!

نزدیک بود یک دم به پهنای همه هیکلم از پشتم بیرون بزند به این زودی قبول کردی باغ بادام مال آنها شود؟ با حسرت نگاهی به سند کردم تا آخرین وداع را با باغم داشته باشم!

فرزانه غش غش خندید و دستش را به نشانه "خاک بر سرت" روی هوا تکان داد.

-میگن خدا ادمو برق بگیره جو نگیره، آخه بی مغز اینم کار بود که کردی؟

در پوسته جدی خودم فرو رفتم و گفتم: من جدی گفتم!

-از قیافه شل و واررفته ت معلوم بود

وبعد سند را در اغوشم گذاشت و جدی گفت: اولاً انفاق و بذل و بخشش هم حدی داره عزیزم، تو مسئول رفع مشکلات دیگران نیستی!

در ثانی تو الان باید با سروش هم مشورت می کردی! ثالثاً بدون اجازه بزرگترها از این تصمیم ها نگیر!

از خجالت سرخ شدم.

-در مورد کارهایی که برای آقا سروش هم انجام دادی من خیلی موافق نبودم، ولی چون دوستش داشتی ایرادی بهت وارد نیست! امام علی یه حرف خیلی جالبی می زنن " ادم جاهل یا زیاده رویی می کنه یا بخل می روزه و کم می زاره!

-آخه دلم سوخت!

فرزانه با دلسوزی گفت: عزیزم، همچی اعتدال داره حتی دلسوزی برای دیگران!

فرزانه حق می گفت، من فقط یک لحظه از روی احساس تصمیم گرفتم و همان موقع که سند را فرزانه گرفت واقعا پشیمان شدم، مثل آن ملاقات کذایی با هومن که به زعم خودم میخواستم او را درست کنم. وقتش بود در رفتارهایم اعتدال بوجود می آوردم.

-راستی خبرای خوب خوب دارم!

بی درنگ سرم را بالا گرفتم و با هیجان پرسیدم: عروس شدی؟

فرزانه خندان گفت: اصولاً خبرای خوب رو توی عروس شدن می بینی نه؟

دلخور گفتم: توهم منو مسخره کن!

-راستی از سروش جونت چه خبر؟

گله مند گفتم: باز غیبت زده! الان یه هفته که رفته فقط یه بار زنگ زده و دوبار هم پیامک

داده! راستشو بخوای می ترسم باز همچی یادش بره!

فرزانه خندان گفت: خیالت راحت، این دفعه سرتق بازیت بدجوری ترسوندش! شک نکن سر و کله

اش پیدا میشه!

-نگفتی چه خبر خوبی داری؟

-هیچی، خانوم ریاحی پیش پات زنگ زد و قبول کرده، بریم خواستگاری!

خواستم بگویم " من تا دو ساعت پیش با او بحث کردم و او همچنان سرسخانه روی حرف خودش پافشاری می کرد چطور یکباره تصمیمش عوض شد؟! ولی زبان به دندان گرفتم و از این گفت و گو چیزی لو ندادم، چرا که هم برای وجه عمه خوب نبود و هم فرزانه و رامین اگر می فهمیدند بی شک دلخور و ناراحت می شدند! آنها هرگز از التماس و درخواست خوششان نمی آمد.

لبخند پهنی روی صورتم بوجود آمد و برق رضایت در چشمانم درخشید و با خوشحالی گفتم: چه خوب!

فرزانه بی مقدمه در آغوشش من را گرفت و گفت: خیلی برای رامین خوشحالم، توی خوابم نمی دیدم همچین خانواده استخون دار و همچین دختری نصیب داداشم بشه!

در آغوش فرزانه نگاهم به آسمان صاف و پراز ستاره تفرش رفت، چشمانم را بستم و زمزمه کردم: خدایا شکرت!

اواسط اسفند ماه بود، مغازه را به همان مستاجر قبلی اش اجاره دادیم و یک هفته ی بود که خانه را فروخته بودیم و پدرم توانسته بود با آن آپارتمان ۶۰ متری برای مامان ملیحه در حوالی خانه خودمان بخرد.

از آنجایی که تنها ۵ روز وقت داشتیم تا خانه را تحویل خریدار بدهیم، چند روزی بود که از صبح زود بلند می شدیم و دوتایی به بسته بندی و جمع و جور کردن وسایل می پرداختیم. طبق معمول من

بیکارترین عضو خانواده بودم و این مسئولیت به گردن من افتاده بود و البته هرازگاهی رامین و فرزانه هم کمکی می کردند. قرار خواستگاری آنها هم برای عید تعیین شده بود.

سعی کردیم اسباب اضافی را به خیریه بدهیم هرچند کلی مکافات برسر دادن یا ندان این وسایل کهنه و یادگاری با مامان ملیحه داشتیم!

خسته از تلاش، کمی نشستیم تا با خوردن چای کاکاتو انرژی پیدا کنیم. مامان ملیحه برای دم کردن چای به آشپزخانه رفت و همان دم صدای پیامک گوشی همراه بلند شد که شماره سروش خود نمایی می کرد

«مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید»

از پیامش سردر نیاوردم و گوشی را سرجایش گذاشتم که گوشی زنگ خورد با دیدن شماره السا لبخندی زد و جواب دادم

-جانم؟

-سلام آماجی چه خوش اخلاقی!

-سلام بر هردو تاتون، چه خبر؟

-جات خالی دیشب سروش همه رو شام بیرون مهمون کرد، آگه بدونی چقدر هوای مامانو داشت! کلی چیز میز جلوش می زاشت میخواست دل مامانو بدست بیاره!

هیجان زده گفتم: جدا؟

-آره خلاصه مامانم خیلی خوشش اومده و آخر هم گفت انشالله خوشبخت بشین!

-عکس العمل سروش چی بود؟

-تا بناگوش سرخ شد و یه لبخند محوی زد.

از ذوق لبم را گاز گرفتم و مشتاقانه به السا گوش دادم!

-دیدید بالاخره رمال نتیجه نداد، چقدر من بدبخت پیش این رمال و اون رمال بردی!

متعجب گفتم: واقعا اینقدر خرافاتی بودم؟

- پس چی! من قشنگ اسماشونو یادمه!

- جون من؟ بگو

- مادام کاملیا، عباس نوستر داموس، پری پنجه طلا و....

وهر دو زیر خنده زدیم!

- این پری پنجه طلا همونی نبود که گفت سر یکماه پسره میاد خواستگاریت؟

- چرا خود شیادش بود ۵۰۰ هزار تومن هم از مون گرفت و هیچ خبری هم نشد! خب آبجی کار نداری؟

- نه قربونت مواظب خودتون باش!

- به مامان ملیح بگو دلهم براش خیلی تنگ شده همینکه بارمو به سلامتی زمین بزارم، میام سر خاک حاج ننه!

- انشالله خدا حافظ!

همان لحظه مامان ملیحه سینی به دست وارد شد!

- چی می گفت؟

- سلام رسوند!

- چه خبر؟

ومن تمام آنچهرا که شنیده بودم کلمه به کلمه برایش نقل کردم!

چای را خوردیم ومن گفتم: پاشو مامانی کلی کار داریم!

وارد حیاط شلوغ و پلوغ شدیم. بوی دل انگیز بهار مشامه ام را بدجوری نوازش می کرد، همه در هیاهوی خانه تکانی و خرید سال نو بودند وما در حال جمع کردن وسایل و کوچ بی بازگشت از این شهر باصفا و خوش آب و هوا! عید امسال چقدر جای حاج ننه خالی خواهد بود.

- ایرن لحافت هام حیفه!

- قربونت برم، اینا خیلی جاگیره، برات پتو می خریم!

ملتمس گفتم: پس اون مخمل زرد و بنفش رو بردارم؟
از چهره مظلومش قلبم گرفت وبا لبخند گفتم: خیلی خُب!
-آفتاب ولگن بردام؟
-اون مسی ها رو بردار ولی اون پلاستیکه به درد نمیخوره!
-سماور ذغالی چی؟
-نه هم سنگینه هم توی آپارتمان بوی بد می پیچه!
-روضه گرفتم چطوری جای بدم؟
-اون گازی رو بر می داریم کافیه!
نگاهی به کارتون ها کردم و گفتم: اینا کمه من می رم از بقال سر محله کارتون بگیرم.
"باشه ی " گفتم و من راهی کوچه شدم.
-ایرن جان؟
بادیدن عصمت خانم لبخندی زدم و گفتم: سلام خوبین؟
-ممنون عزیزم! اسباب کشی دارین؟
-آره دیگه، مامان ملیح رو نمی شه تنها بذاریم، به زور راضیش کردیم بیاد تهران!
آهی کشید و با غصه گفتم: حیف همسایه خوبی بودن!
-لطف دارین.
لبخند مرموزی زد و گفتم: الوعده وفا
متعجب پرسیدم: ببخشید؟
-قرار شد بعداز چهلم پیام خواستگاری واسه عظام!
-الان؟ ولی م....
-اما ولی نداره! پسر من برای تعطیلات اومده الان بهترین موقعه!

-ما شرایط مهمون نداریم عصمت خانوم تو رو خدا!

-برو حاضر شو، این ادا و اطوار درنیار ما که شما رومی شناسیم دیگه!

نزدیک بود از چادرش دخیل بیندم و به پایش بیفتم و منصرفش کنم که نیاید ولی در مقابل چشمان بهت زده ام به خانه اش رفت. سراسیمه به حالت دو به خانه رفتم و با صدای بلند گفتم: بدبخت شدیم مامان ملیح

سرش را از درون اتاق بیرون آورد و نگران گفت: چی شده؟

-هیچی داره برام خواستگار میاد

گل از گلش شگفت و با هیجان گفت: بالاخره اومد؟

-نه بابا، عصمت و پسرش عطا!

دو دستی توی سرش زد و گفت: خاک بر سرم تو این اوضاع آشفته که شتر با بارش گم میشه؟! درثانی تو که نشون کرده پسر فروغ شدی؟

با حرص گفتم: هرچی گفتم قبول نکرد، بجنبد تا نیم ساعت دیگه میاد. فقط احدی از این خواستگاری صوری خبر دار نشه ها! سروش اگه بفهمه قیامت به پا میکنه!

-آخه چطور نتونستی منصرفش کنی؟

-اصلا نداشت من حرف بزنم!

مادر بزرگ ونوه مثل دامن آتش گرفته ها به این طرف و آن طرف می دویدم تا سروسامانی به خانه آشفته و بهم ریخته مان که بی شباهت به خانه های جنگ زده نبود بدهیم.

تا آمدیم نفسی تازه کنیم زنگ در زده شد!

خودم را داخل اتاق انداختم و سراسیمه دستی به سر و صورت تم کشیدم و بافت ظریف سفید به همراه دامن پشمی طرح دار قرمز و قهوه ای و شال سفیدم را پوشیدم و با پوشیدن ساپورت ضخیم زمستانی و دمپای های روفرشی تیمم را تکمیل کردم!

برعکس همیشه که کلی با وسواس حاضر می شدم و در نهایت قیافه ام شبیه به میمون می شد امروز تند تند و با عجله و بدون دقت لباس پوشیدم و در نهایت تعجب چهره ام قشنگ شده بود!

از این خواستگاری بی مقدمه حسابی گفتری بودم این سروش گور به گوری هم معلوم نبود باز چرا
غیبش زده بود!

مامان ملیحه تعارف کرد ومهمانها روی مبلها نشستند!

با کمرویی به میانشان رفتم وسلامی کردم. عصمت خانوم با دیدنم لبخند رضایت بخشی روی
لبش نشست وپسرش عطا زیر چشمی نگاهی به من کرد!

با صدا کردن مامان ملیح نفس راحتی کشیدم وبه آشپزخانه فرار کردم!

مامان ملیحه بدجوری هل کرده بود وهر چند دقیقه یکبار چیزی را می شکست یا می انداخت!
-مامانی خوبی؟

شروع کرد به باد زدن خودش وگفت:وای نه اصلا خوب نیستم،دست وپام داره می لرزه!

-خوبه برای من خواستگار اومده نه شما!

-از استرس نیست از هیجان از خوشحالیه!

-از خوشحالی؟

-آره دیگه

وبعد دستانش را به آسمان برد وبا بغض گفت:بالاخره نمردم عروس شدندت رو دیدم!

دهانم باز ماند،چنان زجه می زد گویی از عروس شدن من کلا ناامید بوده که اینطور از خود بیخود
شده است!

با حرص گفتم:بنده دو هفته پیش عروس شدم!

حق به جانب گفت:کوما که ندیدیم! آدم عاقل نقد رو می چسبه و نسبه رو ول می کنه!

-شما برو بیرون تا نزدی آشپزخونه را بترکونی، من خودم چای می ریزم!

هنوز چای را نریخته بودم که باز صدای زنگ بلند شد.بی توجه مشغول چای ریختن بودم که
صدای آشنای عزیز و متعجب آن سروش بلند شد!

از ترس کلا سینی چای روی فرش چپه شد. سال به سال برایم خواستگار نمی امد حالا دوتا باهم!

-مامان ملیح بلافاصله وارد شد و با ذوق غیر قابل وصفی گفت:دومی هم اومد.بجنب!
از واکنش سروش نزدیک بود سکنه ناقص بزنم،چطوری حالیش کنم این خواستگاری ضرب
العجل هیچ دخلی به من ندارد!
ملتمس گفتم:من نمیام، بگو ایرن مُرد!
هنوز وحشت زده به مامان ملیحه خیره شده بودم که سروش با دسته گلی از رز سفید وارد
آشپزخانه شد.دسته گل را در بغلم چپاند و با غیظ گفت:اینا اینجا می خوان؟
-به مرگ خودم من روحم خبر نداشت
-لازم نیست قسم بخوری،مگه پیامک رو نخوندی؟
-چرا ولی چیزی نفهمیدم!
با حرص براندازم کرد وگفت:سنگین سرجات بشین ،چای نمیخواد بیاری!
-باشه!
ورفت و من تازه متوجه محتوی پیامک شد ،چقدرهم خوش را تحویل گرفته بود که همچین بیته
برای من فرستاده بود.از خود متشکر واقعا در اینجا صفت برازنده ای برایش بود.
عصمت و عطا هردو باچهره های گرفته و دلخور به عزیز و سروش نگاه می کردند!
مامان ملیح چای را ریخت و من با اشاره از سروش خواستم خودش زحمت تعارف کردنش را بکشد
و خودم کنار دست مامان ملیحه نشستم!
عصمت خانوم متعجب گفت:تا اونجا که من می دونم رسم عروس چای بیاره!
سروش سگرمه هایش غلیظ درهم شد و نگاه سرزنش باری به من انداخت و در جواب عصمت
خانوم گفت:فرض کنین من عروسم،بفرمایین!
از لحن پراز حرص سروش عزیز لبش را گاز گرفت تا نخندد.
عصمت خانوم پشت چشمی نازک کرد وگفت:واه خدا به دور!

چای ها تعارف شد و سروش بی قرار و عصبی کنار عزیز جای گرفت و باغیظ به عطای بدبخت نگاه می کرد.

– عصمت خانوم لبخندی زد و گفت: البته ما ترجیح می دادیم این خواستگاری تو خلوت باشه ولی حالا شما مهمون دارین مهم نیست! راستش رو بخوایین عطا از ایرن جان خیلی خوشش اومده، همیشه زن سفید و قد بلند و تو پر می خواست.....

با هر کلمه ی که عصمت خانوم می گفت صورت سروش قرمز و قرمز تر می شد و چنان نگاه های وحشتناکی به من می کرد که آب دهانم رابا صدا قورت می دادم.

– لطفا تمومش کنید!

عصمت خانوم خاموش شد و سپس با اخم رو به مامان ملیحه گفت: این مهمونتون اصلا مودب نیست ها! چرا اینطوری برخورد می کنن؟

مامان ملیحه من من کرد و گفت: چی بگم؟!

عطا گفت: ببخشید رُک می گم ولی شما مزاحم مراسم ماشدین.

سروش که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود رو به عطا گفت: ایشون نامزد هستن!

عصمت خانم و پسرش از روی تعجب ابتدا نگاهی به هم انداختند و سپس پرسوال و منتظر به من و مامان ملیحه خیره شدند!

من مشتاقانه نگاهی به سروش غضب کرده کردم و از اعماق قلبم گفتم: درست میگن، ایشون نامزد من و البته همه زندگی من هستند!

حسابی جو آنجا من را گرفته بود و من سعی داشتم با گفتن این حرفهای عاشقانه یک تو دهنی محکم به عطای سیاه سوخته که صرفا عاشق ظاهر من شده بود بزنم! که البته موفق هم شدم!

صورت سروش از هم باز شد و کمی به سرخی زد!

عصمت خانم طلبکار گفت: الان باید بشنویم؟

حق به جانب گفتم: شما اصلا اجازه ندادین من حرف بزنم!

– پاشو بریم مادر، چیزی که زیاده دختر!

وهر دو ناراحت و دلخور خانه مامان ملیحه را بدون خدا حافظی ترک کردند.
مامان ملیحه نگاهی به ما کرد و گفت: من برم ناهار درست کنم و بی درنگ به سمت آشپزخانه رفت
!

عزیز هم متعاقب آن بلند شد و گفت: برم ببینم ملیحه کاری نداره!
معذب از خلوتمان، دچار ترس و دلهره از تنهایی با سروش شده بودم! اصلا نمی دانم چه مرگم بود
که اینطور قلبم به در و دیوار می کوبید!

خواستم به بهانه ی از او فرار کنم سرم را بالا کردم و گفتم: سروش م.....
با برقی در چشمانش می درخشید مشتاقانه به من زل زده بود!

دیگر وقتش بود کمی غرغر به جانش می کردم برای همین دلخور گفتم: می تونستیم این همه
فرصت باهم بودن رو از دست ندیم!

-از دست دادیم به جاش چیزای دیگه بدست آوردیم که بهمون کمک می کنه از فرصتها بهترین
استفاده رو ببریم!

-می تونستیم جلو ی این هه اتفاق رو بگیریم.

-باید اتفاق می افتاد تا یه تکونی به خودمون بدیم، به خودمون برگردیم، خودتو یه نگاه بکن

نگاهش روی شالم ثابت ماند و زمزمه کرد: خانوم شدی!

-فقط من؟

-نه منم عوض شدم،

لبخند عمیقی زد و ادامه داد: مثل یه غسل می مونه، پاک و مطهر آشیانه عشق می سازیم!

چینههای ریز اطراف چشمش، دلم را به درد آورد، این مدت چه سختی های کشیده بود که این چین
ها اینطور خودنمایی می کردند. سروش برغم تمام کاستی هایش چه مردانه حفظ آبرو کرده
بود. این راز را تا اخر به گور خواهیم برد بگذار سروش فکر کند من خبر ندارم اینطور راحت تر
زندگی می کند.

-آره ولی سخت بود.

-می دونم خیلی سختی کشیدی ،ولی منم کمتر از تو درد نکشیدم ما هر دو مقصریم.من به زعم خودم بین عقل و دل ،با عقل تصمیم گرفتم و تو فقط با دلت زندگی کردی و عقل را کنار گذاشتی!
-به خاطر تو بود ،هرچند باور نداشتی!

-صداقت توی چشمت موج می زد ولی عصبی می شدم وقتی کاراتو می دیدم!
بلند شد و غنچه ی را از میان دسته گل بیرون کشید و مقابلم گرفت. گل را گفتم و بو کشیدم!
کنارم نشست و گفت: حالا چی؟

پشت چشمی نازک کردم و لوس گفتم: چه بی احساس!

چشمکی زد و با شیطننت گفت: به وقتش احساساتی میشم، با دم شیر بازی نکن!

لبم را گزیدم و با شاخه گل روی پایش زدم!

-جواب مارو ندادی ها؟ نکنه هنوز باید منت کشی کنم؟ ولی خدایش این سرتق بازی آخرت بدجوری منو ترسوند!

-عطا؟

-نخیر هومن! من از اول تا آخر حرفاتونو شنیدم ،خیلی خودمو کنترل کردم تا نیام داخل!

-واقعا؟

-فکر کردی اجازه می دادم با اون عوضی خلوت کنی؟

تمام صورت نمکی اش را از نظر گذارندم به خاطر او سختی های زیادی کشیده بودم ولی می ارزید چرا که هم من به حقیقت خودم برگشته بودم وهم سروش!

-بدون زیر لفظی؟

جعبه مخملی قدیمی را از جیبش در آورد و انگشتر قدیمی از آن بیرون کشید .

-هدیه مادر بزرگمه، تنها سرمایه ی که داشت و برایش خیلی عزیزه، از من خواست به تو هدیه بدم ، قبولش می کنی؟

نگاهم به انگشتر طلای درشتی رفت که با زمرد سبزی مزین شده بود، طرح قدیمی داشت و جوان پسند نبود، ولی با کمال میل قبولش کردم!

با لحن جدی ادامه داد: ایرن من فعلا سرمایه درست حسابی ندارم، طبقه بالایی مادرم اینا رو یه دستی به سر و روش می کشیم یه مدت اونجا هستیم تا خونه خوب رهن کنم. در حد خودم یه عروسی برات می گیرم! یه ماشینم بهم بدهکاری!
معارض گفتم: سرو.....

دستش را به نشانه سکوت بالا برد و خاموشم کرد و خودش ادامه داد: این حق تونه، ولی لباسات برات نمی گیرم چون از همه شون بدم میومد.

از این ببعد یه سری قانون داریم که باید رعایت کنیم.

سپورت و مانتوی جلو باز و ناجور نداریم.

پست وُرد گوشی و لب تاپ و تبلت و... نداریم.

تو مهمونی کنار مامانم و ابجی، دوست، دخترخاله، و دختر عمه و... نداریم فقط کنار خودم می شینی!

توی همه مراسما هم با حجاب کامل میایی، مثل الان فقط لباسات چسب نباشه!

خلاصه شاید فکر کنی زندانی شدی عوضش هیچ گفتاری جرات نمیکنه نگاهت کنه!

تو دنیای من آزادتر از هر کسی هستی و منم مثل کوه پشت سرتم!

طلبکار گفتم: پس توچی؟

-گفتم که این قانون مال هر دو مونه! من همچی لارک و راست بهت گفتم، الان فقط یه چیز دارم که

می تونم با اطمینان بهت پیشکش کنم و به جز اون هیچ سرمایه ی دیگه ی ندارم!

کنجکا و پرسیدم: چی؟

مکثی کرد و سپس با لبخند گفت: قلبم، تمامش مال تو!

با ارزش تر از قلبت مگر چیز دیگری هم هست که در پیشکشش خجالت می کشی؟! دیگر قلبم

تالاپ تولوپ نمی کرد، ریتم آرامش را چند وقتی بود نشنیده بودم و امروز بعد از چند سال دوباره بی

استرس و هیجان بالا و پایین می رفت.

-حالا چی میگی؟ هستی؟

با اطمینان بلند و رسا گفتم: بع...له!

همان دم صدای مامان ملیح واضح از درون آشپزخانه به گوشمان رسید. "خاک برسرت ایرن، یکم ناز می کردی خُب" و متعاقب آن صدای توییح آمیز عزیز که با حرص می گفت "ا...ملیحه اورمتر، الان می فهمن ما اینجا فال گوشیم"

متعجب و بهت زده به سروش نگاه کردم، شلیک خنده سروش بلند شد بین خنده هایش گفت: خدا به دادمون برسه با این سه تفنگدار!

ومن نگاهم به قاب عکس حاج ننه رفت که با لبخند رضایت بخشی نگاهمان می کرد!

.....
.....

درون ماشین لوکس و آخرین مدلش نشسته بود و به عروس و داماد و هلهله اطرافیان شان زل زده بود!

دوست داشت شنل عروس را از روی صورتش کنار بزند و چهره آرایش کرده اش را ببیند ولی عروس سفت و سخت روی مه جبینش را پوشانده بود و محکم دست در دست داماد سوار ماشین شد و ماشینهای همراهان بوق زنان آنها را همراهی کردند و محو شدند.

صدای موبایلش بلند شد با دیدن اسم سونیا لبخند زد و جواب داد!

-جانم ناز گلم؟

.....

-خوش خبر باشی! پس بلاخره شوهرت رفت! کی رفت؟

.....

دخترت چی؟

.....

-خوبه پس پیش مادر بزرگشه! تا یک ربع دیگه بیستم ناز گلم، بای!

پایش را روی گاز فشار داد وبا سرعت سرسام آوری راهی شد. ده دقیقه بعد صدای مهیب برخورد یک ماشین لوکس مشکی با یک کامیون شن کش در اتوبان همت گزارش شد. راننده ماشین لوکس در جاکشته شده بود.

پیامبر اکرم "به حساب خود برسید قبل از اینکه به حسابتان برسند"

پایان

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید.